



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما پیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

نویسنده انجمن کافه تک رمان

@garmtarbetab



کافه تک رمان

@garmtarbetab



گرمتربتاب

به قلم: helma.m



[telegram.me/caffetakroman](https://telegram.me/caffetakroman)

مامان گلاب لنگ لنگان خودش رو به دم در اطاق می رسونه و کیسه فریزری که تو دستشه رو به طرفم می گیره: خورشید جان، مادر بیا این رو یادت

رفت.

به طرفش می روم و صورتش رو می بوسم: الهی قربونت برم چرا با این وضع پاهات اومدی، صدا می کردی میومدم ازت می گرفتم.

لقمه رو تو کوله پشتی ام می گذارم: خداحافظ مامان گلاب.  
-خداپشت و پناهت باشه.

از حیاط خارج می شم، صدای بوق ماشین میاد، سر کوچه رو نگاه می کنم، پروین برام دست تکون می ده: بدو دختر معطلم کردی.

به ماشین می رسم و سریع سوار می شم: سلام، ببخشید مامان گلاب دیگه.  
امیر برادر پروین می گه: اشکالی نداره، پیش میاد.

پروین شاکی می شه: چی چی اشکال نداره، اگر من نصف خورشید معطل می کردم، که تو رفته بودی. عاشق پروین و خونواده اش ام، داستان شنایی من و پروین برمی گرده به سالی که وارد دانشگاه شدم، یعنی درست سه سال پیش، اون روز باید کل شهریه

ام رو واریز می کردم تا بتونم انتخاب رشته کنم ولی قیم ام حاج اقا سلیمی هنوز پول رو واریز نکرده بود، ناراحت یه گوشه نشسته بودم و زمان ثبت نام و

کار اداری داشت تموم می شد، پروین کنارم نشسته بود تا امیراز مدارکش کپی بگیره و بیاره، با مهربونی پرسید: رشته ات چیه؟

: کامپیوتر

: چه خوب من هم کامپیوتر قبول شدم. ثبت نامت تموم شده.

نه هنوز.

-مشکلت چیه؟

با ناراحتی گفتم:قراره پول شهریه رو برام کارت به کارت کنن هنوز نفرستادن.

-خب به پدرت بگو فقط امروز رو وقت داری.

نمی تونم.

-چرا؟

پدر و مادرم رو از دست دادم.

-متاسفم، خدا رحمتشون کنه،پس با کی زندگی می کنی؟

مامان گلاب.

-مادر بزرگته؟

نه، صاحب خونه مامان اینها تو رودبار بود،وقتی زلزله شد،پدرو مادرم و دختر و داماد و نوه های

مامان گلاب از دنیا رفتن،فقط تونستن من که یک ماهه

بودم،رو زنده پیدا کنند،از همون موقع با مامان گلاب زندگی می کنم.

-ببخشید می پرسم،خرج زندگیتون رو از کجا میارید؟

یک ادم خیر کمکمون می کنه، دانشگاه قبول شدم هم، قول داد تمام هزینه هاش رو بده،ولی هنوز

پولی نفرستاده.

در همین موقع امیراومد و با پروین رفتند،همش نیم ساعت از زمان اداری مونده بود که پروین با

عجله اومد پیشم:بدو بدو بریم ثبت نام داره تموم میشه.

هنوز برام پول نفرستادن.

-اشکال نداره،داداش من پول همراهش هست،بعداًشماره کارت میدم بهش پس می دی.

با تعجب گفتم:اچه شما که من رو نمی شناسید؟

بدو دختر الان سایت رو می بندن.

اینطوری شد که من و پروین شدیم دو قولوهای از هم جدا نشدنی و الان سه ساله با هم دوست ایم.

پروین صدام می کنه:خورشید حواست کجاست؟امیر با تو بود.



از خجالت سر ام رو پایین می اندازم: ببخشید حواس ام نبود. می شه دوباره پرسید؟  
امیر خیلی خشک و رسمی می پرسه: دکتر در مورد عمل پاهای حاج خانم چی گفت؟  
هیچی، گفت چون قلبش ناراحته و کلیه اش رو قبلا عمل کرده، امکان بیهوشی و عمل زانوهایش نیست، باید مراعات کنه و کمتر به خودش فشار بیااره.  
- که اینطور.

پروین میگه: خورشید هنوز حاج اقا سلیمی هزینه هات رو می ده؟  
اره، بنده خدا خودش هم دستش تنگه، ولی خیلی کمکم می کنه، اون روز پسر بزرگه اش رو تو خیابون دیدم، جلوی راه ام رو گرفت و بهم گفت اصلاً راضی

نیستند پدرشون خرج ما رو می ده.  
امیر ناراحت می شه: عجب ادم هایی پیدا می شن، خوبه پسره رو می شناسم، نصف عمرش یا زندان بوده، یا نعشه کنار خیابون افتاده بوده، لا اله الا الله...  
پروین می گه: بنده خدا حاج اقا سلیمی، از سه تا اولاد پسر هیچ کدوم به دردش نخوردن، بزرگه که همش زندانه، دومیه هم رفته خارج، سومی هم که

افتاده تو کار پخش مواد.  
من هم خیلی دلم بر اش می سوزه، هر وقت می رم خونه شون، خودش و خانومش خیلی بهم محبت می کنند.

- خورشید جون من اون لقمه تو بده تا کلاس نرفتم بخورم.  
امیر چپ چپ نگاهش می کنه: خجالت نمی کشی؟  
- نه، خورشید دوستمه من هر روز مسئولیت سنگین خوردن لقمه های خورشید رو دارم.  
امیر از تو ایینه نگاه ام می کنه: راست می گه خورشید خانم؟  
می خندم، به طرف پروین می چرخه: انقدر بدم میومد از بچه قلدرهایی که تو مدرسه خوراکی ضعیف ترها رو می خوردن، نگو خواهرمون سر دسته شون.  
من و پروین می خندیم: باور کنید امیر اقا خودم بهش می دم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

امیر زیر لب می گه: من هم خودم بهشون می دادم ولی با زور.

پروین لب و لوجه اش رو اویزون می کنه: اصلا دیگه اصرار هم کنی ازت چیزی نمی گیرم.

:جون خورشید بیا بگیر، جون خورشید

-نمی خوام، اصرار نکن.

ماشین امیر دم در دانشگاه نگه می داره، من و پروین پیاده می شیم و با امیر خداحافظی می کنیم و

به طرف حیاط راه می افتیم: خوری اون لقمه منحوس

رو بده، بد جور ضعفی دم.

:جون پر پر به امیر قول دادم.

-باشه، بس پرپر ....پر.

دنبالش میدوم: بیا قربونت بشم، بیا بخور چاق تر شی، ماشاءالله کم مونده صد رو رد کنی.

پروین بی خیال حرفهای من تو راه کلاس با ولع لقمه رو می خوره، در کلاس رو می زنیم و وارد

کلاس می شیم، استادقبل ما اومده، دو بار سر کلاس این

استاد دیر رس

دیدیم با امروز میشه سه بار، استاد با عصبانیت می گه: خانم ها باز هم؟

پروین هول میشه، لقمه تو گلوش می پره، خودش با مشت شروع می کنه پشت خودش زدن، استاد

خنده اش می گیره: خانم صادقی دوستتون رو نجات

بدید.

یک مشت محکم می زنم پشتش، کلاس از خنده منفجر می شه: وای، خدا خیرت بده خوری داشتم

خفه می شدم.

استاد خنده اش بیشتر می شه: این دفعه آخر می بخشمتون، بشینید. به سمت تنها صندلی های خالی

تو ردیف آخر کلاس می ریم و می شینیم: بمیری با

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

این لقمه خوردنت، ابرومون رو بردی.

-به گلاب جونت بگو لقمه ها رو یکم نازک تر رول کنه، به جان خوری اندازه سوسیس بلغاری بود .  
از حرفش پقی می زنم زیر خنده ،استاد دنبال رد صدا می گرده ،ولی از بس ما تو این زمینه حرفه ای شدیم پیدامون نمی کنه.

از صبح تا الان از بس از این کلاس به اون کلاس رفتم دیگه انرژی ای برام نمونده، بخاطر اینکه بتونم تو خونه با مامان گلاب، گل مصنوعی مونتاژ کنم، همه

کلاسها رو تو سه روز بستم و این فشرده گی کلاس ها خیلی اذیت ام می کنه.  
اتوبوس شرکت واحد شلوغه، پروین بهم اشاره می کنه که دختری رو که کنار پنجره داره با تلفن همراهش صحبت می کنه رو نگاه کنم، دختر در حالیکه

داره گریه می کنه و با دستمال کاغذی سیاهی زیر چشمهاش رو پاک می کنه به شخص اونور خط التماس می کنه: چون سوزی، بهم قول داده

بودی... خیلی نامردی..

همه مسافرها حواسشون به صحبت های دختره است، پروین با لب و لوچه و چشم و ابرو ادای حرف زدن دختره رو درمیاره، پسری که تو قسمت اقایون

حواسش به ماست ،می زنه زیر خنده، پروین بهش چم غره میره: ببند دهنه رو، چندش...  
پسره که معلوم ادم موجهیه ،خودش رو می زنه به اون راه و بیرون رو نگاه می کنه، پروین در حالیکه هنوز پسره رو مخاطب قرار داده می گه :اینقدر بدم

میاد از این مردهایی که ذل می زنند قسمت زنونه ،می خوام خفه شون کنم.

با خنده بازوی پروین رو می کشم :ولش کن بیچاره رو .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

دختره تلفن رو قطع می کنه و گریه اش شدیدتر می شه، زن مسن کنارش می گه :مادر گریه نکن، دنیا دو روزه، نامزدت ولت کرده؟

دختره با غیض به زن مسن نگاه می کنه: فکر نمیکنم ارتباطی به شما داشته باشه .

و تا اتوبوس نگه می داره سریع پیاده می شه، زن مسن بدجور جلوی مسافرها خجالت زده شده، بهش می گم :به دل نگیرید مادر .

زن مسن که انگار منتظر حمایت کسی بوده، جرات پیدا می کنه :والله معلوم نیست چه غلطی کرده بود، که اینطور التماس پسره می کرد بیاد بگیرتش.

پروین می گه: با این کارهاشون ، آبروی دخترهای دیگه رو هم بردن.

زن مسن با لبخند بهش می گه :دخترم دانشجویی؟

و این تنها سوال دنیا در شلوغ ترین مکان دنیاست که پروین رو تا سر حد مرگ ذوق زده می کنه ، پروین می گه :بله، دانشجوی کامپیوتر هستیم.

زن مسن در حالیکه از تو کیفش یک کارت ویزیت درمیاره و به طرف من می گیره می گه: این کارت شرکت پسرمه ،اگر دنبال کارید برید پیشش ،بگید

من رو می شناسید ،بهتون کار می ده.

کارت رو می گیرم و روش رو می خونم ،حمید سعیدی، شرکت واردات قطعات کامپیوتر.

زن مسن در حالیکه می خواد از اتوبوس پیاده شه می گه :بگید مامان مهین فرستاده تون.

کارت رو تو کیف ام می گذارم ،پروین می گه: یادمون رفت پرسیم پسرش مجرده یا متاهل؟

:برای تو چه فرقی می کنه؟

-مجرده باشه میشه سرمایه گذاری کوتاه مدت ،متاهل باشه میشه سرمایه گذاری بلند مدت.

با خنده می گم :این هایعنی چی ؟

با حالت متفکری می گه: سرمایه گذاری کوتاه مدت یعنی مجرده و ممکنه عاشقت بشه و بیاد

بگیرد، سرمایه گذاری بلند مدت یعنی طرف متاهله و تو

باید صبر کنی یا زنش بمیره یا زنش رو طلاق بده که بعد بیاد بگیردت.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

به شوخی می گم:وای پروین ،خیلی مخوفی ،یک وقتیایی ازت می ترسم ،افکار پلیدی داری .  
با حالت جادو گر ها ،چشمه‌هاش رو درشت ترسناک می کنه و می گه:عصر ،عصر بیزینسه،بیزنس .  
:جون مادرت اینطوری نکن ملت نگاهمون می کنند.  
تو ایستگاه بعد یک نوازنده دوره گرد سوار اتوبوس می شه و تا ایستگاه اخر برامون ساز می زنه و می خونه،پروین هم سرتاسر مسیر با اون وزن بالای نود و  
قد کوتاه و لپهای چال دار ،فقط چشم و ابرو هاش رو با حس بالا پایین می کنه ،از خنده دیگه  
توانایی وایستادن ندارم،از اتوبوس پیاده می شیم:خدا چه  
کارت کنه پروین ،کم مونده بود شلوارم رو خیس کنم ،دختر تو کی بزرگ می شی .  
لب هاش رو غنچه می کنه و می گه :هیچ وقت .  
سر کوچه از پروین خداحافظی می کنم و به طرف خونه راه می‌رفتم ،نزدیک در که می رسم از توی  
خونه سر و صدای دعوا میاد،در می زنم ،سپیده دختر  
کوچیکه نسرین خانم در رو باز می کنه،موه‌هاش بهم ریخته است ،اشک هاش روی صورت چرکش رد  
انداخته ،منو محکم بغل می کنه :خاله خورشید ،باز  
هم بابام اومده داره مامانم رو می زنه .  
سریع وارد حیاط می شم ،خونه ما یه خونه قدیمی که دو طبقه و یه زیر زمین داره ،من و مامان  
گلاب طبقه اول ،سپیده و مامانش نسرین جون زیر زمین  
می شینند و شوهر معتادش هم هر از گاهی میاد بعد کلی کتک کاری پس اندازشون رو می گیره و  
می ره،طبقه اخر هم یک پسر شهرستانی مجرد به

اسم اقا سیاووش که تو تهران کار می کنه و برای خانواده اش پول می فرسته، کوله ام رو پرت می کنم روی تخت چوبی تو حیاط، مامان گلاب نگران

دستهاشو به هم می ماله و می گه: سلام گلم اومدی، بدو بیچاره رو داره می کشه.

با عجله خودم رو به زیر زمین می رسونم، مامان گلاب و سپیده هم پشت سرم میان، در اطاق نسرین خانم رو هل می دم، در از تو قفله، سر و صدای

شوهرش میاد که جای پول ها رو می پرسه و صدای کمر بند و اه و ناله نسرین خانم که قسم می خوره کیفش رو تو اتوبوس ازش زدن و پولی نداره.

با مشت در رو می کوبم: این در رو باز کن ببینم، یتیم گیر آوردی؟

شوهر نسرین خانم با صدای کش دار می گه: دعوای زن و شوهریه، به شما ها ربط نداره.

در رو باز می کنی یا بشکنمش؟

از توی اطاق فقط صدای کتک خوردن میاد و شکستن ظرف و ظروف، نسرین خانم داد می زنه و کمک می خواد، شوهرش موهاش رو گرفته و سرش رو

به در اطاق می کوبه، یک نفر با لهجه کردی از پشت سرم می پرسه: چی شده خورشید خانم؟

به طرف صدا بر می گردم، اقا سیاووش تو پله های زیر زمینه: باز هم شوهر نسرین خانم اومده دنباله پول، داره داغونش می کنه.

- غلط کرده، شما برو کنار، ببینم حرف حسابش چیه؟

اقا سیاووش میاد پشت در: در رو باز می کنی یا بشکونمش؟

شوهر نسرین خانم می گه: دست به در بزنی زنگ می زنه پلیس بیاد.

اقا سیاووش با چشمهای مشکیش نگاهم می کنه و سرش رو تکیه می کنه: که اینطور یاس..

در رو محکم هل می ده، زبونه قفل در می شکنه و در باز می شه، من و سیاوش می ریم تو، زمین پر از شیشه خورده است، سر و صورت نسرین خانم پر

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

خونه، شوهرش از تو جیبش چاقو در آورده و به طرف سیاوش تکون میده: جرات داری بیا جلو تا ناکارت کنم.

جیغ می زنه: اقا سیاوش تو رو خدامواظب باشید .

سیاوش خودش رو می کشه کنار و دست شوهر نسرین رو می گیره و با ضربه چاقو میفته روی زمین، در حالیکه از عصبانیت سرخ شده می گه: اگه مردی

باید بری دنبال روزی برای خانواده ات، نه اینکه دست رو زنت بلند کنی.

شوهر نسرین خانم رو کشون کشون می بره حیاط و از خونه بیرونش می کنه، شوهر نسرین می گه: دعا کن تنها نبینمت، وگرنه تیکه بزرگه ات گوشته.

سیاوش در رو محکم می بنده و میاد تو، نسرین خانم رو میارم حیاط و کنار حوض کوچیک حیاط می نشونم: نسرین خانم جون دست و روت رو بشور.

بنده خدا با گریه اشک هاش رو پاک می کنه و صورتش رو می شوره: خورشید جون حواست باشه موقع ازدواج رو حرف خانواده ات حرف نیاری، من درس

خون بودم، خوشگل بودم، کلی خواستگار تحصیل کرده داشتم، نمیدونم این جلال چی کار کرد که پشت پا زدم به بختم، به خانواده ام، به آینده ام و

اومدم زنش شدم، روزی که عروسیمون بود اقام گفت: نسرین تک دختری، برام عزیزی، ولی کمرم رو شکوندی، این پسر لایق تو نیست، لایق خانواده مون

نیست، اگه پشیمون شدی بمون، خودم حمایتت می کنم، ولی من عاشق نفهمی کردم گفتم نه اقا جون دوستش دارم مرد خوبیه .

اون هم گفت: از این در رفتی بیرون دیگه برنگرد.

هنوز یک ماه نشده کتکم می زد، من رو می فرستاد خونه مردم کلفتی، با حقوق ام مواد می خرید... (با دستش سپیده رو نشون می ده و می گه) همین بچه

ام رو ببین سر کار تو خونه مردم دردم گرفت ،اونها بردنم بیمارستان ،خدا خیرش بده آقای مهندس رو ،تموم هزینه های بیمارستان ام رو داد ،فرداش هم

خودم تنهایی مرخص شدم اومدم بیرون .

هنوز دهه بچه ام نشده بود رفتم سر کار تو تولیدی لباس ،با کمک دوستم بچه رو لای لباس ها قایم می کردیم ،این هم که بچه ساکتی بود اصلا گریه

نمی کرد ،بچه ام از روز اول مظلوم بوده .

سیاوش هم رو تخت کنار مامان گلاب نشسته و به حرف هامون گوش می ده :ابجی چرا شوهرت رو نمی بری کمپ ؟

نسرین خانم که تازه متوجه حضور سیاوش شده ،هول میشه و روسریش رو می کشه جلو :بردم داداش ،بردم صد بار تا حالا بردمش ،اولها یکی دو روزی

خوب می شد ،الان که نمی دونم حشیش می کشه ،کروکودیل می کشه ،چیه که می گن ترک نداره . سیاوش به فکر فرو میره و می پرسه :چرا ازش طلاق نمی گیری؟

نسرین خانم تو درد خودش می خنده :طلاق بگیرم کجا برم ؟خونواده ام هم طرد ام کردن . بلند می شه و به طرف اطاقش می ره :مامان ،سپید یک دقیقه حیاط پیش مامان گلاب بمون من خونه رو تمیز کنم بعد صدات می کنم بیا بهت شام بدم .

سپیده سرش رو تکون میده :چشم مامانی

ن

سرین خانم اروم اروم به طرف پله ها میره ،معلومه بدنش خیلی درد می کنه ،سپیده می گه :مامانی ،جاییت درد نمی کنه؟

نسرین خانم محکم وایمیسته :نه عزیز دلم ،نه چراغ خونه ام .

از عشق و محبت این مادر و دختر لبخند به لب هممون می شینه، مامان گلاب می گه: نسرین جون، شام چیزی درست نکن دم پختک باقالی درست

کردم با ترشی می چسبه، بیایید دور هم تو حیاط بخوریم.  
نسرین خانم خجالت می کشه: نه، مامان گلاب مزاحم نمیشیم.  
مامان گلاب با خنده می گه: داری میای یک کاسه هم از اون ترشی معروفت بیار، دست خالی نباشی خوبیت نداره.

نسرین خانم می خنده و جارو خاک انداز به دست می ره سمت اطاقش.  
چقدر مامان گلاب رو دوست دارم، همیشه خیرش به همه می رسه، با اینکه ترشی گذاشتن خودش تو محل معروفه، برای اینکه نسرین خانم خجالت

نکشه گفت از ترشی خودش بیاره.

اقا سیاوش از جاش بلند می شه: خب حاج خانم با اجازتون من برم.  
مامان گلاب می گه: برو پسر، یکم استراحت کن، یک ساعت دیگه بیا شام آماده است.  
سیاوش می گه: نه حاج خانوم مزاحم نمیشم.  
مامان گلاب با دلخوری می گه: آخه عزیز من دلم می خواست شام هممون دور هم باشیم.  
سیاوش تسلیم می شه و می گه: قبول، یه نیم ساعت دیگه میام.

چشمهای مامان گلاب برق می زنه، سیاوش میره بالا، من هم میرم تو اطاق تا لباس هام رو عوض کنم، یکم دراز می کشم، با صدای سپیده از خواب بلند

می شم: خورشید جونم بیدار شو، بریم حیاط.

چشمهام رو می مالم، من چقدر خوابیدم؟!!

دست و صورتم رو می شورم و همراه سپیده به طرف حیاط می رم که صدای پیچ پیچ کردن مامان گلاب با سیاوش رو می شنوم: آره، مادر، برو محله پامنار



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از هر کی سراغ حاج ایوب فرش فروش رو بگیری می شناسن ،خودش گفت بچه اونجاست و باباش هم اسمش و کارش همین.

تا من رو می بینند ساکت می شوند،مطمئنم در مورد کاریه که بین خودشون و کسی نباید بفهمه. ده دقیقه بعد نسرين خانم هم به جمع ما اضافه میشه،بنده خدا یک طرف صورتش داغون شده ،روسریش رو کجکی کشیده روی صورتش و تو سکوت داره

شام می خوره،مامان گلاب کلی قربون صدقه هممون میره،مثل یک مادر مهربون همه مون رو نوازش می کنه ،من ،سیاوش،نسرين خانم،سپیده همه مون

الان به این نوازش ها احتیاج داریم.

بعد از شام سیاوش از خونه اش یک کم میوه میاره و نسرين خانم چایی دم می کنه،مامان گلاب در حالیکه سیب پوست کنده رو چهار قاچ می کنه به هر

کدومون یک قسمت رو تعارف می کنه و به سیاوش میگه:پسرم بالاخره کی می خوای برگردی شهر خودت پیش خونواده ات؟

سیاوش می گه:اخه حاج خانوم اونجا اب نیست کشاورزی کنیم خشکسالیه ،اگر من اینجا کار نکنم که اونجا خونواده ام چیزی برای خوردن ندارند.

مامان گلاب می گه:که اینطور ،ان شاء الله همه چی به خوبی و خوشی درست میشه.

سیاوش هم در حالی که من رو نگاه می کنه :می گه ان شاء الله...

دو روزه از دعوی نسرين خانم و شوهرش می گذره ،فکرم همش درگیره ،نکنه شوهر نسرين خانم برگرده بلایی سر زن بیچاره بیاره ،نکنه تو تاریکی کوچه

سیاوش رو غافلگیر کنه و با چاقو بزنه...

دیشب همش کابوس می دیدم ،صبح که از خواب پاشدم تمام تنم درد می کرد ،به زور رفتم دانشگاه ،تمام مدت کلاس و برگشت هم فکرم درگیر کابوس

بد دیشب بود، بیچاره پروین هم هر کاری کرد نتونست من رو بخندونه، خیلی دلم شور می زنه، نزدیک در خونه که می رسم، از دور همسایه ها رومی

بینم که جلوی در خونه مون جمع شدن، به سرعت خودم رو می رسونم جلو: مامان، مامان گلاب؟ مامان گلاب رو که می بینم خیالم راحت می شه، خیلی سخته آدم تو دنیا فقط یک نفر رو داشته باشه و اون وقت هر وقت می خوابه نگران می شی، می

ره بیرون نگران می شی، تنها می شه نگران می شی، خدا رو شکر مامان گلاب ام حالش خوبه. یک دفعه نسرين جون رو می بینم که با سر و صورت خونین کنار حوض نشسته و دو دستی محکم می زنه تو سرش، همسایه ها هر کاری می کنند نمی

تونند، آرومش کنن: الهی فدات شم، نسرين خانم جونم، چی شده خواهرم؟ سرش رو بغل می کنم، طفلی انگار مادرش رو پیدا کرده، می زنه زیر گریه: خورشید جون بدبخت شدم، بعد از ظهری جلال اومد تو خونه تنها بودم، کلی

کتک ام زد، منم که هنوز حقوق این ماه رو نگرفتم تازه پونزده ماهه، اخرش سپیده رو برداشت برد، گفت یه مشتری خوب پیدا کرده، خورشید بچه ام رو

برد بفروشه، خورشید بدبخت شدم.

:بیخود کرده، مگه شهر هرته، الان زنگ می زنه پلیس بیاد.

به طرف خونه می رم زنگ بزنه، نسرين مردد می گه: خورشید بدتر نشه.

عصبانی نگاهش می کنم: دیگه بدتر از این.

دوباره یاد دخترش میفته و می زنه سر و صورتش.

به پلیس 110 زنگ می زنه و قضیه رو می گم، اونها هم سریع نیرو می فرستن و تحقیقات محلی رو شروع می کنند، تا شب خبری از سپیده نمی شه

،نسرین خانم مثل مرده های متحرک شده ،تو حیاط نشسته و با خودش حرف می زنه ،گاهی می خنده ،گاهی گریه می کنه .

بیچاره سیاوش هم از وقتی فهمیده سپیده رو باباش برده،تمام شهر رو زیر پا گذاشته ،اخرش هم خسته کوفته برگشته خونه ،به اصرار مامان گلاب یکم

غذا خورد و رفت تا استراحت کنه ،منم از خستگی زود خوابم برد ولی تا صبح خواب سپیده رو می دیدم .

-:خورشیدم ،خورشیدکم پاشو مادر ،کلاست دیر میشه ها .

:مامان گلی ،بگذار بخوابم ،امروز که کلاس ندارم ،باید سفارش های اقای صفری رو بزنییم .

-:اوه ،اوه خوبه گفتی ،پس پاشو ،پاشو که خیلی کار داریم .

از جام نیم خیز می شم ،می رم وضو می گیرم و میام نماز صبح ام رو می خونم ،نسرین خانم گوشه اطاق ما خوابیده ،با مامان گلاب صبحونه رو می

خوریم و مشغول مونتاژ گلهای مصنوعی و برگ ها روی شاخه ها می شیم،کارمون تا نزدیک ظهر تموم می شه ،تمام عضلات پشتم درد گرفته ،خودم رو

تکون می دم :خدا رو شکر تموم شدن .

-:دستت درد نکنه دخترم .

گل ها رو بسته بندی می کنم تا به بازار برده و تحویل بدم ،سیاوش تو حیاطه و داره بند کفشهاش رو می بنده :سلام خورشید خانم ظهر بخیر .

:ظهر شما بخیر ،امروز سر کار نرفتیید .

-:نه جایی کار داشتم مرخصی گرفتم،کجا می رید؟

:باید گلهای اقای صفری رو تحویل بدم .

-:بدید به من تا یه جایی کمکتون می کنم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

با شرمندگی بسته های بزرگ و سنگین گل رو می دم دستش: چقدر سنگینه، همیشه خودتون می برید؟

:چه می شه کرد، عادت کردم.

-دختر هایی مثل شما باعث افتخار هستند.

لپ هام از خجالت گل می اندازه: ای بابا، اینطوری هام که می گید نیست.

-برای اینها چقدر دستمزد می گیرید؟

:مونتاز هر گل کامل با برگ هاش شاخه ای سی تومن.

-سی هزار تومن؟

می خندم: نه، سی تا تک تومن.

-واقعاً! اونوقت شما چقدر کار می کنید؟

:هفته ای دوبار میرم، هر دفعه هزار تا می برم.

-یعنی هر دفعه سی هزار تومن؟

:نه حدود بیست، بیست و پنج. اخه از بعضی هاش خوشش نمیاد، می گه اینها پرته.

تمام مسیر تو سکوت می گذره، تا دم در مغازه میاد: دستتون درد نکنه، بقیه اش رو خودم می برم.

-نه، فعلاً کاری ندارم همراهتون میام.

چاره ای جز پذیرفتن ندارم، همراهم داخل مغازه میاد، آقای صفری نگاهی می کنه: سلام آقای صفری سفارش ها رو اوردم.

اشاره می کنه بگذارم رو میز، با دقت دونه دونه گل ها رو می بینم و بیست تومن می گذاره رو میز: زیاد تمیز کار نکردید، این گلها هم دیگه تو بازار طرفدار

ندارن، همش برام ضرره.

با دلخوری می گم: آقای صفری همش بیست تومن، سی تومن دفعه قبل رو هم ندادید؟

-همین که هست، تازه این رو هم زیادی دادم، دیگه هم سفارش براتون ندارم به سلامت.

سیاوش عصبانی میشه :ببین حاجی ،اینها هیچ کدوم ایرادی نداره ،مال یتیم خوردن نداره،یا عین شصت تومن بدهی این خانم رو میدی ،یا به بچه ها

میگم همون قدر از خجالتت در بیان .

صفری نگاهی به چشم های جدی سیاوش می اندازه و یه تراول پنجاهی می گذاره رو بیست تومن روی میز،سیاوش پول رو برمیداره:با اجازه.

-عزت زیاد.

همراه سیاوش از مغازه خارج می شیم ،خیلی خوشحالم که

سیاوش حقم رو گرفته و ناراحتم که کارم رو از دست دادم.

سیاوش پول ها رو بهم میده:ممنونم اقا سیاوش ،کاش یک برادر مثل شما داشتم.

با این حرفم سیاوش تو چشمهام خیره می شه و نگاه می کنه،بعد چند دقیقه سرش رو می اندازه پایین و ازم خداحافظی می کنه و می ره:چرا سیاوش

ناراحت شد ،مگه حرف بدی زدم!

با خوشحالی به داروخانه می رم و داروهای مامان گلاب رو می خرم ،حدود چهل تومن میشه،صدو هفتاد تومن هم پس انداز دارم ،امروز می رم و اجاره

خونه ماه قبل رو هم میدم.باید از فردا دنبال کار بگردم ،شاید اینطوری بهتر باشه ،حداقل دیگه مامان گلاب مجبور نیست کار کنه.

نزدیک خونه می رسم،تا میام کلیدم رو توی قفل در بندازم در خونه باز می شه و هیكل چهار شونه و قد بلند پسر صاحب خونه مون رو می بینم،خودم رو

به کناری می کشم،بنده خدا مامان گلاب تا من رو می بینه انگار فرشته نجاتش رو دیده :بفرمایید اقا کاظم اینم نوه نازنینم که به موقع رسید.خورشید



## اختصاصی کافه تک رمان

جان کرایه خونه آماده ست؟

پول ها رو از تو کیف ام در میارم:بله ،مامان گلاب آماده ست.

پول ها رو به مامان گلاب می دم ،اون هم پول ها رو به دست پسر صاحب خونه می ده،اقا کاظم در حالیکه پول رو می شمره می گه :باور کنید این خونه

همش برای من درد سره،اگر به اقا جونم قول نداده بودم تا حاج خانوم زنده اند اینجا رو نکوبم ،الان اینجا یک آپارتمان هشت واحدی شیک می زدم

،حیف که قول دادم ،حیف.خداحافظ.

مامان گلاب در حالیکه دور شدن اقا کاظم رو نگاه می کنه ،اروم می گه :خداحافظ،خدا بیمارزه پدرت رو که این وصیت رو کرده.

کیسه داروها رو به مامان گلاب می دم :بفرمایید این هم داروهای شما.

مامان گلاب کیسه رو تو دستش می چرخونه و می گه :این که همون قرص هاست ،این ها هم که همون کیسول هاست ،اینم که همون پماده،خودم هم

می دونستم اخرش همین ها رو می ده.

به مامان گلاب نگاه می کنم و می خندم :خانم دکتر ،ویزیتون تموم شد!؟

با کیسه به پهلو می زنه :بیا برو تو فسقلی ،خدا تو رو رسوند وگرنه داشتم جلوی اقا کاظم از خجالت آب می شدم.

وارد حیاط می شیم بنده خدا نسرین خانم روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته و چادر سرشه،مامان گلاب آروم می گه :اقا کاظم که حال و روزش رو دید

ازش کرایه خونه نخواست.

نسرین خانم سرش رو بلند می کنه:خورشید جون اومدی،سر راحت سپیده من رو ندیدی؟

:نگران نباش عزیزم ،پلیس پیداش می کنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

همراه مامان گلاب به داخل خونه می رم و جریان بی کار شدن مون رو تعریف می کنم، عجیب به فکر فرو میره: حالا چی کار کنیم مادر؟

خدا بزرگه، از فردا خودم می رم سر کار.

-:اچه، ناز دختر هر جایی که نمی شه رفت سر کار.

یاد کارت ویزیتی که اون خانم مهربون تو اتوبوس بهم داده بود میفتم: راستی، مامان گلاب فکر کنم کارم درست شد!

تمام جریان اتوبوس و کارت رو بصورت سانسور شده به مامان گلاب می گم و گوشی تلفن رو برمی دارم و به شماره روی کارت زنگ می زنم، بعد چند بار

گرفتن، پسر جوونی تلفن رو بر می داره: الو بفرمایید.

:سلام ببخشید مزاحم شدم آقای سعیدی؟

-:بله خودم هستم، شما؟

:خوشید صادقی هستم، دنبال کار می گردم، چند روز پیش مادرتون کارت شرکتتون رو بهم داد. -:که اینطور.

:ببخشید آقای سعیدی، شما تو شرکت تون کاری برای من ندارید، دانشجوی کامپیوترم.

-:من الان سفرم، دو روز دیگه میام، دو روز بعد ساعت چهار بیایید به ادرس نوشته شده روی کارت منتظرتونم.

:چشم، چشم حتما مزاحم می شم، خیلی لطف کردید، خدا حافظ.

-:خدا حافظ.

مامان عزیز زل زده به دهنم و اروم آب دهنش رو قورت می ده: چی شد؟

لپش رو ماچ می کنم و با خنده می گم: خدا بخواد داره درست می شه، دو روز دیگه باید برم پیشش.

-:ان شاء الله هر چی خیره، برات پیش بیاد.

سه تا چایی می ریزم و می برم حیاط پیش نسرین خانم می شینم: بیا نسرین خانم جونم براتون چایی اوردم.

نسرین خانم غمگین نگاهم می کنه: یعنی الان دخترکم کجاست؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

صدای زنگ خونه میاد، بلند می شم به طرف در حیاط می رم، در روباز می کنم، سیاوش پشت دره، چشمه‌هاش از خوشحالی می درخشه: سلام .  
سلام اقا سیاوش، خوش خبر باشی.

نسرین خانم از جاش می پره و به سرعت خودش رو به ما می رسونه: اقا سیاوش پیداش کردید؟  
سیاوش می ره کنار و یک پیرمرد چاق کت شلواری که چهره مهربونی داره تو چهار چوب در نمایان می شه: اقا جون، اقا جون...

نسرین خانم خودش رو تو اغوش پدرش می اندازه: جان اقا جون، کجا بودی دخترم، مادرت پیرش از بس چشم انتظارت موند.

پدر و دختر حسابی تو اغوش هم گریه می کنند، اشک من و مامان گلاب هم جاری شده، چشمه‌های سیاوش هم خیس، این رو از مژه‌های مشکی خیس

اش می شه فهمید، مامان گلاب میاد جلو و همه رو به داخل حیاط دعوت می کنه.

پدر و دختر دست در دست هم نشستند که سیاوش می گه: خب مامان گلاب این هم ماموریت شما.  
پدر نسرین خانم می گه: امروز که این جوون اومد و نشونی ات رو داد از خوشحالی بال دراوردم، فوری حجره رو تعطیل کردم و برای دیدنت اومدم، وقتی

جریان زندگی و دخترت رو شنیدم، به خودم قول دادم همین امشب ببرمت خون مون و از دست این مرد نجات بدم.

نسرین خانم می گه: اخه، اقا جون هنوز سپیده رو پیدا نکردن .

پدرش می گه: اومدنی اینجا با اقا سیاوش رفتیم کلانتری پیش یکی از دوست های قدیمی ام، اون هم قول داد امروز فردا سپیده رو برامون بیاره، من هم

شماره خونه و همراه خودم رو دادم، برو وسایلت رو جمع کن بریم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

نسرین خانم می ره اطاقش و در عرض یک ربع میاد بیرون :بریم اقا جون.مامان گلاب از اثاثیه چیز بدرد بخوری نمونده همه رو جلال فروخته ،هر چی

بدردتون خورد بردارید ،هرچی هم بدرد نمی خورد بدید بیرون.  
بعد به طرف پدرش میره و به ارومی با هم

حرف می زنند،پدرش یکم پول بهش می ده :مامان گلاب یه زحمت دیگه هم داشتم ،این کرایه این ماه و ماه قبل ،اگه میشه به دست اقا کاظم برسونید

بگید حلال کنه،خدا بیامرزه پدرش رو که اینجا رو بدون پول پیش بهم داد.اقا سیاوش از شما هم ممنونم که اقا جونم رو آوردید، اگه هزار سال هم می

گذشت من روم نمی شد برم پیش شون.

سیاوش لبخندی به نسرین خانم می زنه و می گه :اختیار داری ابجی ،ان شاء الله امروز فردا هم دختری پیدا می شه. دوست پدرتون گفتن اگه ثابت شه

جلال دخترتون رو فروخته و اعتیاد داره ،دادگاه بچه رو به شما می ده.

نسرین خانم بعد دو روز گریه می خنده:اره ،اقا جون؟

-اره دخترم،تا حالا هرچی سختی کشیدی بس ،دیگه من و مادرت پشتت هستیم.

نسرین خانم و پدرش با بدرقه گرم ما می رن ،باز هم مامان گلاب بساط شام رو آماده کرده و سیاوش رو صدا می کنه ،بنده خدا خیلی جوون محجوبی و

با کلی شرم و حیا میاد سر سفره،البته نباید از حق گذشت که بیشتر مواد غذایی خونه رو سیاوش می خره.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

ساعت یازده شب، مامان گلاب کنار سماور نشسته و داره چای می ریزه، صدای تلفن میاد، به طرف اطاق می رم تا تلفن رو جواب بدم، صدای خوشحال

نسرین خانم رو می شنوم: سلام خورشید، مژده بده.  
:سپیده پیدا شده؟!!

-اره، الان کلانتری هستیم، بچه ام بغلمه، سر و صورت چرکش رو قربون، پلیس ها کنار خیابون مشغول گدایی پیداش کردن، جلال خیرندیده برای گدایی

فروخته به گداها، اون ها اولش گفتن بچه خودشونه ولی وقتی با عکس هایی که ما دادیم مقایسه کردن، فهمیدن این سپیده منه. خورشید خیلی خوشحالم

امشب هم خونواده ام رو دوباره دیدم هم دخترم رو سالم پیدا کردم. بیا با سپیده حرف بزن.  
:-الو

:الو سلام خاله خوشگلم خوبی؟

-:اوهوم خوبم، فقط گشتمه.

نسرین خانم از اون ور خط قربون صدقه بچه اش می ره...  
:سپیده مواظب خودت و مامانت باش، باشه.  
:-چشم، خدافظ.

:خداحافظ خاله ی نازم.

از نسرین خانم هم خداحافظی می کنم و می رم حیاط: مامان گلاب مژده، سپیده پیدا شده، الان هم با نسرین خانم حرف زدم، بچه پیشش بود.

مامان گلاب دست هاش رو طرف آسمون بلند می کنه: خدایا بزرگیت رو شکر، الحمدلله.  
سیاوش هم از شنیدن این خبر خوشحال می شه.

مامان گلاب تا تمام حرف های نسرین خانم رو مو به مو برایش تعریف نمی کنم ولم نمی کنه!

بعد که خیالش راحت می شه بره وضو بگیره: مامان گلاب شما که نمازت رو خوندی!!



## اختصاصی کافه تک رمان

-می خوام نماز شکر بخونم.

مامان گلاب می ره تو خونه نماز بخونه، من بیچاره هم کنار سیاوش تنها می مونم، هم من هول کردم هم اون بنده خدا، آخر سر سیاوش می گه: خورشید

خانم شنیدم کار پیدا کردید.

:بله، قراره دو روز دیگه برم مصاحبه.

-طرف رو می شناسید؟

ته، یک بار مادرشون رو دیدم، چطور؟

-:اخه چه طور می خواهید برید جایی که ادمش رو نمی شناسید؟

:خب این هم کاره، برم خوشم نیومد یا ادمش مشکل داشت دیگه نمی رم.

-:حتما باید اتفاقی براتون بیفته تا بفهمید خطر یعنی چی؟

:فکر می کنم خودم انقدر عاقل و بالغ شدم خطر رو تشخیص بدم.

یک دفعه عصبانی می شه: اصلا لازم نکرده شما سر کار برید، مگه من مردم که شما برید سر کار جای غریب.

:بخشید اون وقت شما چه کاره من می شید؟

به من من میفته: دوست ندارم اتفاقی براتون بیفته.

:من هر جا سر کار برم به خودم مربوطه.

با غم زیادی می گه: آوین هم همین حرف رو می زد.

:آوین کیه؟

-: نامزد بود، وقتی رفت سر کار و دستش تو جیب خودش رفت، عوض شد، ارایش انچنانی می

کرد، من رو قبول نداشت، از لباسم ایراد می گرفت، از لهجه ام

ایراد می گرفت، خودش کرد بود، ولی از لهجه و لباس کردها بیزار بود، آخرش هم خونواده اش نشون و

کادو هامون رو پس فرستادن و رفت زن همون

رییس شرکتشون شد، من هم شهر و دیار خودم رو ول کردم اومدم اینجا، تا کسی بهم انگ بی غیرتی نزنه، خیلی سخته خورشید خانوم کرد باشی و بهت

بگن بی غیرت،...دلم نمی خواد شما الوده بشین.

به فکر فرو می رم :خیالتون از بابت من راحت باشه، همه دخترها مثل هم نیستند.

در حالی که بلند می شه بره اطاقش می گه:ولی همه مردها مثل هم هستند...

سیاوش می ره و من بازهم فکر می کنم، دلیل این ناراحتی و غیرت زیاد سیاوش چیه؟یعنی بهم علاقه داره؟باور نمی کنم!!!...ولی من هیچ علاقه ای بهش

ندارم، واقعاًبرام مثل برادر نداشتم می مونه.

امروز ساعت چهار با مهندس سعیدی وقت مصاحبه دارم، از صبح دل تو دلم نیست،علی رغم اصرار چند روزه سیاوش برای همراهی من تو روز مصاحبه

،دیروز از شهرشون بهش تلفن شد و صبح رفت شهرستان .

به ادرس مورد نظر می رسم، یک شرکت شیک بالای شهر، به ساختمون شیشه ای نگاهی می کنم، با دستم چروک های مانتو ام رو که در اثر زیاد

نشستن ایجاد شده رو صاف می کنم، وارد ساختمون می شم، پیرمرد خوش برخوردی بهم خوش می گه، سوار اسانسور می شم و به طبقه ششم می رم

،زنگ واحد رو می زنم، مرد جوونی در حالیکه مشغول صحبت کردن با تلفن همراهه در رو باز می کنه و با دستش تعارف می کنه برم داخل، اروم سلام

می کنم و داخل می شم و روی اولین صندلی انتظار می شینم،مرد وارد اطاقش می شه و همچنان صدای صحبت هاش میاد،ظاهراًدر مورد مسایل کاری

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مشغول صحبت، از فرصت استفاده می کنم و با دقت به اطراف نگاه می کنم، یه سالن انتظار حدوداً سی متری، دو تا در اطاق، در نیمه بازی که کابینت ها از

لای بازش مشخص اند، پس اونجا ابدارخونه است، در دستشویی کنار در ورودیه، یه پنجره بزرگ سرتاسری که همون نمای شیشه ای ساختمون که از

بیرون مشخص بود، میز منشی هم جلوی پنجره قرار داره. مرد جوون وارد سالن انتظار میشه: ببخشید معطل شدید، من حمید سعیدی هستم.

:خواهش می کنم آقای سعیدی، من هم خورشید صادقی هستم.

با دقت نگاهم می کنه: قبلاً جایی کار کردید؟

:راستش کار اداری نه، ولی کار بازاری در منزل چرا، انجام می دادم.

-: ببینید اینجا کار زیادی نداره، فقط باید تلفن جواب بدید، صبح ها زودتر از من بیایید و دفتر رو باز کنید و ساعت هشت هم تعطیل کنید، یه نیروی

خدماتی هم داشتم که هفته ای یک بار اینجا رو تمیز می کرد و چای آماده می کرد که سر دریافت حقوق بیشتر از اینجا رفت، اگر کارهای اون رو هم

انجام بدید حقوق تون بیشتر میشه، سوالی هست؟

:ببخشید که می پرسم، میزان حقوق مد نظر شما چقدره؟

سعیدی می خنده: این سوال رو من باید از شما می پرسیدم، نظر خودتون چیه؟

خجالت می کشم، حتماً الان پیش خودش فکر می کنه که من ادم پولکی ای هستم: راستش من تا حالا بیرون کار نکردم اطلاع دقیقی ندارم، ضمناً هفته

ای سه روز کلاس دارم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-بیمه نمی کنم، عیدی و وام ندارید، کارهای خودتون و نظافت رو هم انجام بدید، ماهی پونصد تومن میدم. نظافت و کارهای شرکت رو هم روزهای تعطیل

و جمعه انجام میدید. این جا یک شرکت بین المللی فقط روزهای یکشنبه تعطیله .

:چه خوب یکی از روزهایی که کلاس هستم یکشنبه هاست، میتونم بعد کلاس ام برای نظافت بیام.

-:اشکال نداره، فقط سعی کنید زود به کارها مسلط بشید.

:از کی می تونم بیام سر کار؟

-:امروز که اومدید در مورد دفتر ها و فایل های شرکت بهتون توضیح می دم، اگر از کارتتون راضی باشم حقوقتون رو بیشتر می کنم.

:مطمئن باشید از کارم راضی خواهید بود .

-:فقط چون من شما رو نمی شناسم و ضامن اشنا هم ندارید برای اینکه من خیالم راحت بشه فردا که اومدید بیست میلیون تومن سفته برام بیارید.

:باشه حتماً.

-:ببخشید خانم صادقی که می پرسم شما مجرد هستید یا متاهل؟

:مجردم.

-:قبلاً اصلاً ازدواج نکردید؟

:نه.

-:خب، اینطوری بهتر.

:چرا؟

-:منشی قبلیم درگیر پرونده طلاقش بود هر روز شوهرش می اومد تو شرکت داد و بیداد راه می انداخت، منشی قبل اون هم بچه کوچیک داشت هر روز به

بهانه ای شرکت نمی اومد.

اقای سعیدی پشت میز منشی می شینه و یکی از صندلی های سالن انتظار رو کنار صندلی خودش می کشه. خانم صادقی بفرمایید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمترتاب

کنار مهندس سعیدی می شینم، با دقت و وسواس زیادی تمام قسمت ها و فایل ها رو بهم توضیح می ده، من هم همه موارد مهم رو یادداشت می کنم، به

نظرم کاملاً به شرایط شرکت مسلط شدم، صحبت های مهندس سعیدی تموم میشه :خب، این هم از توضیحات، متوجه شدید؟

:بله، فکر می کنم کاملاً توجیه شده باشم.

-راستی یک سوال، ببخشید البته که می پرسم؟... شما همیشه همین قدر ساده هستید، یا چون جلسه اول بود اینطوری اومدید؟

با دقت به مرد لاغر اندام و متوسطی که روبروم ایستاده نگاه می کنم: نه همیشه همین طوری هستم

با لبخند میگه :البته باید ساده گی باطنتون رو به سادگی ظاهرتون اضافه کنم.

:از لطفتون ممنونم.

-راستش اولین منشی جویای کاری هستید که با این وضع دیده بودم.

:حالا از نظر شما خوبه یا بد؟

-نمی دونم، چون بیشتر کارهای ما تلفنی تیپ و چهره شما تاثیری در جذب مشتری نداره، برای من فقط کارکردنتون مهمه.

:ان شاء الله از کارکردن ام هم راضی بشید، اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم. فقط فردا ساعت چند اینجا باشم؟

-فردا ساعت هفت و نیم اینجا باش و سفته ها رو بیار، از پس فردا شما هفت و نیم میای و من ساعت هشت میام .

:چشم حتماً، خدا حافظ.

-خدا حافظ.

از شرکت خارج می شم، بعد خریدن سفته، علی رغم مشکلات مالی برای اولین تاکسی که می بینم دست بلند می کنم، باید زودتر به خونه برسم و این



خبر خوب رو به مامان گلاب بدم.

دستم رو روی زنگ می گذارم، صدای لنگون لنگون راه رفتن مامان گلاب شن

یده می شه: دختره شیطون بلا باز هم کلیدت رو جا گذاشتی؟

تا در باز می شه، می پرم لپش رو ماچ می کنم: سلام مامان خودم، خبر خوب.

-: کارت درست شد؟

:بللبللبللله، یه شرکت خوب تو یک منطقه خوب.

-: خدا رو شکر، کلی صلوات نذر کردم کارت درست بشه. بیا بیا برام تعریف کن، بینم چه کار ها

کردی؟

از وقتی نسرین خانم رفته مامان گلاب خیلی تنها شده، تنها تفریح اش شده رفتن مسجد و رفتن

جلسه قران هفتگیش، باز نسرین خانم که اینجا بود

مامان گلاب نصف بیشتر روز به سوالات سپیده جواب می داد و روزش سپری می شد.

تمام اتفاقات امروز رو مو به مو به مامان گلاب توضیح می دم، خیالش که راحت می شه می

پرسه: حالا خورشید حقوق ات چقدره؟

:گفته ماهی پونصد، هفت و نیم صبح تا هشت شب، یکشنبه ها و روزهایی که کلاس دارم تعطیل ام.

-: خدا رو شکر. من به آینده تو ایمان دارم.

صدای زنگ تلفن میاد می رم اطاق و تلفن رو برمی دارم: الو! بفرمایید؟

صدای سیاوش شنیده می شه: الو، سلام خورشید خانم.

:سلام اقا سیاوش، خوبید؟ خانواده خوب هستند؟

-: سلامت باشید، رفتید شرکت؟ چطور بود؟

:بله، خدا رو شکر درست شد، از فردا می رم سر کار.

-: که اینطور .

## اختصاصی کافه تک رمان

از کجا زنگ می زنید؟

-تلفن مادرم اینها قطع بود، تو روستای ما تلفن همراه انتن نداره، از خونه دایی ام زنگ زددم. فردا صبح راه میفتم میام.

:سلام برسونید .

-سلامت باشید، خوبی تون رو می رسونم. خداحافظ.

:خداحافظ.

مامان گلاب نگران می گه :کی بود خورشید؟

:اقا سیاوش بود، گفت فردا بر می گرده.

-وا، زنگ زده بود همین رو بگه!

:ته زنگ زده بود، از محل کارم و کارم بپرسه.

-ببین خورشید من کی به تو گفتم تو گلوی این سیاوش بیچاره بد جوری گیر کردی ها.

:وای نگو، مامان گلاب خجالت می کشم.

-پسر بدی هم نیست، تا قسمت چی باشه.

:ولی مامان گلاب اقا سیاوش برای من مثل برادر نداشته ام می مونه، هیچ حس دیگه ای بهش ندارم.

-زمان همه چیز رو درست می کنه.

وای این سیاوش داره با این کارهاش بدجور کلافه ام می کنه، هنوز زنش نشدم این قدر روم

حساسیت داره، وای به حال اینکه زنش بشم.

هنوز از پای تلفن تکون نخوردم که باز هم زنگ می زنه: الو؟

-سلام، خورشید طلایی.

:پروین خوبی؟

-سراغی از ما نمی گیری؟

:به جون پروین سرم خیلی شلوغه.

-زود تند سریع همه رو تعریف کن.

:وای پرپر تو و مامان گلی باید با هم برید تو یک تیم هر دو تاتون مثل هم می مونید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-حیف که به یکی دیگه قول دادم وگرنه گلی جون زن رویاهای منه.

از خنده روده بر می شم و می خندم وقتی اروم می شم تمام ماجراهای این چند روز رو کامل براش تعریف می کنم. بعد چند دقیقه سکوت می گه:خوری

اگه نمی شناختمت می گفتم داری فیلم هندی برام تعریف می کنی، جون پرپر اینها رو دیگه جایی تعریف کن یکی از فامیل هامون هند زندگی می کنه

،بگم تو رو به یک کارگردان هندی معرفی کنه،بدجور زندگیت فیلمه.  
:برو خودت رو مسخره کن.

-:خوری، طرف که می خوای بری پیشش ادم مطمئنی به نظر می رسید؟  
:اره، به نظرم ادم معقولی بود.

-:می خواهی به امیربگم برات در موردش تحقیق کنه؟  
خنده ام می گیره :مگه می خوام شوهر کنم!

-:جون پر پر جلوی داداچ ما اینطوری نحرفی ها،سکته می کنه،اول و اخرش زن داداچ خودمی .  
:اونوقت شما سردیت نشه،رودل نکنی؟  
-:نه،بابا با چایی نبات می خورمت.  
:خ...دا...حا...فظ...

-:خداحافظ،به گلی جونم سلام برسون،بگو حیف دیر شناختمش،قول و قرارم رو با یکی دیگه گذاشتم.

می خندم:پرپر خیلی دیوونه ای.خداحافظ

مامان گلاب روی صندلی پلاستیکی که کنار پنجره قرار داره می شینه:سیاوش بود؟  
:نه این پرپر جونور بود.

-:نوای پروین بود کاش می دادی باهاش حرف بزnm دلم براش تنگ شده.شمارش رو بگیر باهاش حرف بزnm.

:مامان گلاب،ولش کن،دختره دیوونه است .

## اختصاصی کافه تک رمان

-تگو، یک گلوله نمکه.

به اصرار مامان گلاب شماره خونه پروین اینها رو می گیرم:الو، باز هم تویی!  
:الو گوشی مامان گلاب.

-:الو سلام دختر قشنگم، دلم برات تنگ شده، چرا نمیای بینمت؟

نمی دونم این پروین چی داره به مامان گلاب می گه که ازبس خندیده اشک هاش روون شده:باشه  
،باشه خداحافظ برو به کارت برس.

:مامان گلاب، پروین چی می گفت؟

-:هیچی کلی خواستگار برام ردیف می کرد، خیلی دختر دل زنده ایه، خدا به پدر و مادرش  
ببخشدش.

می رم کنار حوض و با دستم اب رو تکون می دم، فکر می کنم به حرفها و کارهای سیاوش، به  
حرفهای جدید پروین و زن داداش گفتنش، به شرکتی که از

فردا باید برم، صدای اذان مغرب از مسجد محل به گوش می رسه، یک نفر در خونه رو  
میزنه:چادرگلداز روی بند رخت رو سر می کنم و در رو باز می

کنم، یه جوون صورت شیش تیغ کرده که استین کوتاه پوشیده و خالکوبی هر دو تا دستش رو پر  
کرده، پشت دره:بله، بفرمایید!

-:سلام، ببخشید اینجا چند تا خونواده زندگی می کنید؟

با تعجب می پرسم:چطور؟

با لبخند می گه:گوشت قربونی آوردیم.

:دو تا خونواده.

به سرعت خودش رو به وسط کوچه می رسونه و از تو ماشین دو تا بسته گوشت و دو تا نایلون و یک  
گونی میاره:خدمت شما، خداحافظ.

پسر جوون

می ره و سوار ماشین اش میشه ، تو کوچه رو نگاه می کنم ، جلوی در بعضی از همسایه ها هم همین وسیله ها رو گذاشته ، وسایل رو به داخل حیاط می

برم ، یک گونی برنج ده کیلویی ، دو تا روغن مایع ، چند تا ماکارونی و چند تا بسته حبوبات ، با دو تا بسته حدودا یک کیلویی گوشت ، مامان گلاب میاد حیاط

که وضو بگیره : اینها رو کی خریدی مادر !!

من نخریدم ، یک نفر نذری آورده بود .

مامان گلاب دست هاش رو به طرف اسمون بلند می کنه : خدا نذرشون رو قبول کنه و به مالشون برکت بده .

:کاش مامان گلاب قیافه پسره رو می دیدی ، از این سوسول بالا شهریها ، خالکوبی ، دماغ عملی ، من هنوز تو شوک ام .

-: گلکم هیچوقت از رو ظاهر افراد درمورد باطنشون قضاوت نکن .

:از این به بعد قول می دم نصیحتتون یادم نره .

در حالیکه دارم بند کفش هام رو می بندم مامان گلاب با لقمه نون و پنیر میاد دم در : تا زنینم این رو یادت رفت .

از خنده ریشه می رم : نوای ، مامان گلاب مثلاً دارم می رم سر کار ، لقمه ببرم ؟!

مامان گلاب پکر می شه : تا غروب که نمی تونی گرسنه بمونی ؟

صورت مهربونش رو می بوسم و لقمه رو می گیرم : الهی من فدای این دل کوچیکت برم .

در حالیکه دارم از خونه خارج می شم ، لقمه رو تو کیف ام می گذارم ، جای پروین خالی اگه همراهم بود الان چه کیفی می کرد .

تا نزدیک خیابون اصلی رو پیاده می رم ، هنوز خیلی وقت دارم ، نزدیک خیابون امبولانس نعش کش رو می بینم که به سرعت از کنارم رد میشه ، اول

صبحی کدوم خونواده بی کس شدن...؟ الان خونواده اش تو چه حالی هستند...؟ پولدار بوده یا فقیر...؟ هر کی بوده خدا رحمتش کنه.

خودم رو با تاکسی به شرکت می رسونم نمی خوام روز اول کاری دیر برسم.

هنوز ده دقیقه مونده به هفت و نیم، در شرکت رو می زنم، مهندس سعیدی در رو باز می کنه: به به خانم صادقی، خوش امدید، چه قدر هم خوش قول

اید.

:سلام آقای مهندس، صبحتون بخیر.

-:صبح بخیر...برنامه کاری امروز رو روی میزتون گذاشتم، ساعت نه جایی جلسه دارم باید برم، تا برگردم فایل های مشخص شده رو مرتب کنید و پرونده

های شرکت نیک نام و جان بین رو جمع اوری کنید. راستی سفته ها رو آوردید؟

سفته ها رو از کیف ام در میارم و بهش می دم: بله، بفرمایید.

مهندس سعیدی در حالیکه داره سفته ها رو تو گاو صندوق اطاقش می گذاره، کیف و کت اش رو بر می داره و به سمت در حرکت می کنه: اگر خانم من

زنگ زدن و پرسیدن من کجا رفتم بگید در جریان نیستید. متوجه شدید؟

:بله چشم آقای مهندس.

مهندس از شرکت خارج می شه، پس متاهله! خدا چه کارت کنه پروین کلآذهن من رو منحرف کردی، مشغول کار می شم، انقدر غرق کار می شم که گذر

زمان رو متوجه نمی شم، دلم بدجور ضعف می ره، به ساعت ام نگاه می کنم، ساعت دو بعد از ظهر! یعنی من حدود شش هفت ساعت غرق کار بودم و

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

متوجه نشدم، از جام بلند می شم و به سمت ابدارخونه می رم تا برای خودم چای دم کنم، چقدر ابدارخونه نامرتب، من که کاری نمونده انجام بدم

معلوم هم نیست مهندس کی برگردن، شروع می کنم به نظافت و مرتب کردن ابدارخونه، سماور می جوشه چای دم می کنم، همه جا از تمیزی

میدرخشه، به سمت سالن میام و مشغول مرتب کردن فضای اونجا می شم، به نظرم چیدمان اینجا باید تغییر کنه، شروع می کنم به تغییر دادن جای

مبلمان، بارها از دور به چیدمان نهایی نگاه می کنم، واقعاً فضا به بهترین نحو ممکن استفاده شده، تقریباً فضای تنفس شرکت دو برابر شده، یک لیوان

چای برای خودم می ریزم و همراه لقمه مامان گلاب می خورم. زنگ شرکت رو می زنند، در رو باز می کنم: سلام مهندس سعیدی.

مهندس سعیدی وارد شرکت می شه و با تعجب به همه جا نگاه می کنه: نگید که این ها کار شماست!

با لبخند سر ام رو پایین می اندازم، تازه متوجه فضای ابدارخونه میشه: به به، چه عالی... کارهای سیستم چی؟

اون ها رو که تا ظهر تموم کردم، وقت اضافی اوردم مشغول انجام بقیه کارها شدم.

مهندس کنار سیستم میاد و تمام فایل ها و برنامه ها رو چک می کنه، لبخند رضایت روی لب هاش نقش می بنده: خسته نباشید همه کارها رو عالی انجام

دادید، اگر به همین منوال کار کنید نیازی نیست روزهای تعطیل هم سر کار بیایید. الان هم کاری نیست می تونید تشریف ببرید منزل استراحت کنید. این

هم کلیدهای شرکت فردا هفت و نیم اینجا باشید.



با خوشحالی کیف ام رو بر می دارم و کلیدها رو توش می اندازم، از شرکت خارج می شم، هنوز کلی وقت دارم سوار اتوبوس شرکت واحد می شم و به طرف

خونه راه میفتم.

وارد حیاط می شم ،مامان گلاب غمگین کنار حوض نشسته ،حسابی هم به فکر فرو رفته طوری که اصلاً متوجه حضور من نمی شه :سلام مامان گلی

خودم.

-:سلام مادر ، کی اومدی؟

:تازه رسیدم،نبینم تو فکر باشی .

-:راستش امروز اتفاق بدی افتاده.

از ترس پاهام سست می شه :چی شده مامان گلی؟

-:حاج اقا سلیمی امروز به رحمت خدا رفته.صبح که خانومش میره بیدارش کنه می فهمه نصفه شب تموم کرده.

چشم هام پر از اشک می شه،پلک می زنم ، گونه هام خیس می شه،پس اون امبولانسی که صبح دیدم حاج اقا سلیمی رو می برده.

:مراسمش کیه،مامان گلاب؟

-:فردا سوم و هفتم رو با هم می گیرن ،تونستی زودتر بیا با هم بریم .

:باشه حتماً.مامان گلاب حالا چی میشه؟

-:نمی دونم مادر،فقط می دونم خدا خودش باید بهمون رحم کنه.

به داخل خونه می رم ،دلَم برای حاج اقا سلیمی می سوزه ،برای تنهایی بعد از این زنش می سوزه ،برای خودم و مامان گلاب که تکیه گاهمون رو از دست

دادیم هم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

تلفن زنگ می زنه، شماره ناشناس، انگار از شهرستانی، جاییه، گوشی رو برمی دارم، صدایی نمیاد: الو، الو... چرا جواب نمیدی... مزاحم...

عصبانی گوشی رو می گذارم، دوباره همون شماره زنگ می زنه: الو؟  
صدای ظریف و دخترونه خیلی اروم صحبت می کنه، انگار می ترسه بقیه صداش رو بشنوند: الو  
بفرمایید!

-: خورشید خانم؟

بله، خودم هستم، شما؟

من هیوا هستم، دختر دایی اقا سیاوش.

بله، شما خوب هستید، خانواده خوب هستن؟

-: ممنونم.

کاری دارید؟

صدای دختر به وضوح می لرزه: راستش... راستش... یه سوالی داشتم.

بفرمایید!

-: شما سیاوش رو دوست دارید؟

با تعجب می گم: چطور!

-: خواهش می کنم جواب من رو بدید؟

: راستش اقا سیاوش برای من مثل برادر نداشته ام می مونه، فقط همین.

دختر نفسی به راحتی می کشه: خدا رو شکر، خیالم راحت شد. همیشه بهم برای کاری کمک بکنید؟

بله، حتماً

-: راستش من و سیاوش از بچه گی با هم بزرگ شدیم، همیشه اون رو مرد رویاهای خودم می دیدم

، تا اینکه با دوستم آوین آشنا شد و باهاش نامزد کرد

، خورشید جان اون روزها بدترین روزهای عمرم بود، خواب و خوراک نداشتم، باور نمی کردم سیاوش

با اون همه غیرت اش از آوین خواستگاری کنه، چون

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

آوین دوستم بود و می شناختمش ،می دونستم نمی تونه سیاوش رو خوشبخت کنه ،تا اینکه نامزدیشون بهم خورد.

:خب،خدا رو شکر ،الان من چه کمکی می تونم بکنم؟

-راستش دیشب که سیاوش با شما تلفنی صحبت کرد من شمارتون رو ذخیره کردم ،دلتم نمی خواد بار دیگه سیاوش رو از دست بدم.نمی دونم چرا

سیاوش متوجه عشق و علاقه زیاد من به خودش نمی شه،قراره آخر هفته از یه روستای دیگه برای خواستگاری من بیان ،خورشید کمکم کن سیاوش

متوجه عشق من بشه و زودتر بیاد خواستگاری وگرنه مجبورم می کنند با کسی که اونها می گن ازدواج کنم.

:هیوا ،چقدر دوستش داری؟

هیوا دقیقه ای سکوت می کنه و می گه:انقدر که اگر به زور شوهرم بدن خودم رو می کشم.

:من هر کاری بتونم برات می کنم ،تو هم فعلا اروم اروم خانواده ات رو راضی کن.

صدای خوشحال هیوا رو می شنوم :چشم ،چشم خیلی ممنونم ازت خورشید جان،در حقم خواهی می کنی.صدای پا میاد من باید قطع کنم ،خداحافظ.

قبل از اینکه من جوابش رو بدم قطع می کنه ،عجب وضعیتی شده ،وسط ختم حاج اقا سلیمی باید سیاوش رو راضی کنم بره خواستگاری هیوا.

یک پارچه سفید می اندازم روی مانتو مشکیم تا اطوش کنم خدا رحمت کنه صدیقه خانم همسایه قبلی مون رو این مانتو برای دخترش بود اون نمی

پوشید داد به من از اون موقع فقط مواقع عزاداری می پوشمش.

مامان گلاب میاد کنارم و دستش رو روی موهام می کشه:غصه نخور خورشیدکم همه چیز درست می شه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

:غصه نمی خورم، دارم فکر می کنم از این به بعد باید بیشتر صرفه جویی کنیم تا بتونیم یک کم هم پس انداز داشته باشیم.

مامان گلاب کنار سفره صبحونه می شینه و پاهاش رو دراز می کنه: بیا مادر، دیرت می شه، بیا صبحونه بخور برو که بتونی مرخصی بگیری.

هول هولی دو تا لقمه نون و پنیر می خورم و آماده می شم برم سر کار، سوار اتوبوس شرکت واحد می شم و خودم رو به شرکت می رسونم، هنوز خیلی

وقت دارم، در رو باز می کنم و وارد شرکت می شم، این جا چرا اینطوریه! همه چیز بهم ریخته است! روی زمین هم کلی لیوان و استکان خورد شده ریخته

، نفس ام بند میاد نکنه دزد اومده، در رو باز می گذارم و اروم اروم می رم جلو، خدا خیرشون نده دیروز چقدر برای تمیز کردن اینجا زحمت کشیدم، از توی

اطلاق مهندس سعیدی صدای بچه میاد، اروم در رو باز می کنم، مهندس در حالی که یک نوزاد حدود چهار پنج ماهه تو بغلشه خوابش برده، نوزاد با دیدن

من می زنه زیر گریه و دستهایش رو به طرف ام دراز می کنه، نزدیک تر می رم، مهندس بیدار می شه: اومدید خانم صادقی!

:ببخشید آقای مهندس اتفاقی افتاده؟

-:دیشب مادر رادین اومد این جا رو بهم ریخت و رفت.

:ببخشید میتونم بپرسم مشکلتون چی بوده؟

در حالیکه پسر کوچولو رو که الان فهمیدم اسمش رادین رو به طرف ام می گیره می گه: زندگی ما همش مشکل، بی زحمت رادین رو بگیرید براش شیر

درست کنم.

رادین خودش رو تو بغلم می اندازه و سرش رو روی دوشم می گذاره، نمی دونم طفلی من رو با کی اشتباه گرفته، اروم اروم شروع می کنم نوازشش می

کنم و اون هم با دهانش صداهای مختلفی درمیاره انگار داره با من درد و دل می کنه. مهندس در حالی که شیشه شیر رو تگون می ده با تعجب نزدیک می شه: اولین بار که می بینم رادین بغل یک خانم ارومه، اون حتی بغل مادرم هم نمی

ره.

شیشه رو از مهندس می گیرم و شروع می کنم به شیر دادن و صحبت کردن با رادین: برای اینکه ما با هم دوست ایم، مگر نه رادین؟

رادین شیشه رو از دهنش درمیاره و شروع می کنه غیغو غیغو کردن، مهندس می گه: خدا خیلی دیشب بهش رحم کرد، بی رحم طفلی بچه ام رو همچین

پرت کرد رو مبل گفتم استخوناش خورد شدن.

با تعجب نگاهش می کنم: جدی، چرا!

-ازدواج من و شادی از اول اشتباه بود، توی یک پروژه واردات با پدرش شریک شدم و اون مجبورم کرد دختر خودسر و مغرورش رو بگیرم، اوایل زندگی

مون بد نبود تا اینکه رادین بدنیا اومد از اون موقع بهونه گیری هاش شروع شده، یک روز می گه چرا نمی ریم خارج زندگی کنیم، یک روز می گه چرا

منشی ات جوونه، یک روز می گه بچه رو بده مادرت بزرگ کنه من وقت ندارم، کلاً دنبال بهونه است جدا شه، متأسفانه نصف شرکت هم به نامش، اگر

طلاقتش بدم ورشکست می شم،مجبورم تحمل کنم،دیشب هم می خواست یک هفته با دوستاش بره  
دوبی اومد اینجا بچه رو پرت کرد رو مبل ، ازم پول

گرفت و رفت .

:ببخشید آقای مهندس حالا می خواهید چی کار کنید؟

-نمیدونم ،تا صبح که این بچه از بس گریه کرد نگذاشت یه لحظه بخوابم.

:شما استراحت کنید من مراقب اوضاع هستم.

مهندس با لبخند قدر شناسانه ای نگاهم می کنه:خیلی ممنونم خانم صادقی ،پس اگر کار واجب  
پیش اومد بیدارم کنید.

در حالیکه رادین تو بغلم داره شیشه شیرش رو می خوره ساک لباس هاش رو برمی دارم و از اطاق  
مهندس خارج می شم،طفلی رادین با انگشت های

کوچولوش دستم رو محکم نگه داشته و در حالیکه شیر می خوره ،نگاهم می کنه ،من هم قریون  
صدقه اش می رم ،همون طور که به حرف هام گوش می

کنه چشمهای سنگین می شه و می خوابه ،اروم روی یکی از کاناپه های هال می گذارمش و یه مبل  
دیگه رو کنار کاناپه می چسبونم تا اگر تو خواب غلت

زد زمین نیفته ،اروم اروم تمام شیشه شکسته ها رو جمع می کنم و شرکت رو تمیز می کنم ،یک  
پیمونه چای تازه دم درست می کنم و پشت سیستم

می شینم و کارهای امروز رو انجام می دم ،که صدای رادین میاد ،به طرف کاناپه می رم وقتی من رو  
می بینه دستهایش رو برام تکون می ده ،اروم بغلش

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

می کنم و دوتایی برمی گردیم پشت سیستم ،با چشمانی که از تعجب گرد شده به صفحه مانیتور خیره شده و سعی داره انگشت های خیس اش رو به

کیبورد بزنه ،صدای مهندس میاد:خانم صادقی نمی گید اگر رموز کارتون رو به پسرم یاد بدید از کار بی کار شید؟

نه خیالتون راحت ،فوت های اصلی رو برای خودم ذخیره کردم.

مهندس میاد نزدیک ام و رادین رو می گیره:چطوری بابایی ، حسابی مهندس شدی ها.

آقای مهندس چای تازه دم میل دارید؟

-بله ممنون می شم.

به ابدارخونه می رم و یک لیوان چای برای مهندس می ریزم ،از تو یخچال هم یک کم نون و کره مربا بر می دارم و کنارش میگذارم :آقای مهندس

بفرمایید .

مهندس سعیدی نگاهی به سینی می

کنه و با خوشحالی مشغول خوردن صبحانه می شه،رادین رو بغل می کنم و به همراه شیشه و قوطی شیر خشک اش به ابدارخونه می رم و مشغول تهیه

شیرمی شم :خانم صادقی خیلی ممنونم ازتون اگر امروز نبودید و به کمک ام نمی اومدید نمی دونم باید چه کار می کردم .

:خواهش می کنم کاری نبود.

نمی دونم تو این شرایط چطور به مهندس بگم که ساعت دو مرخصی بده برم ختم قیم ام .

مهندس سینی صبحانه رو به ابدارخونه میاره و چند دقیقه بعد در حالی که کیف چرم و کت اش همراهشه به طرف در خروجی می ره :من نیم ساعت

دیگه جلسه دارم بی زحمت مواظب رادین باشید تا پیام.



## اختصاصی کافه تک رمان

همین که میام بهش بگم :اخره

در شرکت رو می بنده و میره،گوشی تلفن رو بر می دارم تا به مامان گلاب خبر بدم نتونستم  
مرخصی بگیرم ،مامان گلاب با دلخوری تلفن رو می گذاره

،اصلاً انتظار نداشتم نتونم همراهش برم.

رادین گریه می کنه ،بوی بدی هم میده :ای پسر شیطون جات رو خیس کردی؟  
از توی ساک لباس هاش پوشک بر می دارم و پوشک خیس شده اش رو عوض می کنم طفلی ادرار  
تمام پاهاش رو سوزنده ،زنگ می زنه مهندس

سعیدی :الو اقای مهندس؟

-بفرمایید اتفاقی افتاده؟

نه راستش خواستم بگم برگشتنی از داروخانه پماد بگیرید،پاهای رادین بدجور ادرار سوخته شده.

-باشه چشم حتما ،فعلاً خداحافظ.

:خداحافظ.

زنگ شرکت رو می زنه ،از چشمی نگاه می کنم :این که سیاوش ،اینجا چه کار می کنه!

در حالیکه رادین تو بغلمه در رو باز می کنه:به به سلام،پرستار بچه هم شدی؟

:سیاوش چطور اینجا رو پیدا کردی؟

-از مامان گلاب ادرس گرفتم.

:برای چی اومدی؟

سیاوش در حالیکه داخل اطاق ها سرک می کشه :اومدم ببینم محیط کارت چطور جاییه؟

:ببخشید اون وقت چه ربطی به شما داره؟

در حالیکه اخم هاش میره تو هم ،یک قدم به طرف ام بر می داره:مثل اینکه تو ناموس منی ،باید

مواظبت باشم.

خنده مصنوعی می کنه :هه هه ،خوب نمردیم و معنی ناموس رو هم فهمیدیم.

-ببین خورشید خانم، چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد محل کارت برام مهم، نمی خوام فکر کنن بی کس و کاری.

:هیچ کس همچین فکری نمی کنه.

-ولی فقط من می دونم تو این شرکت ها چی می گذره.

:این وصله ها به مهندس سعیدی نمی چسبه، خیلی ادم خوب و چشم پاکیه.

-تو فقط یک مرد خوب چشم پاک به من نشون بده من حرفم رو پس می گیرم.

:راست می گی اصلاً همچین کسی رو نمی شناسم.

-باور کن تا از راه رسیدم، ساک رو انداختم تو حیاط و از روی کارتی که دست مامان گلاب بود

یکسره اومدم اینجا، میشه یکم آب بهم بدی؟

به طرف ابدارخونه می رم و یک لیوان چایی با دو تا شیرینی براش میارم، بیچاره پسر خوبیه، فقط

بلد نیست چطور محبت کنه:بفرمایید.

-به به ممنونم ازت خورشید خانم.

:خواهش می کنم، فقط لطفاً تا آقای مهندس نیومدن زود برو، نمی خوام در موردم فکر بد بکنند.

-:اتفاقاً اومدم تا مهندس رو از نزدیک ببینم و بدونن که تو صاحب داری.

:اها سیاوش خجالت بکشید هر چی من هیچی نمی گم شما پاتون رو از گلیمتون دراز تر می کنید.

سیاوش جدی می شه:خورشید باور کن دوستت دارم، سرنوشت ات برام مهمه، نمی خوام اتفاقی برات

بیفته.

:ببینید اقا سیاوش ما خیلی از هم فاصله داریم، از هیچ نظر بهم نمی خوریم، خواهش می کنم این

حرف ها همین جا تموم شه.

-:چرا خورشید، قیافه مهندس چشمت رو گرفته یا مال و اموالش؟

:مهندس یک مرد متاهل و این هم بچه اش، چرا در موردش همچین فکری می کنی؟

-:ببخشید اونوقت مادر این بچه کجاست؟

:براش کاری پیش اومده رفته جایی.

-:احیاناً شما مادر جدیدش نیستید؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

اقا سیاوش احترام خودتون رو حفظ کنید.

-خورشید زمین بری آسمون بری آخرش مال خودمی، من اجازه نمی دم چیزی که حق منه رو کسی از من بگیره.

اونوقت تکلیف عشق و علاقه چی می شه؟

-اون که حل میشه، اونقدر بهت محبت می کنم تا عاشق ام بشی.

اگر نشدم چی؟

-می شی، مطمئنم می تونم عاشقت کنم.

پس تکلیف کسی که واقعاً عاشقته و حتی از شنیدن اسمت زبون اش بند میاد چی میشه؟

با تعجب به طرف ام میاد: متوجه منظورت نمی شم، در مورد کی حرف می زنی؟!؟

اقای باغیرت، اقای خوش غیرت، اقای عاشق کسی که تموم این سالها عاشقانه دوستت داشته، از دوری ات بی تاب می شده، از شنیدن اسمت زبونش بند

میومده، وقتی نامزد کردی هفته ها مریض شده.

-خورشید واضح تر حرف بزن منظورت چیه؟ می خوامی منو دور بزنی.

باور کن همه حرف هام راسته، کسی هست که همیشه نزدیکت بوده، مواظبت بوده، عاشقت بوده، کسی که اخر هفته قراره برایش خواستگار بیاد و به زور

می خوان شوهرش بدن، کسی که به من زنگ زده و با کلی شرم و حیا به عشقت اعتراف کرده.

-منظورت هیوا که نیست!!

چرا اتفاقاً منظورم همون.

-باور نمی کنم همه این حرف ها رو هیوا زده باشه، همیشه فکر می کردم اون من رو مثل برادر خودش می دونه!

نو به من گفته اگر تو نری خواستگاریش و به زور شوهر بدن حتماً خودش رو میکشه.

سیاوش با بهت به من نگاه می کنه: باورم نمی شه، هیوا ساکت و مظلوم تو همه این سالها عاشق ام بوده، پس چرا من متوجه نشدم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

یه زن وقتی عاشق میشه بخاطر شرم

## رمان گرمتربتاب

نمی تونه به عشقش اعتراف کنه ،این خصلت ذاتیشه.

-:الان چی کار کنم خورشید؟

:تو هیوا رو دوست نداری؟

-:الان که فکر می کنم نمی دونم واقعا عاشقش هستم یا نه؟

:به دلت رجوع کن سیاوش ،هیوا هم خخته،هم ریشه ته ،دوستت داره ،تمام این سال ها دوستت داشته ،به نظر من لیاقت اینکه تو عاشقش بشی رو

داره،برو خونه وسایلت رو بردار و برگرد شهرتون ،برو پیش هیوا به این فراق پایان خوش بده ،می دونم هیوا همسر وفاداری برات می شه و مادر مهربونی

برای بچه هات.

-:اونوقت تو چی می شی،من ارزوهای زیادی برات داشتم؟

می خندم :برو داداش سیاوش ،تو همیشه برادر من بوده و هستی ،خدای من هم بزرگه،برو نگذار دیر شه ،نگذار حسرت تا ابد تو دلت بمونه ،برو .

سیاوش به طرف ام میاد :امیدوارم یک روز از تصمیم امروز ام پشیمون نشم.

:پشیمون نمی شی،برو خدا به همراهت.

زنگ شرکت رو می زنند مهندس سعیدی ،از این بدتر نمی شه حالا پیش خودش چه فکری می کنه،در رو باز می کنه،چشمش به سیاوش میفته و با

تعجب بر می گرده به من نگاه می کنه :مهمون داشتید؟

:اجازه بدید معرفی کنم ،اقا سیاوش همسایه و دوست ما ،مثل برادرم دوستشون دارم،اومده بودن از محل کار جدید ام مطمئن شن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

سیاوش به طرف مهندس می ره و باهانش دست می ده ،مهندس هنوز سردرگم :سلام من سیاوش هستم همسایه خانم صادقی اینها.

:راستش اقا سیاوش اومده بودن خداحافظی چون دارن بر می گردن شهرشون تا بسلامتی متاهل بشن.

مهندس نفسی به راحتی می کشه:به سلامتی ،ان شاء الله خوشبخت شید.

سیاوش خداحافظی می کنه و به طرف در میره :ابجی خورشید هر وقت کار داشتی تعارف نکن حتما حتما زنگ بزنی بگو .

:چشم امیدوارم خوشبخت بشی.

-:ممنونم بخاطر همه چیز ،هم از طرف خودم ،هم از طرف هیوا،الان که فکر می کنم احساس می کنم من هم بهش علاقه داشتم و خبر نداشتم.

می خندم :برای خوشبختی تون دعا می کنم ،هیچ چیز تو زندگی جای عشق رو نمی گیره دعا می کنم هر روز بیشتر عاشق همدیگه بشید.

-:ممنونم خداحافظ.

:خداحافظ.

در شرکت رو می بندم مهندس دستهایش رو کرده تو جیبش و از پنجره بیرون رو نگاه می کنه:چه دعای قشنگی براش کردید،هر روز بیشتر عاشق همدیگه

بشید کاش یک نفر هم پیدا می شد این دعا رو در حق من می کرد.

:خب برای شما هم همین دعا رو می کنم.

-:کار زندگی ما از این حرف ها گذشته...

توی دلم برای مهندس و همسرش دعا می کنم ،خدایا باز هم عاشق هم بشن بخاطر رادین عاشقشون کن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

تا غروب مشغول نگهداری رادین بودم، وقتی کنارم بود اصلاً گریه نمی کرد، وای به حال لحظه ای که مهندس بغلش می کرد و از من دورش می کرد

فوری بغض می کرد و می زد زیر گریه، قبل رفتنم به هزار زحمت خوابوندمش تا دنبالم گریه نکنه، از مهندس خداحافظی می کنم و به طرف خونه راه

میفتم، باز هم همون کوچه تنگ قدیمی و خونه هایی که که فاصله اش در هاشون از روبرو به اندازه حرکت یک موتور سوار با موتورش بود، بچه ها تو

کوچه نیمه روشن مشغول بازی هستند، کلید می اندازم و قفل در رو باز می کنم، مامان گلاب غمگین با لباس مشکی روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته

و سبزی قورمه خورد می کنه: سلام مامان گلاب عزیزم.

سرش رو بلند می کنه و با غم نگاهم می کنه: سلام دخترکم خسته نباشی؟

قربونت برم مامان گلی، رفتی ختم؟

سرش رو تگون می ده: هی هی امان از دست اولاد نااهل.

کنجکاو می شم: چی شده؟

-رفتم ختم، چه ختمی، مسجد نگرفته بودن تو خونه شون بود، تا پسرش من رو دید شروع کردن به

بدو بیراه گفتن؛ چیه دنبال ارث و میراث اومدید؟ تا

حالا هر چی مفت خوردید بسه... و هزار تا حرفی که لایق خودش بود رو بهم گفت و از خونه انداخت

بیرون، اگر وساطت ریش سفیدها و مادرش نبود یک

کتک مفصل هم خورده بودم.

با دهن باز زل می زنم به مامان گلاب: باور نمی کنم!

مامان گلاب با دست هایی که سبزی خورد شده بهش چسبیده دامن پیرهنش رو می زنه بالا و پهلوش رو نشون می ده ،الهی بمیرم پهلوش کبود شده

،چشم هام پر اشک می شه :دستش بشکنه ،کاش من همراهت بودم حالش رو جا می اوردم .  
-:اتفاقاً اون لحظه فقط خدا رو شکر می کردم که تو همراه ام نیستی ،وگرنه کلی حرف زشت بارت می کرد.

از جا بلند می شم :من تا امشب حق این پسره معتاد قمارباز رو کف دستش نگذارم خورشید نیستم .  
مامان گلاب دست ام رو می کشه و کنارش می نشونه :بگیر بشین سرجات ،خدا رو شکر تو پسر نیستی ،وگرنه هر روز باید جواب یکی از همسایه ها رو

می دادم،دخترم به حرمت نون و نمکی که با حاجی خدا بیامرز خوردیم من بخشیدمش ،تو هم ببخش .

به فکر فرو می رم ،بیچاره مادرشون که از این به بعد زندگیش دست این پسره افتاده،در حیاط رو می زنند،در رو باز می کنم ،زن حاج اقا سلیمی با یک

ساک کوچیک پشت در،حالش هم خیلی بده:سلام حاج خانم ،خوش اومدید بفرمایید تو .  
مامان گلاب بلند میگه :کیه مادر؟

زن حاج اقا سلیمی می گه :منم گلاب خانم ،مزاحم نمی خواهید؟

مامان گلاب سریع از جاش بلند می شه و لنگ لنگان به استقبال حاج خانوم میاد:قربونتون برم اینجا متعلق به خودتون ، بفرمایید .

ساک رو از دست زن حاج اقا سلیمی می گیرم،سرم رو می بوسه و در حالی که اشک هاش رو با گوشه روسری سیاهش پاک می کنه می گه:بمیرم برات

مادر باز هم بی پشتوانه شدی،حاجی چقدر نگران آینده و درس تو بود،کی فکر می کرد انقدر ناگهانی از پیشمون بره.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از چشم های من هم بارون اشک میاد: شرمنده ام حاج خانم امروز نتونستم پیام، دلم پیش شما بود، روم نشد از صاحب کار جدید ام مرخصی بگیرم.  
-بهتر که نیومدی مادر، باور کن همش دعا می کردم نیای، همین که اون پسره نمک به حروم به گلاب خانم بی احترامی کرد برای شرمندگی من کافی بود.

حاج خانم و مامان گلاب روی تخت می شینند، مامان گلاب خودش رو زده به اون راه، که متوجه حرفهای ما نشده: خیلی خوش اومدی حاج خانم جانم.  
حاج خانم که تا الان خودش رو به زور کنترل کرده، با صدای بلند گریه می کنه: یک عمر کنیزی شون رو کردم، یک عمر نگذاشتم آب تو دلشون تکون

بخوره، آخرش هم من رو از خونه بیرون کردن.

مامان گلاب دست حاج خانم رو می گیره و با تعجب می گه: پسران بیرونت کردند؟!  
حاج خانم سرش رو تکون می ده: اره گلاب جان بیرون ام کردن، این ساک لباس رو صد بار زیر و رو کردن تا مطمئن شدن چیزی همراه ام نیست بعد

بیرون ام کردن، هنوز کفن بابای خدا بیمارزشون خشک نشده زن باباشون رو بیرون کردن.  
-مگه شما زن باباشون بودی؟

اره گلاب جان، من مادرشون نبودم، باور کن اولین کسی هستی که از جریان باخبر می شی، زن اول خدایامرز حاجی موقع وضع حمل پسر سومش از

دنیا میره، من هم که از دار دنیا فقط یک برادر داشتم به حاجی معرفی می کنند، خدایامرز مرد شریفی بود، تو این همه سال از گل نازکتر بهم نگفته

بود، ولی این پسرهای خیر ندیده حرمت موی سفیدم رو نگه نداشتند و از خونه بیرون ام کردند.  
- حاج خانم مهریه ات چی می شه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مهریه ام یک تیکه زمین کشاورزی تو ده پیش زمین برادرمه که چند سال پیش بهم داد، اونجا هم از بس خشکسالی چیزی توش عمل نمیاد.

-الان می خوامی چه کار کنی؟

میگن خدا جای حق نشسته، چهار پنج روز پیش جشن عروسی برادرزاده آقای کسمایی سلمونی محل بود، خانمش اومد گفت اگر میشه طلاها تون رو بهم

قرض بدید تو عروسی ابروداری کنم، من هم از حاجی اجازه گرفتم و اون خدا بیامرز گفت مال خودته هر کاری صلاح می دونی انجام بده، من هم تمام

طلاهام رو دادم اون بنده خدا رفت عروسی، از اونجایی که من زیاد اهل استفاده طلا جواهرات نیستم، پسرهای

حاجی نمی دونن من چقدر طلا دارم.

-الان طلاها پیش خودته یا ازت گرفتن؟

زن حاجی اسمون رو نگاه می کنه :خدا رو شکر دست زن کسمایی بود الان رفتم ازش گرفتم، فردا می رم ده پیش برادرم، اون هم تنهاست، خانومش که

چند سال به رحمت خدا رفته، بچه هاش هم سر خونه زندگی خودشون اند، برم اون زمین رو آباد کنم .

-روزگار عجب بازی های غریبی داره !

زن حاجی گره روسریش رو باز می کنه و می گه :گلاب جان تو خونه مرد نامحرم ندارید؟

مامان گلاب در حالیکه زیر چشمی من رو نگاه می کنه، می خنده :مرد محرمش رو هم نداریم چه برسه به نامحرم، همسایه مون اقا سیاوش بود، صبح از

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

شهرشون اومد و اثاثیه اش رو جمع کرد و برای همیشه برگشت زادگاهش. معلوم نیست چه بلایی سر پسر بیچاره مردم آورده بودن که اون طور با عجله

برگشت.

با اشاره چشم مامان گلاب سفره رو باز می کنم و وسایل شام رو می چینم: برای من نگذار خورشید جان میل ندارم.

مامان گلاب می گه: نه بگذار مادر، فکر کردی با غصه خوردن تو حاجی زنده می شه، باید دستت رو به زانو بزنی و بلند شی، تو از امروز مرد خونه خودتی

، از خدا بخواه بهت کمک کنه.

حاج خانم با بغض می گه: سخته گلاب جان، سخته که بچه هایی که رو تخم چشم هات بزرگ کردی از خونه بیرون بی اندازنت.

مامان گلاب بغض گلوش رو قورت می ده: سختی اون لحظه ایه که تمام اولاد و کس و کارت رو تو قبرهای بی نشون کنار هم ردیف کنی و رو خاطراتشون

خاک سرد بریزی، سختی اون لحظه ای که یه طفل شیر خوره تو بغلت باشه و نتونی ارومش کنی، سختی ندیدی نازنینم.

حاج خانم سرش رو تگون می ده: راست می گی گلاب جان، خدایا راضی ام به رضای تو. شام تو سکوت بین دو داغدیده خورده می شه، معلومه هر دوشون منتظر یک تلنگر هستند که اسمون چشمهاشون بباره.

سفره رو جمع می کنم، تقریباً هر دوشون چیز زیادی نخوردن، با سه تا لیوان چایی وارد حیاط می شم: این هم سه تا چایی تازه دم خوش رنگ برای

خوشگل خانم های خودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

حاج خانم با گوشه روسری جلوی دهنش رو می گیره و دست دیگه اش رو تو هوا تکون می ده :وای خورشید خدا چه کارت کنه دختر، خیلی بانمکی.

زنگ در حیاط رو می زنند، صدای گریه بچه میاد، ساعت رو نگاه می کنم ده و نیم شب، چادر گلدارم رو از روی بند رخت بر می دارم و سر می کنم، حاج

خانم گره روسریش رو محکم می کنه و به طرف اطاق می ره: خورشید اگر پسرهای حاجی بودند بگو من اینجا نیستم .  
چشم .

در حیاط رو باز می کنم، از تعجب خشک ام زده، یا خدا، این اینجا چه کار می کنه !  
-ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم، باور کنید هر کاری کردم نتونستم ارومش کنم، مجبور شدم برم شرکت و از تو پرونده تون ادرس خونه تون رو

دربیارم.

مهندس سعیدی رادین رو به طرف ام می گیره، طفلی از بس گریه کرده مثل ادم هایی که سکسکه می زنند فقط هق هق می کنه، تا من رو می بینه

خودش رو می اندازه تو بغلم، سرش رو روی شونه ام می گذارم و نوازشش می کنم، گریه اش شدید می شه، شروع می کنم باهاش حرف می زنم تا اروم

می شه، مامان گلاب و حاج خانم با تعجب ما رو نگاه می کنند، حاج خانم با تعجب می گه: خورشید بچه ته!

زبونم بند اومده، بچه!!!!

مهندس سعیدی به دادم می رسه :حاج خانم ها ببخشید مزاحمتون شدم من سعیدی هستم، خانم صادقی تو شرکت من کار می کنی، خانمم قهر کرده

رفته ،من موندم و این بچه ،مادرم هم رفته شهرستان ،مجبور شدم تو این وقت شب مزاحم خانم صادقی بشم.

مامان گلاب زود از شوک خارج می شه و اوضاع رو تو دستش می گیره:خیلی خوش اومدی پسرم ،شام خوردی؟

مهندس می خنده :والله چه عرض کنم.

مامان گلاب فوری یه املت حسابی با سبزی خوردن آماده می کنه و برای مهندس میاره ،من هم شیر رادین رو درست می کنم و بهش می دم ، اون هم

خیلی زود تو بغل ام به خواب میره.

مهندس بعد خوردن شام از مامان گلاب کلی تشکر می کنه ،در حالی که رادین رو توی جایی که مامان گلاب آماده کرده می گذارم ،می رم حیاط

پیششون ،ظاهرا تو نبود من مامان گلاب تموم تاریخچه زندگی من و خودش و حاج خانم رو برای مهندس تعریف کرده:مامان گلاب باز هم شما یک

گوش شنوا پیدا کردید و تمام سرگذشتمون رو تعریف کردید؟

مهندس با مهربونی نگاهم می کنه :نمی دونستم شما تو این شرایط درس می خونید؟!  
:خیلی ها هستند که شرایط سخت تری از شرایط الان من دارند ،من خدا رو شکر می کنم که تنها نیستم و مامان گلاب رو دارم.

مهندس سرش رو تکیه می ده:این قدرشناسی شما جای تقدیر داره.  
:ممنونم.

-از روز اولی که شما رو دیدم ،متوجه شدم با دختر های دیگه خیلی فرق دارید.

حاج خانم می گه:خورشید جان تو محل به سادگی و متانت معروف ،خدا بیامرزه پدر و مادرش رو که همچین باقیات صالحاتی دارن.

مهندس از جاش بلند می شه و با من من می گه: ببخشید خانم صادقی اگر اجازه بدید رادین چند روز اینجا پیش شما باشه تا ببینم خانمم کی میاد

دیگه خسته شدم باید برای زندگیم تصمیمات جدیدی بگیرم.  
پس شرکت چی؟

-نه نه، تا وقتی خانمم بیاد شما شرکت نیایید و فقط مواظب رادین باشید، این هم یک

مقدار پول برای خرید شیر خشک و پوشک، این هم شماره همراه من، هر وقت شب و روز فرقی نداره کاری داشتید حتماً بهم زنگ بزنید.

مامان گلاب می گه: خیالتون راحت باشه آقای مهندس، ولی تا من یادم میاد زمان ما هر کی قهر می کرد می رفت خونه مادر پدرش تازه خان داداشش

هر روز کلی اخم بارش می کرد که مجبور شه دست از پا درازتر برگرده سر خونه زندگیش، زمونه خیلی عوض شده، الان که قهر می کنند میرن دبی.

چشم هام چهارتا میشه، تو همین چند دقیقه که نبودم اطلاعات که دادن هیچی، تمام اطلاعات زندگی مهندس رو هم بیرون کشیدند.

مهندس خدا حافظی می کنه و میره، مامان گلاب به حاج خانم می گه: می بینی حاج خانم جان پسر به این دسته گلی گیر چه زن یک دنده ای افتاده؟

حاج خانم هم حرف های اون رو تایید می کنه، به اطاق میام، رادین در حالیکه هر دو دستاش رو مشت کرده و کنار سرش گذاشته به خواب رفته، مگر

میشه یک فرشته کوچولو مثل این رو دوست نداشت، مادرش چطور دلش اومده این رو تنها بگذاره بره سفر، کنارش دراز می کشم، یعنی وقتی من می

خوابیدم مادرم هم می نشست من رو تو خواب نگاه می کرد...اون هم مثل من دستهای مشت شده رو می بوسیده...

با تابش اولین اشعه های خورشید بیدار می شوم، به پهلوئی راست ام می چرخم و با دو تا چشم سیاه کوچولو که دارن بهم می خندن روبرو می شوم. سلام

پسر خوشگل، چقدر شما اقا بودی دیشب گریه نکردی!

مامان گلاب وارد اطاق می شه ببله، چقدر اقا بودی که یک دفعه مامان گلاب بهت شیر داد، یک دفعه هم پوشک ات رو عوض کرد، چقدر اقا بودی.

سلام مامان گلی، واقعا شما این کارها رو کردی! چرا من متوجه نشدم؟

-انقدر خسته بودی که اصلاً متوجه نشدی این طفلی دو بار بیدار شد.

واقعا، باور نمی کنم.

-پوشک اش هنوز تو سطل حیاط، می خوی برو ببین.

مامان گلی، من حرفتون رو باور می کنم، این که گفتید من بیدار نشدم برام جالب بود. راستی حاج خانم بیدار شده؟

-اون صبح زود رفت الان نزدیکی های ده شون رسیده.

وای من چقدر غرق خواب بودم که متوجه این اتفاقات نشدم!

از جام بلند می شوم برم دست و صورتم رو بشورم، نماز صبح هم خواب موندم.

صدای زنگ تلفن میاد. الو؟

-الو، سلام خانم صادقی.

سلام آقای مهندس، صبحتون بخیر.

-صبح شما هم بخیر، شما خوبید، حاج خانم، رادین خوبن اند؟

ممنونم، همه خوبن اند.

-مشکلی نیست؟

ته خدا رو شکر، از خانمتون خبری نشد؟

-چرا صبح زنگ زد، ظاهراً اصلاً دوبی نرفته، رفته کانادا پیش دختر خاله اش، الانم زنگ زده بود، درخواست طلاق کنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

باور نمی کنم، به همین راحتی!

-اره متاسفانه به همین راحتی، فقط خدا رو شکر هم رادین رو نمی خواد، هم مهریه اش رو، فقط طلاق می خواد.

اما شما گفته بودید نصف شرکت مال خانومتون!

-ته قرار شد در قبال طلاق وکیلش اونها رو بهم برگردونه، زنگ زدم بگم ممکنه رادین بیشتر پیش شما بمونه، از نظر شما اشکالی نداره، تمام حق و

حقوقتون پیش من محفوظه.

ته اشکالی نداره، خیالتون راحت باشه مواظبشیم.

-باز هم ممنونم، مادرم دوهفته دیگه میاد اون وقت میبرمش پیش مادرم. فعلاً خداحافظ.

خداحافظ

باز هم چشمان همیشه منتظر مامان گلاب کنار میز تلفن، و منی که باید تمام ماجرا رو کامل براش تعریف کنم، بعد تموم شدن حرف هام می گه: امروز

من نگهش می دارم تو برو به کلاست برس.

تازه یادم میفته ساعت ده و نیم تا چهار کلاس دارم. ده دقیقه بعد پروین زنگ می زنه و خبر می ده داره میاد دنبالم.

با عجله حاضر می شم و به طرف سر کوچه راه میفتم، پروین جلوی ماشین امیر نشسته و برام دست تکون می ده: سلام خورشید بدو بچه، دیرمون شد.

به هر دو تا شون سلام می کنم و عقب ماشین می شینم، امیر از تو ایینه نگاهم می کنه و جواب سلامم رو میده، پروین به عقب بر می گرده: خورشید

شنیدم حاج اقا فوت کرده، بهت تسلیت می گم، حالا می خوای چه کار کنی؟

:ممنونم، هیچی تو شرکتی که کار پیدا کردم کار می کنم و خرج خودم و مامان گلاب رو در میارم.

پروین به امیر نگاهی می کنه و با دو دلی می گه: راستش خورشید خبرهای خوبی برات ندارم.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

به پشت صندلی پروین می رم:چی شده؟

-راستش من بعدامروز دیگه سر کلاس نمیام،می خوام انتقالی بگیرم برای اراک.

اراک چرا؟!

-تو که می دونی ما اصالتاً اراکی هستیم،پدر بزرگم اونجا کارخونه داره،همیشه از اینکه ما تهران بودیم ناراضی بود،الان هم چند وقته همش زنگ می زنه

به بابا و میگه من پیر شدم ،تنها شدم،نمی تونم کارخونه رو بچرخونم.دیگه بابا راضی شد بریم اراک و با امیر کارخونه رو اداره کنند.

پس درس ات چی میشه؟

-بابا اونجا اشنا داره ،قراره ادامه همین ترم ام رو اونجا بخونم.

نمی دونم چرا همه اطرافیانم کم کم دارن پراکنده می شن،نسرین خانم،حاج اقا خدابایامرز،حاج خانم،سیاوش،پروین و خونواده اش.

نزدیک در دانشگاه می رسیم ،تا میام پیاده شم ،امیر صدام می کنه:خورشید خانم میشه یک چند لحظه تشریف داشته باشید باهاتون کار دارم.

پروین که ظاهراًحسابی با امیر هماهنگه ،در رو می بنده :پس من می رم تو هم زود بیا. و بدون اینکه منتظر جواب من باشه می ره.

امیر از تو ایینه نگاهم می کنه:برنامه تون برای آینده چیه؟

:متوجه منظورتون نمی شم.

-بعد پایان تحصیلاتتون می خواهید چه کار کنید؟البته با توجه به اینکه من شنیدم حاج اقا چیزی هم براتون نگذاشته و تو دادن شهریه مشکل خواهید

داشت.

:راستش نمی دونم ،فعلاً که تو یک شرکت مشغول شدم .

-ببینید من با هماهنگی با پروین تصمیم گرفتم موضوعی رو به شما بگم.

:چه موضوعی؟

-: خورشید خانم من همیشه از متانت شما خوشم میومده، چطور بگم همیشه همسر رویاهام رو با مشخصات شما تجسم می کردم، همراه ما به اراک بیایید

،اونجا هم آینده شغلی دارید ،هم سرپناه ،هم من ازتون حمایت می کنم ،فقط یک مشکل کوچیک هست.

چه مشکلی؟

-:من دوست دارم علاوه بر شما همسر دیگه ای هم داشته باشم ،شما همسر اول و مادر قانونی بچه هام باشید و یک همسر دیگه که امروزی تر باشه هم

لازم دارم برای شرکت تو مهمونی ها و سفرهای کاری.

با عصبانیت می گم:اونوقت پروین شرایط شما رو می دونه؟

-:ته ،اون فقط می دونه من از شما خواستگاری می کنم ،مسایل دیگه به خودمون مربوطه.

از ماشین پیاده می شم:ببینید اق

ا امیر،شما و خانواده تون همیشه برام قابل احترام بوده و هستید،این حرف های شما رو هم نشنیده می گیرم ،من برای خودم غرور دارم و اجازه نمی دم

کسی برای اینکه نسل پاک بخواد بیاد سراغم .

در ماشین رو می کوبم و از اونجا دور می شم ،هرگز فکر نمی کردم پسری که به نظرم یکی از سربه زیرترین پسرهای اطراف ام بود ،همچین تفکری داشته

باشه .

چشم هام از اشک پر شده،پسره پر رو من رو می خواد براش بچه های سالمی بدنیا بیارم و بزرگ کنم و اون وقت اون یک دختر امروزی تر بگیره ،یعنی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

من امروزی نیستم، چقدر یک ادم می تونه وقیح باشه، به طرف کلاس می دوم، بیچاره پروین اگر بفهمه داداش مظلومش چه افکاری تو سرش بوده، از

خجالت دیگه نمی تونه تو چشم هام نگاه کنه، در حالیکه با استین مانتوم اشک هام رو پاک می کنم همچنان به طرف کلاس ام می دوم، در یکی از کلاس

ها باز می شه و من به شخصی که از کلاس اومده بیرون برخورد می کنم و به روی زمین پرت می شم، کوله ام باز می شه و وسایل ام روی زمین پخش

می شه،

با عصبانیت به اون شخص می گم: چه خبرتونه اقا، جلوتون رو نگاه کنید.

تازه نگاه ام به شخص روبروم میفته، یک پسر چهارچونه فوق العاده قد بلند و هیگلی، پسره که انگار یه گنجشک بهش خورده، اصلاً یک سانت هم جابجا

نشده، اما من بیچاره تقریباً نیم متر پرت شدم عقب، با خنده و لهجه عجیبی می گه: ببخشید اما شما با سرعت به من خوردید، من تازه از کلاس خارج

شده بودم.

از جام بلند می شم، چقدر این مردها موجودات وقیحی هستند تو این دو روز سه تا نمونه مختلف اش رو دیدم، در حالیکه غر غر می کنم وسایلم رو جمع

می کنم اون هم به کمک ام میاد: دردتون گرفته می خواهید برمتون درمانگاه؟

خجالت هم نمی کشه، از لگن درد نمی تونم راه برم، مثل غول بیابونی سر راهم سبز شده، الان هم می خواد بیره درمانگاه: شما زحمت نکشید، فقط وقتی

راه می رید مواظب اطرافیانتون باشید .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-ببخشید مثل اینکه بدهکار شما هم شدم!

تخیر من بدهکار شما شدم، اه اه عجب ادم های پر رویی پیدا می شن.

در حالیکه کوله ام رو برمی دارم به طرف کلاس ام راه میفتم، چه شانسی داری خورشید، اون از سیاوش عاشق دل خسته که تو ده دقیقه عشقش یادش

رفت، اون از امیر سربه زیر بچه مثبت که تو رو فقط برای تولید نسل سالم می خواد، این هم از این غول بیابونی که کم مونده بود قورتت بده.

وارد کلاس می شم، پروین برام جا گرفته، استاد تا میاد بهم تذکر بده که چرا دیر کردم، با چشمهای قرمز من مواجه می شه و چیزی نمی گه، پروین اروم

دستم رو می گیره، اوای، دستم درد می کنه، ولش کن.

-خوری با داداشم کتک کاری کردید؟

چطور؟

-هم لباس هات خاکیه، هم دستت ناکار شده، هم همیشه با یک من عسل خوردت.

اره، به زور می خواست زنش بشم قبول نکردم، داشت من رو می دزدید فرار کردم.

-اره، هیچ کی هم نه و داداش شوت من..

تو دلم می گم، بیچاره پرپر خبر نداری داداش شوتت چه اهداف بلند مدتی داره.

-جون پرپر چی شده؟

هیچی بابا، داشتم به طرف کلاس می دویدم یکدفعه در یکی از کلاس های طبقه پایین باز شد با یک

غول بیابونی تصادف کردم.

-اه جای من خالی، وای خورشید خوش بحالت افتادی تو بغلش؟

ای کوفت بگیری با این افکار منحرفت، نه بابا همچین با باسن پرت شدم رو زمین الان نمی تونم

بشینم .

-خاک بر سرت عرضه نداستی یک جور پرت شی بیفتی تو بغلش.

یعنی من همیشه حسرت این ایده های تو رو می خورم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-وای خورشید خیلی صحنه رمانتیک بود، جای من خالی، همیشه ارزو داشتم تو دانشگاه بخورم به یک پسری، جزوه هام بریزه رو زمین، اون برام جمع

کنه، بعد مهرم به دلش بشینه، بیاد خواستگاریم. البته نه اینکه این اتفاق تا حالا برام نیفتاده نه، چند بار افتاد، ولی هر بار کلی مسخره ام کردند بی

فرهنگ ها، بگذار برم اراک، اون جا حتما موفق می شم.

استاد با ماژیک به تخته کلاس می زنه: خانم ها صحبت نکنید حواستون به کلاس باشه.

-حالا خوری واقعاژن داداش من نمیشی؟

نه.

-چرا؟؟

:چون اندازه نوک سوزن هم با داداش تفاهم ندارم. -بیچاره مامانم خیلی خوشحال شد، امیر گفت می خواد ازت خواستگاری کنه و با خودمون بیاردت

اراک.

:مامانت زن نازنینیه، ولی من و امیر با هم نمی تونیم بسازیم.

-حیف شد...حالا پسره چه شکلی بود؟

:یک غول بیابونی به تمام معنا، من پیشش مثل گنجشک بودم.

-اخی چه رمانتیک

:ول کن پروین بگذار ببینم استاد چی می گه.

-باشه بابا، تو اگر زرنگ بودی الان زنداداش من می شدی، بقیه عمرت رو براحتی زندگی می کردی.

بیچاره پروین امیدوارم هیچوقت نفهمه داداشش چه پیشنهادی بهم داده.

پروین تا ساعت دوازده تو کلاس می شینه و بعد از اون میره دنبال کارهای انتقالیش، دل تو دلم نیست نکنه رادین بی قراری کنه و مامان گلاب اذیت شه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از استاد کلاس اخرم اجازه می گیرم و نمی رم کلاسش ،با اولین تاکسی خودم رو به خونه می رسونم ،گوش ام رو روی در حیاط می گذارم و گوش میدم

خدا رو شکر همه جا ساکته ، وارد خونه می شم ،مامان گلاب داره حیاط رو جارو می کنه،:سلام مامان گلی رادین اذیتتون نکرد؟

-:سلام گلم خسته نباشی؟نه خیلی پسر خوبیه،بیدار هم میشه اروم با خودش بازی می کنه.  
به طرف اطاق می رم ،جوجه کوچولوی چشم سیاه من بیداره و داره با انگشت های دستش بازی می کنه ،تا منو می بینه کمرش رو قوس می ده و از

زمین جدا می کنه ،اروم بغلش می کنم ،وای خدا ارنجم چقدر درد می کنه :مامان گلاب ،تخم مرغ داریم؟

-:مگه ناهار نخوردی؟

:چرا خوردم تو دانشگاه افتادم زمین ،ارنجم درد می کنه ،فکر کنم کوفته شده ،می خواستم ببندم رو دستم.

مامان گلاب سریع وارد اطاق می شه و دستم رو نگاه می کنه:چیزی نیست ،یک کم زردچوبه و زرده تخم مرغ روش می بندم تا صبح اروم میشه،اخه

دختر حواست کجا بود؟اگر بلایی سرت میومد من چه خاکی به سرم می ریختم؟

:باور کن همیشه مواظبم ،امروز داشتم می دویدم برم سر کلاس ،با یک نفر تصادف کردم.

-:خاک عالم تو بغلش که نیفتادی؟

خنده ام می گیره ،چقدر مامان گلاب و پروین افکارشون شبیه هم :نه عزیزم بیست متر پرت شدم عقب.

-:خب خدا روشکر.

:واقعا خدا روشکر.

تلفن زنگ می زنه، پروین شاکی شده که چرا زود برگشتم، من هم مجبور میشم قصه رادین و مهندس رو برایش تعریف کنم: نوای خورشید، به خدا

زندگیت مثل فیلم های هندی می مونه، دختر تو فیلم زیاد می بینی؟ اون از تصادف عاشقانه امروز صبحت، اون از مهندس که بچه شو آورده از حالا بهت

عادت کنه فردا پس فردا بهت بگه مامی، اه اه دختر تو چقدر خوش شانسی.  
واقعا که پروین، دستت درد نکنه.

-نه به جون خوری، بد جور اتفاقات زندگیت مثل فیلم های هندی می مونه.  
اگه کار نداری برم به کارهام برسم؟

-نه امری نیست، فقط کارهام تموم شد، پنج شبه اسباب کشی داریم و از هفته بعد بی پر پر می شی و خودت تنهایی باید بری دانشگاه.

:راست می گی پروین؟

-اگر بار گران بودیم رفتیم.اره جون خوری دیگه رفتنی رفتنی شدیم.کاری نداری؟  
نه خدا حافظ.

-خدا حافظ

حدود یک هفته است مهندس رادین رو آورده خونه ما، خیلی بچه ساکت و ارومی، هم من، هم مامان گلاب بدجور بهش انس گرفتیم، دیروز پروین و

خانواده اش برای همیشه از تهران رفتن، خداحافظی سختی بود، تنها دلیلی که غم رفتن پروین رو برام تسکین می داد، ندیدن امیر بود، بدجور از حرفه اش

دلخور بودم .

انقدر پروین موقع رفتن از خودش ادا درآورد که من و مامان گلاب از خنده ریشه رفته بودیم، امیر هم که فقط چپ چپ رادین رو نگاه می کرد و من هم

برای اینکه حرصش رو دربیارم دائماً از مهندس تعریف می کردم، سرخ شدن های از عصبانیتش تا حدی درد دلم رو کمتر می کرد، پسره پر رو هنوز هیچ

چی نشده اول بسم الله اومده صاف صاف و ایستاده تو چشمهای من نگاه می کنه و می گه من می خوام مادر بچه هام باشی یک زن امروزی هم برای

مهمونی ها و سفرهای کاری می خوام...

از وقتی پروین رفته انگار خواهرم ازم دور شده، فقط خنده های رادین که بر لبم لبخند میاره، در خونه رو می زنند، صدای تعارف کردن مامان گلاب میاد

، بلوز و دامن بلند تنمه، فقط یک شال از تو کمد بر می دارم و سر می کنم: بفرمایید آقای مهندس الان می گم پسرتون رو بیاره.

رادین رو بغل می کنم و به حیاط می برم، مهندس از جاش بلند می شه و به طرف ما میاد: سلام بابایی، بیا بغلم، دلم برات تنک شده بود. سلام آقای مهندس خوش آمدید.

مهندس با لبخند جواب سلامم رو میده، رادین رو می دم بغلش، اول یک کم غریبی می کنه ولی زود تو اغوش مهندس اروم می شه: واقعا نمی دونم چطور

از زحمات شما و حاج خانم تشکر کنم، اگر شما نبودید نمی دونم باید چه کار می کردم.

مامان گلاب با سیاست همیشگیش می گه: خواهش می کنم، شما لطف دارید، راستی مهندس جریان خانومتون چی شد؟

مهندس سر پسرش رو می بوسه و می گه: چون دو طرف راضی بودند، کاری نداشت و ما دو روزه از هم جدا شدیم.

مامان گلاب سرش رو تکیه میده: هی این بچه طفلی تو این سن از مادرش جدا شده.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مهندس می گه: مادری که حتی حاضر نشد بهش شیر بده، مادری که تو تب ولش کرد رفت تولد دوستش، همون بهتر که نباشه. راستش امروز روز دکتر

رادین باید برای قد و وزن ببرمش، اگر شما اجازه بدید، خانم صادقی هم همراه من بیان؟ مامان گلاب نگاهی به من و نگاهی به مهندس می کنه: باشه حرفی نیست، فقط دخترم رو دست شما می سپارم، خورشید مادر برو حاضر شو با مهندس

رادین رو ببرید دکتر.

:چشم .

رادین رو همراه خودم به اطاق می برم و جا و لباسهش رو عوض می کنم، خودم هم بهترین و سنگین ترین لباس هام رو می پوشم، وقتی از در خارج می

شم، موج تحسین رو تو چشم های مامان گلاب می بینم: مواظب خودت باش خورشید جان.

:چشم حتماً، شما بیرون کاری ندارید براتون انجام بدم؟

-نه فقط مراقب خودت باش.

همراه مهندس از خونه خارج می شیم، رادین تو بغل مهندس، چند تا از همسایه ها تو کوچه وایستادن و وقتی ما رد می شیم پیچ پیچ می کنند، بی توجه به

نگاه هاشون از کوچه رد می شیم، مهندس در کنار راننده رو باز می کنه، من جلو می شینم و رادین رو میده تو بغلم و ماشین رو روشن می کنه و راه

میفته.

جلوی یک پاساژ نگه می داره: بفرمایید پایین رسیدیم.

:اما اینجا که مرکز خریده!

-می خواستم چند دست لباس تازه برای رادین انتخاب کنید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

با خوشحالی از ماشین پیاده شده و وارد مغازه سیسمونی فروشی میشم، فروشنده که خانم جوون و خوش برخوردی با مهربونی لباس های مناسب سن

رادین رو نشون می ده و من هم چند تا رنگ مناسب براش انتخاب می کنم، لبخند رضایت رو لبهای مهندس نقش بسته، خانم فروشنده به مهندس می

گه: اقا واقعا خانومتون خوش سلیقه هستند.

مهندس اول به من بعد به رادین نگاه می کنه و تشکر می کنه، از خجالت خیس عرق شدم فکر کنم صورت ام الان مثل لبو سرخ شده، مهندس متوجه

میشه و نظر من رو در مورد یک لباس دیگه می پرسه، من هم تو انتخاب سایز و رنگ راهنماییش می کنم، بعد از حساب کردن خرید ها از مغازه خارج

می شیم، با خوردن نسیم ملایمی به صورت ام روحم تازه شده و حالم بهتر میشه، مهندس میگه: خانم صادقی میشه شما رو به اسم کوچیک صدا کنم؟

:خواهش می کنم... اشکال نداره.

-: ببخشید خورشید خانم از این طرف بیایید.

:اونجا که مانتو فروشیه!

-: راستش می خواستم بابت کمکی که تو نگهداری رادین بهم کردید ازتون تشکر کنم، دوست دارم براتون هدیه بخرم.

:ولی من هر کاری کردم از روی میل و علاقه خودم بوده، نیازی به هدیه نیست.

-: دست من رو رد نکنید.

:باور کنید نیازی به این کارها نیست.

مهندس ناراحت میشه: اگر ازتون خواهش کنم چی؟ قبول می کنید؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

چاره ای جز تسلیم شدن ندارم، اصرار های مهندس باعث شده مردم اطرافمون با دقت به ما نگاه کنند: باشه

همراه مهندس و رادین وارد مغازه مانتو فروشی میشیم، مهندس یک مانتو شب مشکی قشنگ رو انتخاب می کنه: برید اطاق پرو بپوشید ببینیم چگونه؟  
نولی این که خیلی گرونه!

-به اونش کاری نداشته باشید، من از این خوشم اومده.

به ناچار مانتو رو می گیرم و می رم اطاق پرو و می پوشمش، از دیدن مانتو تو تنم ذوق می کنم،  
خدایی انگار اندازه تن من دوختن، یکی از خانم های

فروشنده در می زنه و از لای در شلوار مشکی و روسری ابریشمی قرمزمشکی قشنگی می ده تو  
همسرتون گفتن اینها رو هم امتحان کنید.

الکی الکی امروز تو این پاساژ دارن من رو شوهر می دن، نمی دونم چرا همه فکر می کنند مهندس  
همسر منه، حداقل یه ده سالی ازم بزرگتره، چطور فکر

می کنند ما زن و شوهریم!

لباس هام عالی شده، اصلا انگار یک خورشید دیگه شدم، به قول پروین من تنها خورشید چشم و ابرو  
مشکی دنیا هستم، از نظر اون خورشید ها باید بور

باشن، این هم استدلال پروین و من همیشه به این حرفه‌هاش می خندیدم.

مهندس در می زنه: خورشید خانم میشه منم ببینم لباس ها چگونه؟

در رو باز می کنم و میام بیرون، چشمهای مهندس می درخشه: واقعا خیلی تغییر کردید!

سر ام رو می اندازم پایین ولپ هام گلگون میشه: ممنونم.

زن فروشنده ازم شماره کفش ام رو می پرسه، من هم بهش می گم، یک دفعه با یک جفت کفش  
مشکی و یک کیف ست اش میاد: این تیپ با این دو تا

کامل میشه ،به سلیقه خودم از مغازه بغلی اوردم .

مثل سیندرلا شدم که می خواد کفش رو امتحان کنه ،جای پروین خالی اگر الان بود ،باز می گفت زندگیم مثل فیلم های سینمایی هندیه.کفش رو می

پوشم و همراه کیف تو ایینه به خودم نگاه می کنم ،منی که چند سال لباس درست و حسابی نخریدم از دیدن این همه لباس نو حسابی خوشحال شدم و

سعی می کنم برای حفظ ابرو این ذوق زدگی رو کمتر نشون بدم.

مهندس همه خرید ها رو حساب می کنه،و خواهش می کنه با همون تیپ و لباس ها بریم بیرون ،من هم قبول می کنم ،احساس می کنم با اون تیپ نخ

نما وصله ناجوری بودم در کنارش و الان احساس بهتری دارم.

بعد خرید به طرف مطب دکتر می ریم ،منشی که ظاهرآمهندس رو می شناسه با احترام باهامون احوال پرسى می کنه و به داخل اطاق پزشک راهنمایی

می کنه ،دکتر که پیرمرد مهربونیه از شرایط سلامتی رادین راضی ،من هم چند تا سوال در مورد نحوه نگهداری و تغذیه رادین ازش می پرسم و اون هم با

اشتیاق جواب میده و بخاطر ازدواج مجدد مهندس بهش تبریک می گه.

مهندس لبخند می زنه ،من با شرمندگی میگم :ببخشید آقای دکتر من پرستار رادین هستم .

دکتر با لبخند می گه:من اگر جای مهندس بودم ،همچین پرستار دلسوز و مهربونی رو برای همسری خودم انتخاب می کردم.

دارم از خجالت آب می شم اومدم شرایط رودرست کنم بدترش کردم ،دیگه حرفی نمی زنم و ساکت می شم.

وقتی از مطب خارج می شیم ،مهندس می گه:خورشید خانم میشه به مادر بزرگتون زنگ بزنید بگید ما دیرتر میاییم ،شام رو مهمون من باشید.

نه ممنونم تا الان هم کلی بهتون زحمت دادم، اگر اجازه

بدید یک روز دیگه .

-ظاهراً شما خیلی تعارفی هستید، خودم الان درستش می کنم.

مهندس تلفن همراهش رو در میاره و به جایی زنگ می زنه و بعد کمی صحبت گوشی رو می ده به من: بفرمایید مادر بزرگتون کارتون دارن.

الو!

-الو، خورشید جان اشکال نداره همراه آقای مهندس بری شام، فقط سعی کن زیاد دیر برنگردی، خداحافظ

:چشم! خداحافظ

مهندس لبخند پیروز مندانه ای می زنه: خب حالا شام کجا بریم؟

:نمی دونم؟

-جایی مد نظرتون نیست؟

:راستش من همیشه تو مسیر خونه و کلاس بودم، تا حالا این جور جاها نرفتم.

مهندس با لبخند ملیحی تو چشمهام نگاه می کنه و اروم زمزمه می کنه: من هم عاشق همین پاکی و سادگی شما شدم.

سریع از پنجره بیرون رو نگاه می کنم، وای خدا همچین آب دهنم رو محکم قورت دادم که فکر کنم مهندس هم صداش رو شنید، چون زیر چشمی که

نگاهش کردم دیدم لبخندش پر رنگ تر شده.

مهندس ماشین رو جلوی یک رستوران سنتی تو یکی از منطقه های بالای شهر نگه می داره: بفرمایید، این هم از یک جای دنج و دوست داشتنی.

از ماشین پیاده می شم، رادین تو بغل ام خوابش برده، وارد فضای حیاط رستوران می شیم، دو طرف حیاط پر از درختهای تبریزی که فضا رو رویایی تر

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

کردن و زیر درخت ها الاچیق های چوبی که شامل تخت چوبی و پشتی، وسط حیاط هم حوض آب دو طبقه ای به رنگ ابی ایرانی قرار داره که فواره

هاش روشن هستند و هوا رو ملیح تر می کنند، یک گروه نوازنده محلی هم در قسمت بالایی رستوران مشغول نوازندگی هستند همه جا پر از ایینه کاری و

کاشی کاری های قدیمیه، محو زیبایی فضای اونجا شدم، انگار اومدم تو قصه ها ...

مهندس به آرومی می گه :خورشید خانم، بفرمایید این جا بنشینید.

با راهنمایی مهندس یک جای دنج می شینیم، پیشخدمت رستوران منوی غذا رو میاره ،مهندس منو رو به من می ده: شما چی میل دارید؟

با پشت دست ام منو رو به سمت مهندس پس می دم :هر چی شما انتخاب کنید من هم همون رو انتخاب می کنم.

مهندس با لبخند به رادین که بیدار شده وبا تعجب فضای اطرافمون رو می بینه نگاه می کنه و می گه :پس من بختیاری سفارش می دم با

مخلفات،مشکلی نیست؟

سرم روبه نشونه تایید اروم تکون می دم،خدایی اصلانمی دونم بختیاری چیه که بدونم دوستش دارم یا نه !حتماً یک جور کباب خاص، منی که تا

حالا فقط تو راه خونه و دانشگاه بودم و تمام فکر و ذکرم درس خوندن و کار کردن بوده حق دارم اینجور محیط ها رو ندیده باشم و این جور غذاها رو

نخورده باشم ،تنها عروسی عمرم که رفتم ،عروسی دختر همسایمون بود که اونها هم طبق رسمشون خانواده عروس به مهمونهای ناهار ابگوشت داد و

برای عروسی شب فقط فامیل های داماد بودند.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

تو افکار خودم غرق شدم که با صدای مهندس به خودم میام: خورشید خانم، خورشید خانم حواستون به صحبت‌های من نبود!

سرم رو پایین می اندازم، حواس ام پرت تیکه دوزی های جلوی مانتو ام میشه، خدایی خیلی ظریف و تمیز درآوردن: از چیزی ناراحت شدید؟

به خودم میام، حتماً مهندس الان پیش خودش فکر می کنه دختره کم داره: نه، راستش یکم تو این فضا غرق شدم. خیلی زیبا و سحر انگیزه.

مهندس به ایینه کاری دیوار کناری مون نگاه می کنه: بله، من هم عاشق این فضا هستم ولی مادر رادین عاشق فضاهای لوکس و مدرن بود و از اینجا بدش

می اومد، خوشحالم که تو این مورد با من هم سلیقه اید.

رادین بی قراری می کنه، مهندس نگران میشه: چی شده، نکنه مریض شده!؟

نه آقای مهندس اگر از حس بویایی تون کمک بگیرید متوجه می شید که مشکل از کجاست!

مهندس نفسی به راحتی می کشه: خب خدا رو شکر، فکر کردم پسر مریض شده.

ساک لباسهای رادین رو برمی دارم و با مهندس که رادین رو بغل کرده به طرف داخل رستوران راه میفتیم، مهندس از یکی از پیشخدمت ها در مورد

مکانی که بتونیم پوشک رادین رو تعویض کنیم می پرسه و اون هم اطاقی رو نشون میده: اینجا سرویس بهداشتی خانم هاست، شما برید سر جامون

بنشینید، تا ما برگردیم.

-مطمئن اید کمک نمی خواهید؟

نه مشکلی نیست .

وارد فضای سرویس بهداشتی می شم، کنار دیوار یک سکوی سنگ مرمر بزرگ قرار داره، مشغول تعویض پوشک رادین می شم، اون هم از اینکه از خیسی

نجات پیدا کرده خوشحال و کف دست هاش رو بهم می زنه ،فکری به ذهنم می رسه ،یکی از لباسهای جدیدش رو که بعد خرید تو ساکش گذاشتم در

میارم و تنش می کنم،یک لباس یقه ملوانی سفید آبی و با یک کلاه کوچولوخیلی خوردنی شده،وسایلش رو تو ساکش می گذارم و به طرف محل نشستن

قبلی مون می رم،مهندس مشغول صحبت کردن با تلفن همراهشه،خیلی هم عصبانی ،فقط کلام اخرش رو می شنوم؛مادر من ،من اینقدر بزرگ شدم که

صلاح کار خودم رو بدونم ،خداحافظ.

با دیدن رادین تو لباس جدیدش لبخند دندون نمایی می زنه:بیا بغلم بابایی ،شما چقدر ناز شدی!  
رادین رو می دم بغلش،مشغول بازی کردن باهاش میشه ،اون هم غش غش می خنده،شام رو میارن ،در کنار موسیقی سنتی جادویی که پخش می شه

خوردن شام دلپذیر تر می شه،مهندس بعد شام چای و میوه سفارش می ده ،رادین شیشه شیرش رو تموم می کنه و آروم بخواب میره ،مهندس با محبت

بهش نگاه می کنه و می گه :ممنونم ازتون بابت تمام لحظه های خوبی که به من و پسرم هدیه کردید.

نگاهش می کنم:اختیار دارید من بابت شام امشب ازتون ممنونم.

مهندس کتش رو در میاره و روی پسرش می اندازه:می دونید مدت ها بود شبی به ارومی امشب نداشتم ،دفعه قبل که با مادر رادین اینجا اومدیم کلی غر

غر کرد و بعد شام زود بلند شد تنهایی رفت ،خیلی خوبه که من و شما نقاط مشترک زیادی داریم ،تا حالا رادین رو اینقدر خوشحال ندیده بودم ،اون بچه



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

ساکت و بی حال، حالا به پسری با چشم های براق و پوست درخشان تبدیل شده، خیلی خوشحالم که خداوند شما رو سر راه زندگی ما قرار داد. تو این

مدت کوتاهی که شما رو شناختم متوجه شدم که تنها کسی که می تونه ما رو خوشبخت کنه شما یید.

ببخشید متوجه منظورتون نمی شم!

-ببین خورشید از وقتی اومدی تو زندگی من، احساس می کنم امیدوارتر شدم، تو هم زمان مواظب هر دوتای ما هستی، می دونی که کی رادین گرسنه شه، کی فقط توجه می خواد، کی دلش ناراحته، در صورتیکه مادرش حتی یکبار با مهر بغلش نکرد و دائماً می گفت از هر چیزی که متعلق به تو باشه

متنفرم. من ازت می خوام قبول کنی و همسرم بشی، میدونم از اشنایی ما زمان زیادی نمی گذره، ولی باور کن احساس می کنم سالهاست که می

شناسمت.

ولی آقای مهندس!

دستش رو اروم بلند می کنه: بگذار حرف ام تموم شه، ببین تو این چند سالی که شرکت داشتم دختر های زیادی برای منشی گری پیش من اومدن، ولی

از روزی که تو رو دیدم متوجه شدم تو با بقیه فرق داری، تو در عین زیبایی زیادی که داری، خیلی پاک و معصوم هستی و از نظر من این خصلت تو

ستودنی .

از حرفهای مهندس گیج شدم، منی که تا حالا خواستگار نداشتم، تو این یکی دو ماه اخیر این سومین مردی که از من خواستگاری می کنه، البته تمام

خواستگارهام هم به نوعی مشکلات داشتند و من رو راه حل مشکلشون می دیدند، سیاوش که از روی ترحم می خواست من رو بگیره تا با خیال راحت به

زادگاهش برگرده، امیر که من رو تنها شخص مناسبی می دید که کس و کاری نداره و بعد من راحت می تونه مجدداً ازدواج کنه و حالا مهندس حمید

سعیدی که من رو تنها مادر مناسب برای بچه اش می دونه .

خیلی گیج شدم، چرا من هم مثل دخترهای دیگه خواستگارهای معمولی ندارم، تازه هر کی از راه می رسه فقط فقط من رو راه حلی برای رفع مشکل

خودش می دونه.

مهندس برام چای می ریزه :خورشید چرا تو فکر رفتی، البته ببخشید که خورشید صداتون می کنم ،اینطوری احساس صمیمیت بیشتری می کنم .

ته مشکلی نیست، راستش پیشنهادتون برام یک کم عجیب و زود بود اصلاً انتظارش رو نداشتم!  
-راستش مادرم من رو تو فشار گذاشته که زودتر متاهل بشم و رادین و خودم از این در به دری نجات بدم، نمی خوام فکر کنید من آدم خوبی نیستم، نه

،باور کنید از روزی که از همسر سابق ام جدا شدم تنها گزینه ای که در کنارش احساس آرامش می کردم فقط شما بودید.

من نمی دونم چی بگم؟

-:الان چیزی نگو، فقط به پیشنهادم فکر کن، من یک اپارتمان سه خوابه به نامت می خرم، با مادر بزرگت و رادین می ریم اونجا و با هم زندگی می کنیم

،تو میتونی درس ات رو تا هر وقت دوست داری ادامه بدی، من هر کمکی لازم باشه برای پیشرفت انجام می دم، خورشید خیلی خسته ام، خیلی تنهام، از

روزی که ازدواج کردم اصلاً روی آرامش رو ندیدم، می خوام در کنار هم به آرامش برسیم، من و تو و رادین. خواهش میکنم چند روز به پیشنهادم فکر

کن، باشه؟

تمی خوام کسی فکر کنه من با نقشه قبلی وارد زندگی تون شدم.

-مردم همیشه حرف می زند، بهتره ما فقط برای هم زندگی کنیم، مهم من هستم که ذات پاک تو رو می شناسم.

همون طور که فرمودید اجازه بدید من چند روز فکر کنم.

-حتماً، این حق شماست که در مورد آینده تون فکر کنید.

مهندس هزینه غذا رو حساب می کنه و سوار ماشین می شیم: اگر میشه رادین باز پیش شما بمونه تا مادرم برگرده، دو روز دیگه میام تحویلش بگیرم و

جواب شما رو بشنوم.

:خیالتون راحت باش، مواظبش هستم.

مهندس ماشین رو سر کوچه نگه می داره و کمک می کنه خریدها رو به خونه ببرم، در خونه رو می زنم و با کلید باز می کنم، مامان گلاب نشسته روی

تخت و داره قران می خونه، با دیدن بسته ها به طرفمون میاد: سلام حاج خانم.

:سلام مامان گلاب، ببخشید دیر برگشتم.

-سلام به روی ماهتون، خوش گذشت؟

مهندس با لبخندی جوابش رو می ده: جاتون خیلی خالی بود، ان شاءالله دفعه بعد با هم می ریم.

مامان گلاب متوجه لباس های رادین می شه: ای جانم این پسر چه ناز شده.

رادین رو که خوابیده بغل می کنه و به طرف اطاق می بره، مهندس به طرف در خونه می ره، دنبالش می رم، یک دفعه بر می گرده، نزدیک بود بهش بخورم

،خودم رو عقب می کشم ،متوجه می شه :خورشید خواهش می کنم رو پیشنهادم فکر کن ،بخاطر خودت،آینده ات،مادر بزرگت که دیگه توان کار کردن

نداره،بخاطر رادین که بهت نیاز داره،بخاطر خودم که بهت نیاز دارم،بیشتر فکر کن.  
سرم رو پایین می اندازم و اروم تگون می دم،مهندس ادامه میده:خداحافظ ،امیدوارم دفعه بعد که می بینمت تو چشمهای من نگاه کنی و جواب مثبتت رو

بدی.

مهندس می ره تا وقتی سوار ماشین اش بشه نگاهش می کنم،خدایی قدو هیکل متوسطی داره ،تا حالا هم ازش رفتار خارج از ادبی ندیدم ،در حیاط رو

می بندم و به پشت در تکیه می دم ،خدایا چرا اینقدر حوادث زندگی من تند تند داره اتفاق میفته ،سه تا خواستگار تو این مدت کم.

مامان گلاب میاد حیاط :خورشید خانم رخت و لباس نو مبارک.

تازه یاد لباس های تنم میفتم ،از خجالت خیس عرق می شم:راستش،راستش مهندس برای تشکر که رادین رو نگه داشته بودم برام خریدن.

مامان گلاب با لبخند می گه :این چیزی که من متوجه شدم فراتر از تشکر بوده.

کنار مامان گلاب می رم و سرم رو روی پاهاش می گذارم.تمی دونم چه کار کنم مامان گلی ؟

مامان گلاب موهام رو نوازش می کنه:فقط خوب فکر کن بحث،بحث یک عمر زندگی.

فکر می کنم یک عمر زندگی همه مون به تصمیم من بستگی داره.

:مامان گلاب،به نظرتون مهندس چطور آدمی؟

-من فکر می کنم آدم خوب و خونواده دوستی باشه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

به من گفت اگر قبول کنم همسرش بشم، یک اپارتمان سه خوابه به نامم می خره، خیلی هم دوست داره شما رو هم ببریم پیش خودمون تا هر سه تا

مون از تنهایی دربیاییم.

مامان گلاب که معلومه از این حرف مهندس حسابی خوشحال شده می گه: من کجا پیام مزاحم زندگی تون بشم، شما برید در کنار هم زندگی کنید، من

هم برای خوشبختی تون دعا می کنم.

شاکی به طرف مامان گلاب می چرخم: به جون خورشید اگر نیاید پیش ما من اصلاً پیشنهاد مهندس رو قبول نمی کنم.

مامان گلاب انگشت اشاره شو به چونه ام می زنه: خجالت بکش خورشیدکم، هنوز هیچی نشده می خوای جواب مثبت بدی، یک دو روز صبر کن، باز هم

فکر کن شاید پشیمون شدی.

سرم رو دوباره روپای مامان گلی می گذارم و به آسمون نگاه می کنم: میدونی مامان گلی، با توجه به شرایطی که من دارم، مهندس یک خواستگار ایده ال

هم اجازه می ده شما بیایید با من زندگی کنید، هم خونه به نامم می زنه که دلم به زندگی باهاش قرص باشه، هم اجازه می ده درس ام رو بخونم، چون

قبلا هم تو زندگیش شکست خورده قدر عشق و محبت رو بیشتر می دونه، فقط فکر کنم مادرش با ازدواج ما مخالفه.

-: تو از کجا متوجه شدی؟

:وقتی داشت با تلفن صحبت می کرد متوجه شدم.

-: توکل به خدا، ان شاء الله هر چی خیر برات پیش بیاد.

:ان شاء الله.

-برو لباس هات رو عوض کن ،دست مهندس درد نکنه ،چقدر هم دخترم خوشگل شده بود ،خوبه شب بود همسایه ها تو کوچه ندیدنت وگرنه چشم می

خوردی.

:مامان گلی اذیت ام نکن ،من که خوشگل نیستم معمولی ام.

مامان گلاب با دقت تو صورت ام نگاه می کنه :اگر از پیشونی بلند ،ابره‌های مشکی ،چشم های ور قلبیده،دماغ عقابی و لب های مثل نخ ات بگذرم هی

قیافه بدی نداری.

پکر می شم:مامان گلاب یعنی من اینقدر زشت ام.

مامان گلاب می خنده :نه مادر شوخی کردم ،زیباترین چشم و ابروی مثل اهو ،دماغ قلمی ،لب قلوه ای تو دنیا رو فقط خورشید من داره.خورشیدم زیبایی

تو به مادر خدابیا مرزت رفته و هوش و سرزبونت به پدر مرحومت.خدا هر دوتا شون رو رحمت کنه ،یک وقتیهایی فکر می کنم اگر تو رو نداشتم مدت ها

پیش از تنهایی و غصه دق مرگ شده بودم ،تو همه این سالها تو تنها انگیزه زندگی من بودی.

دستش رو می بوسم:مامان گلی دعا کن راه درست رو پیدا کنم.

-عزیزکم دعا می کنم ،یک روز عشق واقعی رو درک کنی ،اون وقت هیچ چیز مثل رسیدن به یارت بهت آرامش نمیده ،دعا می کنم به آرامش برسی.

همراه مامان گلاب به اطاق می رم و لباس هام رو عوض می کنم و تو کمد لباس ها اویزون می کنم ،لباس های جدید رادین رو به مامان گلاب نشون

میدم ،اون هم همش قربون قد و بالای رادین می ره ،از دیدن لباس های کوچولو انقدر ذوق زده شده که انگار لباس های نوه واقعی خودش رو می بینه.

موهام رو شونه می کنم و تو رختخواب ام دراز می کشم، مدت ها به رویای ازدواج با مهندس و رها شدن از این زندگی سخت فکر می کنم، چشمانم

سنگین می شه و خوابم میبره ،تو خواب همراه مهندس و رادین تو پارک راه می ریم رادین بزرگتر از سن الانش و سوار تاب می شه و من هولش می دم

،مهندس برام یک شاخه گل میاره تا میام بگیرم تمام گلبرگ هاش می ریزه .

با ترس از خواب می پریم ،خدایا تعبیر این خواب چی می تونه باشه!

دست و صورتت رو می شورم و نماز صبح ام رو تو حیاط می خونم ،بعد خوندن نماز احساس آرامش بیشتری می کنم،خدایا من خودم رو به دست تو

سپردم ،هر چی خیره همون پیش بیاد.

با عجله حاضر می شم و بعد خداحافظی با مامان گلاب و بوسیدن رادین از خونه خارج می شم ،سوار اتوبوس شرکت واحد می شم ،جای پروین خالی ،اگر

الان اینجا بود کلی حرف های خنده دار می زد و طولانی بودن مسیر رو نمی فهمیدم.

زنی که باردار سوار اتوبوس می شه ،کسی بهش جا نمی ده تا بشینه ،به قیافه خسته زن نگاه می کنم :خانم بیایید جای من بشینید.

با خوشحالی جای من می شینه :ممنونم خانم ،دیگه از خستگی رو پاهام بند نبودم.

:خواهش می کنم کاری نکردم.

-:دانشجویی؟

:بله

-:خوش بحالت ،خیلی خوب ادم بتونه درس بخونه و برای خودش کسی بشه.سهم من از زندگی فقط

کار و زحمت بود.هر شب تا صبح می رم خونه یک

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

پیرزن مواظبشم تو خواب سخته ای چیزی نکنه ،اون هم همش مواظبه من تو خونه اش چیزی نخورم،باور کن کافیه یک لیوان آب تو دستم ببینه ،کلی

داد و بیداد راه می اندازه.

:خب برید جای دیگه ای کار کنید.

-:کار کجا بود ،الان تحصیل کرده ها همه بیکارن همین که من بی سواد این شغل رو دارم باید خدا رو شکر کنم ،باور کن با توجه به شرایط ام گاهی انقدر

بد دلم رو می شکونه که نگو ،ولی باز هم دعا می کنم همیشه سلامت باشه و سالهای سال عمر کنه تا من بتونم برم خونه اش کار کنم.

:همسرتون چه کار می کنه؟

-:بیچاره شوهرم تو یک کارخونه نساجی کار می کرد،سالی یکبار به زور بهش حقوق می دادند ،اخرش هم برای اینکه بیمه شون نکنند از کارخونه

انداختنشون بیرون .

به شکم برآمده زن اشاره می کنم:بچه اولتونه؟

خنده بانمکی می کنه :نه بابا ،بچه اول کجا بود این چهارمیه.

از تعجب دهانم باز مونده ،با دقت بیشتری به چهره زن نگاه می کنم و سعی می کنم سنش رو تخمین بزنم،هر کاری می کنم بیشتر از بیست و سه چهار

سال به نظر نمیاد.

زن که از فرط خستگی چشم هاش قرمز شده با اشتیاق موهای بیرون اومده از روسریش رو مرتب می کنه و می گه :بیست و سه سالمه،پونزده ساله بودم

ازدواج کردم و هر دو سال یک دونه بچه اوردم ،ولی انصافا این اخریه قاچاقی اومد ،تا چند ماه پیش از وجودش بی خبر بودیم.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از لحن بانمک زن خنده ام می گیره ، که می گه :شوهر نکردی؟  
نه هنوز.

-چشمهات رو باز کن ، تا دیدی یکی یک کم دستش به دهنش می رسه و چشم پاکه کوتاهی نکن و  
زنش بشو.

با خنده می گم :نصیحتتون یادم نمی ره.

زن با اهی بیرون رو نگاه می کنه:الان چند ماهه درست و حسابی شوهرم رو ندیدم ،دلیم خیلی براش  
تنگ شده،شبها من سرکارم و تا می رسم خونه ،اون

رفته دنبال کارهای ساختمونی و کارگری.

:سخت نیست؟

-چاره ای نیست وقتی سه تا بچه بدو نیم قد داری که هر روز لباس هاشون براشون کوتاه تر میشه و  
همیشه گرسنه هستند ،صاحبخونه هم سر وقت میاد

دم در خونه ،مجبوری این سختی ها رو تحمل کنی ،اون وقت که سن ازدواج ام بود یک خواستگار  
داشتم ،عموی صاحب خونه بابام اینها بود،از بابام هم

بزرگتر بود ،زنش مرده بود و بچه نداشت ،می گفت اگر زنش بشم خونه ای که بابام اینها توش  
نشستند رو از برادر زاده اش می خره و به نام بابام می کنه

،شوهرم هم همون موقع اومد خواستگاریم ،پسر همسایه مون بود ،پدرش مرده بود و خرج مادر و  
خواهرهاش رو می داد ،بابام گفت :اصلا فکر ما نباش ،به

فکر آینده خودت باش هر کدوم رو که دوست داری انتخاب کن ،من هم اونمی که دلیم بیشتر باهاش  
بود رو انتخاب کردم.

:الان زن کدومشون شدی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

با خنده می گه :معلومه دیگه ،اگر زن اون پیرمرده شده بودم که الان تا صبح نفس های ننه مردم رو نمی شمردم ،رفتم دنبال دلم ،با اینکه با شوهرم یک

جا هستیم خیلی وقته ندیدمش .

چشم های ابی زن بارونی میشه :باور کن وقتی می رسم خونه لباس تو خونه ای شوهرم رو که هنوز بوی شوهرم رو میده می بوسم و رو چشم هام می

گذارم ،می دونم خدا ما رو داره امتحان می کنه .دعا کن شوهر رو بتونم ببینم دلم خیلی براش تنگ شده .

:ان شاء الله خدا کمکتون کنه .راستی خانواده تون چی شدن؟

-:هستن ،ولی خب یک محله پایین تر از قبلی رفتن ،دیگه کرایه خونه اون منطقه خیلی زیاد شده بود .

نزدیک دانشگاه می رسم ،به زن می گم :راستی بچه هات چین؟

-:همشون پسرن ،دعا کن این اخریه دختر باشه .راستی اسمت چیه؟

:چطور؟

-:می خوام اگر این دختر شد اسم تو رو روش بگذارم که هم خوشگل بشه و هم مهربون .

در حالیکه دارم از اتوبوس پیدا می شم ،بهش می گم :خورشید

-:من هم اسم دخترم رو خورشید می گذارم .

به سمت کلاس این ساعت ام راه میفتم ،بدون توجه به اطراف در رو هل می زم و وارد کلاس می

شم ،در محکم به دیوار می خوره ،استاد عین برق گرفته

ها وسط کلاس خشکش زده ،وای اصلا حواسم نبود که تو ایستگاه اتوبوس معطل شدم و کلاس ام

شروع شده ،مثل یک ادم برفی کنار بخاری روشن از

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

خجالت آب می شم که استاد می گه:علیک سلام خانم صادقی، باز هم که دیر رسیدید، اون دوست و یاور همراهتون نیومدن؟

:ببخشید استاد، تو ایستگاه اتوبوس معطل شدم .

-:دوستتون هم تو راه اند؟

:تخیر ایشون انتقالی گرفتن رفتن اراک.

استاد عینک اش رو، روی بینی اش جابجا می کنه :که اینطور، بفرمایید.

تو اولین صندلی خالی که می بینم می شینم، رو دسته صندلی یک سررسید و کلاسور، اونها رو زیر صندلی می گذارم، حتماً از روز قبل تو کلاس جا

مونده.

مشغول نوشتن جزوه درس امروز می شم، در کلاس باز می شه و یک نفر کنار صندلی من وایمیسته، سرم رو بلند می کنم، همون پسره است که اون روز

تو راهرو باهاش تصادف کردم :بفرمایید؟

-:ببخشید فعلا که شما جای من نشستید.

:مگه صف نون که جا گرفتید؟

-:جا نگرفتم، رفتم دست صورت ام رو بشورم پیام .

:این همه جا برید یک جایی بشینید دیگه.

-:پس بی زحمت اون سررسید و کلاسور من رو بدید.

وای خدا چه کارت کنه خورشید، تو واقعا جای این غول بیابونی نشسته بودی.

استاد به طرف ما برمی گرده :اتفاقی افتاده، آقای صالح؟

با عجله از جام بلند می شم :ببخشید استاد من اشتباهی جای ایشون نشسته بودم .

موقعی که از کنارش رد می شم :بند کیف ام گیر می کنه به صندلی و کیف من و کلاسور و وسایل اون پسره با صندلی همه وسط کلاس روی هم میفتند

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

، کلاس مثل بمب منفجر می شه ، حسابی هول میشم وسایل ام رو از روی زمین بر می دارم به طرف ردیف اخر کلاس می رم که جزوه های چند تا از

دانشجوها رو هم زمین می ریزم ، کلاس که تازه ساکت شده بود دوباره می ره رو هوا ، صالح به طرف من میاد:تا بیشتر از این خرابکاری نکردید برید جای من بشینید. خیلی هول شدم ، از دست این پسره پررو کلی جلوی بچه ها خجالت کشیدم ، اصلا وسط ترمی این از کجا پیداش شده ، بر می گردم سر جای آقای صالح

می شینم ، استاد به زور کلاس رو اروم می کنه و درس رو ادامه میده ، تمام مدت سرم پایینه و گریه می کنم ، خیلی جلوی بچه ها خجالت کشیدم ، وقتی

استاد می گه خسته نباشید ، سریع وسایل ام رو بر می دارم و از کلاس بیرون می دوم ، دوست ندارم امروز سر کلاس دیگه ای برم فقط می خوام برم خونه.

از دانشکده میزنم بیرون ، حوصله هیچ کدوم از هم دانشکده ای هام رو ندارم ، یک ماشین مدل بالا کنار پام نگه می داره و بوق می زنه ، از ماشین فاصله می

گیرم و جلوتر می رم ، اون هم میاد کنار پام نگه می داره ، کلافه می شم این بار یک کم عقب تر می رم ولی باز هم ماشین میاد کنار پام ، تا میام به راننده

ماشین حرفی بزنی که صورت خندان مهندس رو می بینم : خورشید چرا سوار نمی شی!  
:سلام ، شما اییدا!.. فکر کردم مزاحم..

سوار ماشین مهندس می شم ، سنگینی نگاه کسی رو در همون اطراف حس می کنم ، با دقت کنار خیابون رو نگاه می کنم ولی اشنایی نمی بینم ، مهندس

می گه : چرا زود اومدی بیرون؟

با تعجب به صورت اش نگاه می کنم: مگر شما ساعت کلاس های من رو می دونید؟

- ببخشید که خودت تو شرکت روز و ساعت کلاس هات رو برام نوشتی!

یادم میفته یکبار روز و ساعت کلاس ها رو برای مهندس نوشته بودم قراردادهاش رو تو اون ساعت ها نگذاره، تا عدم حضور من در شرکت مشکلی به وجود

نیاره.

بله، یادم اومد.

- خب نگفتی چرا تا آخر روز سر کلاس هات نمودی؟

: راستش، فکرم بهم ریخته، نمی تونم تو کلاس متمرکز بشم.

- دلیل این اضطراب ات پیشنهاد منه؟

بله .

- هنوز فکرهاش رو نکردی!؟

: نمی دونم، دو دل هستم .

- خورشید میای با هم بریم یک جای دنج صحبت کنیم؟

: آخه ..

- ببین، داری اذیت ام می کنی، قبول کن

: راستی شما تو این ساعت روز اینجا چه کار می کنید؟

- اولاً اینقدر با من رسمی صحبت نکن، دوماً از اینجا رد می شدم چهره اشنا دیدم، وایستادم.

: که اینطور، ماشین جدیدتون هم مبارک باشه.

- قابل شما رو نداره، متعلق به شماست.

از مدل تعارف کردن مهندس خنده ام می گیره: وقتی می خندی خیلی خوشحال می شم، به اینکه

جواب نهاییت مثبت باشه امیدوارتر می شم.

حرفی نمی زنم، جوابش رو هم نمی دم، سرم رو به تکیه گاه صندلی می چسبونم و از پنجره درخت

های اطراف جاده رو نگاه می کنم، اینطور که از مسیر

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مشخصه داریم وارد منطقه حومه شهر می شیم: خورشید همیشه من رو حمید صدا کنی؟  
یک کم برام سخته.

-خواهش می کنم، با من راحت باش.

نمی دونم چرا نمی تونم با مهندس صمیمی بشم، هر کاری می کنم نمی تونم عاشقش بشم، نمی  
دونم عشق چطوریه؟ اخه تا حالا عاشق نشدم، فقط می

دونم با دیدن و شنیدن اسم معشوق قلب ادم به تپش میفته، شاید هم عشق ما از اون مدلی باشه که  
بعد ازدواج عاشق هم میشیم، ولی فکر کنم الان

حمید بهترین پشتیبان من می تونه باشه، از اینکه تو فکرم مهندس شد حمید لبخندی دوباره بر لب  
ام می شینه: خورشید جان میشه بگی الان به چی

خندیدی؟

:چیز خاصی نبود.

-باشه، من که هر چی می گم تو حرف نمی زنی، باشه نوبت من هم میشه تنهایی لبخند بزنی  
دلایلش رو به تو نگم. ازت ناراحت شدم، دلم رو شکستی.  
هول می شم: باور کن حمید قصدم ناراحت کردن تو نبود.

حمید پاش رو محکم روی ترمز فشار میده، اگر کمربندم رو نبسته بودم، الان خورشید تو شیشه  
ماشین بود: یک بار دیگه بگو؟

:اینکه قصدم ناراحت کردن تو نبود!

-نه تیکه اولش ...

با لبخند سرم رو پایین می اندازم، حمید کاملا به سمت ام می چرخه: میدونی خورشید من عاشق  
همین نجابت ات شدم، میشه داشبورد رو باز کنی؟

داشبورد رو باز می کنم، یک جعبه کوچولو مخمل با روبان قرمز می بینم: منظورت اینه؟

-اره عزیز دلم، بازش کن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از کلمه عزیز دلی که حمید به کار می بره بیشتر هول می شم، جعبه رو باز می کنم، یک انگشتر طلا سفید ظریف با یک نگین برلیان وسطش خودنمایی

می کنه: همیشه انگشتر رو بدی من؟

برای چی؟

-برای اینکه تا کسی اسمان روزم رو تاریک نکرده، خورشید رو برای خودم همیشگی کنم، افتاب زندگی ام می شی؟

نمی دونم جوابش رو چی بدم، یک لحظه یاد خودم و مامان گلاب میفتم که چقدر یک تکیه گاه لازم داریم، یک لحظه یاد رادین که بهمون نیاز داره، سرم

رو تگون می دم: جواب ام رو بده، می خوام صدات رو بشنوم.

بله.

حمید تو یک حرکت سریع دستم رو به سمت خودش می کشه و انگشتر رو تو انگشت حلقه ام می کنه.

از خجالت خیس اب می شم، تمام تنم داغ شده، نمی دونم الان باید چه کار کنم، حمید کنار جاده با صفایی نگه می داره: بیا بریم با هم قدم بزنیم.

از ماشین پیاده می شیم، تو جاده کوهستانی شروع به قدم زدن می کنیم، صدای چهچه پرنده ها و صدای ابشاری که نزدیک ماست فضا رو عاشقانه کرده

، حمید دستم رو می گیره: ببخشید حمید ما هنوز به هم محرم نیستیم.

-نگران نباش، ما الان با هم نامزد شدیم، یکی دو روز دیگه میریم آزمایش، بعدش هم زود عقد و عروسی رو می گیریم، چون من دیگه تحمل دور بودن

ازت رو ندارم.

از حرفهای حمید خیلی خوشم میاد، منی که تا حالا هیچ مردی تو زندگیم نبوده، بودن مردی با چنین نجوهای عاشقانه در کنارم بزرگترین

خوشبختیه. تا کنار درخت های حاشیه کوه می ریم، هوا خنک و وزیدن نسیم روح هر انسان عاشقی رو سرکش تر می کنه: خورشید خیلی دوستت دارم

، باور کن از اولین باری که دیدمت عاشقت شدم، قول می دم دیگه نگذارم آب هم تو دلت تکون بخوره،

خوشبخت خوشبخت می کنم. تو هم حرف بزنی دلم می خواد نظرت رو بدونم. راستش نمیدونم چی بگم، تو اولین و تنها مردی هستی که وارد قلبم شدی، ازدواج برای دختری تو شرایط من مثل یک رویاست و اینکه تو من رو به

همسری قبول کردی مثل یک خوابه، همش می ترسم یک روز از خواب بیدار شم و بینم همه اینها یک خواب شیرین بوده.

- که اینطور، فکر نمی کردم این افکار تو ذهنت باشه. ولی می خوام باور کنی از صمیم قلب ام دوستت دارم، می خوام عشق من رو باور کنی. همیشه وقتی که

دارم باهات حرف می زنم تو چشم هام نگاه کنی. سرم رو بلند می کنم، قصد جسارت نداشتم، یک کم خجالت می کشم. حمید دست ام رو می گیره و راه میفته: وای خورشید من اخر سر یک روز از دست تو سرم رو می کوبم به این کوه.

برای چی؟

- برای اینکه بهت ثابت کنم چقدر دوستت دارم.

باز هم لبخندی روی لبهام می شینه: باز هم لبخند زدی، فکر نکن متوجه نشدم.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

لبخندم پر رنگ تر میشه. نمی دونم توی وجودت چی داری که وقتی کنارت ام اینقدر احساس آرامش می کنم .

همینطور که دستم تو دست حمید به طرف ماشین برمی گردیم ، حمید از تو صندوق عقب ماشین اش یک دسته گل رز بزرگ در میاره و به طرف ام می

گیره: تقدیم با عشق .

با دیدن دسته گل حسابی ذوق زده می شم ، اخه تا حالا کسی بهم گل هدیه نکرده ، دسته گل رو با عشق می گیرم ، مثل مادری که طفل نوزادش رو تو

اغوشش گرفته مواظب ام تو بغلم بهش فشار نیاد : ممنونم حمید.

سوار ماشین میشیم ، شیشه ماشین رو تا اخرش پایین می کشم ، سرم رو می برم بیرون ، می خوام همه دنیا بدونند مردی که الان کنارم نشسته دیگه همه

زندگی من شده و مواظبمه.

نفس می کشم ، ریه هام رو از هوای پاک عشق پر می کنم ، باید سعی کنم عاشقش بشم ، باید عاشقش بشم.

-می دونی خورشید دیشب تا صبح خوابم نبرد ، همش صورت تو جلوی چشمهام بود ، صبح که شد با خودم تصمیم گرفتم میرم جلوی در دانشگاه انقدر

منتظرش می مونم تا بیاد بیرون و بله رو ازش بگیرم.

:اگه جواب مثبت نمی دادم چی؟؟

-:انقدر منتظرت می موندم تا قبول ام کنی ، ممنونم که قبول کردی همسرم بشی ، خورشید من خیلی خوشبختم که تو رو دارم.

حرفهای حمید ارومم می کنه ، مطمئنم می کنه که حمید واقعا دوستم داره و من در کنارش خوشبخت می شم.

## اختصاصی کافه تک رمان

حمید کی میایید خواستگاری؟

-ببین من و تو که به تفاهم رسیدیم، هر دو تامون هم فک و فامیل زیادی نداریم، مهریه یک اپارتمان سه خوابه تو بهترین منطقه شهر برات می خرم و

جهیزیه هم نمی خوام، هر چی لازم داریم خودمون می خریم، اگر موافق باشی، امشب رادین رو ببرم خونه مادرم، اخه دیشب از سفر اومده و دلش برای

رادین تنگ شده، پس فردا صبح زود میام دنبالت با هم بریم ازمایشگاه، مشکلی که نداری؟  
نه، فقط همه چیز یک کم سریع اتفاق نمی افته!

-نه دختر خوب، تازه خیلی هم دیر شده. از همین حالا دلم داره برات تنگ می شه.  
حمید...! نظر مادرت در مورد ازدواج ما چیه؟

-راستش اولش یک کم مخالف بود، ولی انقدر از تو و محبتت به رادین و خودم پیشش صحبت کردم الان ندید عاشقت شده .

اما من رو که قبلا دیده!

-یک تصویر محو از تو، توی ذهنشه.

سوار ماشین حمید میشیم و به طرف خونه راه میفتیم، حمید می گه: خورشید میشه دستت رو بهم بدی؟

خیلی معذب هستم، از یک طرف حمید هنوز بهم نامحرمه، از طرف دیگه قرار همسرم بشه، هنوز دو دلم که خودش دستم رو از روی پام بر می داره و

انگشت هاش رو توی انگشت هام قفل می کنه و دست ام رو می بوسه، وای خدایا الان سخته می کنم، انقدر هول می شم که اگر ولم کنند از اینجا تا خونه

مون رو پیاده می رم، خدایا من رو ببخش، چاره ای ندارم، نمی دونم الان چی کار کنم، از یک طرف این مرد همسرمه و از طرفی هنوز نیست. کاش یک نفر

بود برای این مسایل شرعی ازش راهنمایی می گرفتم .

حمید می گه :خورشید همیشه ارزو داشتیم همسر عاشق ام باشه و جلوی جمع دائمآقربون صدقه ام بره ولی مادر رادین هیچوقت بهم نگفت دوست ام

داره،هیچ کلمه عاشقانه ای بهم نگفت ،نه که بلد نباشه نه،اتفاقآخیلی هم ادم زبون بازیه ،جلوی من با مردهای فامیلش کلی با احترام و محبت صحبت می

کرد ولی همون موقع من رو تحقیر می کرد ،بهم قول میدی دوست ام داشته باشی..

تو چشمهای مهربون مرد آینده ام نگاه می کنم :قول میدم.

دستم رو به سمت قلبش میبره :قول می دم همه دنیام رو به پات بریزم.

دستم رو ول می کنه و پخش صوت ماشین رو روشن می کنه ،اهنگ خیلی زیبایی پخش می شه ،خودش هم با اهنگ اروم اروم می خونه،خدایا کمکم

کن عاشق حمید بشم و بتونم خوشبختش کنم.

به خونه می رسیم ،حمید ماشین رو پارک می کنه،(بزرگترین معضل محله ما کمبود فضای پارک ماشینه،مردم این منطقه از طبقه کارگر جامعه هستند و

اکثرآپیلوت و یا پارکینگ خونه شون رو مسکونی کرده و اجاره دادند بخاطر همین زمین برای پارک خودرو حکم کیمیا رو داره)، همراه حمید به طرف

خونه می ریم ،چند تا زنهای همسایه تو کوچه نشستند و سبزی خوردن پاک می کنند ،با دیدن ما ساکت شده و چند دقیقه

محوامدن ما می شن،سریع کلید می اندازم وبا حمید وارد حیاط می شیم ،طبق عادت همیشه مامان گلاب تو حیاط که میاد روسری سرشه والان هم

حجاب داره، با دیدن ما می گه :سلام ،حداقل یکبار زنگ خونه رو می زدید نزدیک بود قبض روح بشم.

-ببخشید حاج خانم به خورشید گفتم زنگ بزن گوش نکرد.

مامان گلاب عبارت خورشید رو که از دهان حمید می شنوه گل از گلش باز می شه:اشکال نداره پسرم خونه خودته.

حمید می گه :با اجازتون اومدم رادین رو ببرم پیش مادرم ،تازه از سفر رسیدن و بهونه رادین رو می گیرن.

مامان گلاب می گه :خورشید جان برو رادین رو بیار.

می رم اطاق رادین خوابه ،اروم لباس هاش رو عوض می کنم ،معلومه حسابی با مامان گلی بازی کرده که از خستگی چشمهاش رو هم باز نمی کنه.

پسرم رو حاضر می کنم و با وسایلمش میبرمش حیاط و اروم می گم:بفرمایید این هم اقا رادین ،فقط خوابه .

حمید رادین رو بغل می کنه ،صورت ام رو میبرم جلو و گونه رادین رو می بوسم :دلش برایش خیلی تنگ می شه.

حمید با چشمان پر از عشق نگاهم می کنه :داره یواش یواش به رادین حسودیم می شه ،عشق زندگی من هم بوسیدش و هم جلوی من اقرار کرد که

دلش برایش تنگ می شه.نمی گی من هم انسانم و احساس دارم.

اروم نجوا می کنم:توقع نداری که جلوی مامان گلاب ببوسمت!!

-ته ،ولی باید بهم قول بدی وقتی همسرم شدی یکبار همین طور عاشقانه من رو ببوسی.

عجب ادم پر رویه ،خجالت حالیش نیست:رادین عرق داره ،زودتر ببرش تو ماشین سرما نخوره.

-:اول بهم قول بده؟

:باشه قول برو بچه سرما خورد.

حمید می خنده :خودم تا ابد عاشقتم قبول؟

:برو زشته الان مامان گلی می شنوه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-:خداحافظ حاج خانم ،خداحافظ خورشید.

:خداحافظ .

مامان گلاب خودش رو به در حیاط می رسونه :خداپشت پناهت ،به مادرت سلام برسون.

-: خورشیدجان چرا اینقدر زود اومدی خونه ؟

:راستش حالم خوب نبود حوصله سر کلاس نشستن رو نداشتم،زود اومدم.

-:مهندس رو کجا دیدی؟

:ظاهراً جلوی در دانشگاه منتظرم بوده.

-:چرا؟

:خودش می گفت برای اینکه جواب مثبت رو از من بگیره.

مامان گلاب با تعجب نگاه ام می کنه:گرفت؟

سر ام رو پایین می اندازم :بله ،گرفت .

مامان گلاب با خوشحالی به طرف ام میاد و بغلم می کنه:الهی من فدای تو بشم ،مبارک باشه.

نگاهش به انگشتر توی دست ام میفته:مبارک ،مبارک چقدر هم انگشترت قشنگ.نگفت کی میان

خواستگاری؟

تمام حرف های گفته شده در مورد خواستگاری رو براش تعریف می کنم ،به فکر فرو می ره: ان شاء

الله که هر چی که خیره پیش بیاد...خورشید جان بیا

امروز با هم بریم بگردیم دوتایی مادر و دختری ،یک کم هم خرید کنیم .

:با بیرون رفتن موافقم ،ولی خرید تو این شرایط درست نیست ،ما الان به پول خیلی احتیاج داریم.

-:نه مادر،ادیت نکن بیا بریم امامزاده صالح از اون جا بریم تجریش خرید کنیم بعدشام رو هم بیرون

بخوریم.

دلم نیامد دل مهربونش رو بشکونم ،یک کم پول برای شهریه این ترمم کنار گذاشتم ،اشکال نداره

من که قراره زن حمید بشم و اون هم قول داده هزینه

هام رو بده :باشه قبول بدو حاضر شو زود بریم.

من که تازه از بیرون اومدم و آماده ام روی تخت چوبی تو حیاط می شینم و به روزهای خوش بدون فقر فکر میکنم ،مامان گلاب هم سریع آماده می شه و

میاد:بریم دختری حاضر شدم.

به لباس های مرتب و همیشه شیک مامان گلاب نگاه می کنم :قربونت برم اینطوری بری بیرون که چشم می خوری!

مامان گلاب از تعریف ام ذوق می کنه:خدا رو چه دیدی شاید یک آقای مهندس هم پیدا شد و من رو پسند کرد.

هر دو به حرفش می خندیم ،از خونه خارج می شیم زن ها هنوز کنار بساط سبزی نشستند ،زری خانم که بقولی انتن تمامی اهل محل ،با طعنه به مامان

گلاب می گه :گلاب خانم بسلامتی خبریه؟

دست مامان گلاب رو می کشم که جوابش رو نده ،(پارسال زری خانم اومد خونمون من رو برای داداش یکه بزن و خلافاکارش خواستگاری کرد که علی

رقم انتظارش مامان گلاب بهشون جواب رد داد ،پسره خلافاکار تا مدت ها سر کوچه ما وایمیستاد و رفت و امد من رو کنترل می کرد، من و مامان گلاب

شبها از ترسش خواب نداشتیم تا اینکه خدا رو شکر با کلی مواد گیر افتاد و براش حبس ابد بریدند و محلی از شر وجودش نفس راحت کشیدند)مامان

گلاب با ناز خاصی می گه :اره خدا رو شکر از اونجایی که دخترم تحصیلکرده و همه چی تمومه،قراره بزودی با یک آقای مهندس با کمالاتی عقد کنه ،فعلا

فقط نشونش کردن.

همسایه ها شروع می کنند به تبریک گفتن و انگشتر من رو قیمت گذاری و تو انگشتاشون امتحان کردن.

بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره موفق میشم ،مامان گلاب رو از کنار زن های همسایه تکون بدم ،سوار اتوبوس شرکت واحد می شیم ،مامان گلاب تو

شلوغی و گرما حالش بد میشه و قلبش می گیره ،به زور راضیش می کنم از اتوبوس پیاده بشیم و بقیه مسیر رو با تاکسی بریم ،نزدیک امامزاده صالح از

تاکسی پیاده شده و همراه مامان گلاب به سمت امامزاده راه میفتم ،مامان گلاب با ذوق خاصی می گه :اولین بار دارم میام اینجا زیارت ،همیشه ارزو

داشتم یکبار پیام پابوس اقا ،خدا رو شکر که نمردم و به ارزوم رسیدم.

:الهی فدات شم اگر زودتر گفته بودی خودم میاوردمت.

-:خب امروز گفتم و تو هم آوردی .

من هم اولین باره میام زیارت تو دلم هیاهوی عجیبیه ،مامان گلاب می گه:خورشید جان می گن هر کس برای اولین بار بره پیش هر امامزاده ای زیارت

هر حاجتی داشته باشه برآورده میشه ،من دعا می کنم که تو خوشبخت بشی و سال های سال در کنار شوهرت با عشق زندگی کنی.

صورتش رو می بوسم :من هم دعا می کنم شما سال های سال سایه تون رو سر من باشه و همیشه سلامت باشید.

تا بعد از ظهر تو حرم می مونیم و من برای مامان گلاب زیارت جامعه کبیره و زیارت ال یس می خونم ،بعدبرای شادی روح پدر و مادرم و بچه های

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مامان گلاب هم یک کم قران و نماز می خونم. خیلی احساس سبکبالی می کنم، خبری از اون اضطراب چند ساعت قبل نیست، همراه مامان گلاب می

ریم بازار، مامان گلاب یک کم خرید می کنه، یک روسری برای من و یکی برای خودش، دو تا هم بلوز تو خونه ای برای من و یک دامن مشکی برای

خودش می خره، وقتی از بازار خارج می شیم هواتاریک شده، وارد یک چلو کبابی تو محدوده بازار میشیم و حسابی از خجالت خودمون در میاییم، موقع

غذا خوردن انقدر مامان گلاب خاطرات بامزه برام تعریف می کنه که اشک از چشمهام راه میفته، چند بار هم از خنده به مرز خفگی میفتم، خدایا شکر

ظاهرا زندگی داره روی خوشش رو به ما نشون میده، بعد خوردن شام با تاکسی به خونه بر می گردیم.

مامان گلاب واقعا خوشحال، بعد از اردوی زیارت حضرت شاه عبدالعظیم (ع) که هر سال از طرف بسیج مسجد می ریم این اولین بار بود که من و مامان

گلاب به زیارت رفته بودیم .

موقع خواب مامان گلاب موهای بلند مشکیم رو شونه می کنه: یادش بخیر پروین ،

هرجاست گوشش صدا کنه، یادته خورشید همیشه بهت می گفت تو تنها خورشید روی زمینی که موهاش مشکیه ؟

اره، یادش بخیر پروین، دلم براش خیلی تنگ شده.

-بیا یکبار بعد عروسیت به مهندس بگیم ما رو ببره اراک خونه پروین اینها.

:باشه حتما بهش می گم.

-خورشید بعد عروسیت یک کم موها رو کوتاه کن، ماشاء الله خیلی مجعد و سنگینه، دختر تو سرت درد نمیگره با این خرمن گیسو.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

به حرفهای مامان گلاب می خندم، اصلا امروز یک طور دیگه ای شده، همش می خنده، دعا می کنم همیشه همینطور لبهاس خندون باشه.

صبح زود با صدای مامان گلاب بیدار می شم: پاشو دخترم افتاب زد نمازت قضا میشه ها. با عجله از جام بلند می شم و تو دقیقه نود نمازم رو می خونم، فقط پنج دقیقه به طلوع افتاب مونده بود، شانس اوردم .

-:دخترم امروز کلاس داری دیرت نشه؟

با عجله صبحانه ام رو می خورم و با اولین اتوبوسی که می بینم خودم رو به دانشگاه می رسونم، خدا رو شکر امروز فقط دروس تخصصی دارم و هیچکدوم

از بچه های جلسه قبل تو این کلاس نیستند، ساعت هفت و نیم خسته و کوفته از دانشگاه میام بیرون، یک ماشین بهم نوربالا می زنه، زیادی نورش

چشمهام رو اذیت می کنه، با دستم جلوی نور رو می گیرم، چهره خندون حمید رو می بینم: ببین مردم وقتی بهت تو اسمون نگاه می کنند چقدر نورت

اذیتشون می کنه.

:سلام حمید، از این ور ها؟

-:دلم برای خانومم تنگ شده بود اومدم ببینمش. حرفیه؟

:نه حرفی نیست، فقط نمی گی یکوقت خانومت لوس بشه.

-:نه از اون لحاظ که خیالم راحت، خانومم حرف نداره.

:حمید خیلی لوسی، اصلا انگار نه انگار قبلا هم ازدواج کردی.

-:ازدواج کردم درست، ولی باور کن جان رادین ام اولین باره عاشق شدم.

سوار ماشین میشم و همراه حمید تو خیابون ها می گردیم: حمید رادین چطوره؟ دلم براش تنگ شده.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-دیشب تمام اجدادمون رو آورد جلوی چشمهامون تا بخوابه ،مامانم همش می گفت خورشید این همه مدت چطوری این بچه رو می خوابونده؟  
براش لالایی می خوندم تا بخوابه.

-همون ،بگو پس شازده ما با لالایی خورشید خانم می خوابه.دیروز بعد از ظهر زنگ زدم خونتون نبودید؟

تمام ماجراهای دیروز رو براش تعریف می کنمحمید با مهربونی میگه:قول می دم بعد ازدواجمون حتما ببرمتون اراک دیدن دوستتون.

نزدیک کوچه می رسیم ،حمید می گه:خورشید داشبورد رو باز کن .

داشبورد رو باز می کنم ،یک شاخه گل رز با یک هدیه توش:تقدیم به خانم خودم.  
:وای حمید دستت درد نکنه ،من عاشق عطر ام.

-قابل شما رو نداره ،فردا صبح ساعت هفت میام دنبالت بریم ازمایشگاه،شب زود بخواب ،بعدش می خواهیم تا شب بریم بیرون.

:باشه حتما.

از ماشین پیاده می شم و تا میام در رو ببندم می گه:خورشید؟  
:جانم!

-عاشق این جان گفتنتم ،خیلی دوستت دارم .  
:منم همینطور .

یک چشمک بهم می زنه :تا فردا  
:تا فردا.

به طرف خونه راه میفتم یک شاخه گل رز ساقه بلند و جعبه عطر دستمه ،حواسم به در خونه هاست،خدا کنه کسی نیاد تو کوچه.

خدا رو شکر به خونه می رسم،مامان گلاب رو می بینم و سلام می کنم،می گه :سلام مادر ،خسته نباشی ،باز هم با مهندس اومدی؟

:بله.

-فردا بهش بگم زود عقد کنید برید سر خونه زندگی تون .سخته ادم دختر عقد کرده داشته باشه.  
:اتفاقا نظر خودش هم همینه.  
-خدا روشکر.

از خستگی میلی به شام ندارم ،زودتر از هر شب رخت خوابم رو پهن می کنم تا بخوابم ،تمام شب فقط کابوس می بینم

،خواب سیاوش ،امیر ،حمید هر کدام من رو به سمتی می کشوند،پرت می شم توی دره ،ولی دستهای یک نفر من رو می گیره و مانع سقوط ام میشه

،دستهایی که یک انگشتر عقیق با نوشته علی و لی الله داره.

در حالیکه خیس عرق ام از خواب می پریم ،میرم حیاط نزدیک اذان صبح،با اب حوض وضو می گیرم و بعد اذان نمازم رو می خونم ،اصلا خوابم نمیبره

،همون جا روی تخت دراز می کشم ،با صدای مامان گلاب به خودم میام :پاشو مادر نمازت قضا شد.  
ته مامان گلی مگر نمی بینی چادر سرمه نمازم رو خوندم.

-باریک الله مردم دارن شوهر می کنند چه زرنگ شدند.

خنده ام می گیره،از جام بلند می شم مسواک میزنم و لباس های بیرون ام رو می پوشم نزدیک ساعت هفت،الانه که حمید برسه.

از شدت گرما و کم خوابی دیشب دچار حالت تهوع شدم،تمام حواس ام به در حیاط،با کوچکتترین صدایی به طرف در حیاط می رم و بازش می

کنم،بغضی تو گلو دارم که آماده شکستنه،چرا حمید نیومد؟نکنه اتفاقی براش افتاده ؟

یک کم دیگه هم صبر می کنم اگر نیومد میرم بهش زنگ می زنم،مامان گلاب پشت پنجره اطاق وایستاده و داره من رو نگاه می کنه ،از بس پاهام رو

تکون دادم و انگشت های دستهام رو تو هم گره زده کلافه شدم، مامان گلاب آروم به طرف ام میاد:  
خورشیدم، مادرم، بیا بریم تو یک چیزی بخور، شاید

برای مهندس کاری پیش اومده، حتما فردا قرارتون بوده تو اشتباهی فکر کردی امروزه.  
ته مامان گلی خود حمید گفت برو زود بخواب فردا صبح میام بریم آزمایشگاه و بعد هم بیرون  
بگردیم تازه قرار بود با شما هم بریم خونه جدیدمون رو

ببینیم.

-:اخه عزیزکم الان ساعت یازده صبح، اگر تا حالا نیومده شاید دیگه نیاد.

:واقعاً ساعت یازده؟! من برم تو اطاق بهش زنگ بزنم .

-:اره مادر جون، از جلوی افتاب بلند شده، الان حالت بد میشه، بیا بریم بهش زنگ بزن ببین  
کجاست؟

گوشی تلفن رو برمی دارم، بارها و بارها شماره حمید رو می گیرم، اما هر بار صدای مشخصی میگه  
که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

دلم شور میفته: مامان گلی نکنه انفاقی برای حمید یا رادین افتاده من باید برم شرکت.

مامان گلب هم دنبالم راه میفته: من هم همراهت میام.

همراه مامان گلاب می ریم شرکت، در شرکت بازه و سرایدار مشغول تمیز کردن شرکت: سلام پدر  
جان.

-:سلام دخترم، بفرمایید کاری داشتید؟

:ببخشید چرا شرکت اینطوریه؟ آقای مهندس نیستند؟

-:ته دخترم، صبح زود اومدن اثاثیه شرکت رو بردن یک جای دیگه، شرکت رو تحویل مالک اش  
دادن.

:آقای مهندس حالشون خوب بود؟

-:بله، از من و شما که بهتر بودن.

ببینید من منشی قبلی شرکت هستم ،دو ماه برای آقای مهندس کار کردم ولی حقوق ام رو نگرفتم ،میشه لطف کنید اگر ادرسی شماره تلفنی چی ی از

آقای مهندس دارید به من بدید تا بروم حقوق ام رو بگیرم؟

-والله من هیچ چیز از مهندس ندارم،فقط می دونم از این منطقه هم رفتن ،متاسفم براتون ،عجب ادم هایی پیدا می شن واقعا حقوقتون رو نگرفتید!!

نه والله .این شماره تلفن خونه منه اگر از آقای مهندس شماره ای پیدا کردید به من هم خبر بدید .  
مردسرایدار شماره رو می گیره و توی جیبش می گذاره،همراه مامان گلاب به خونه برمی گردم ،حال خوبی ندارم ،فقط به دنبال یک جواب هستم ،چرا؟  
مامان گلاب روی تخت می شینه و منی رو که با چشمهای بسته سرم رو به دیوار تکیه دادم تو اغوش می کشه ،همین تلنگر کافیه،تا اشک هام مجال

جاری شدن پیداکنند،مامان گلاب هم گریه اش گرفته :خورشید جان غصه نخور،حتماً خیری توش بوده .

:چه خیری؟؟حمید خودش دیشب گفت صبح زود میاد دنبالم ،خودش بهم گل داد،خودش بهم هدیه داد،مگر میشه تمام عشق و علاقه یک نفر توی یک

شب از بین بره،حمید خیلی من رو دوست داشت،منم داشتم بهش علاقه مند می شدم،باز جای شکرش باقیه که فهمیدم حالش خوبه.

-:خورشیدم اگر یک سوال ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟  
:بگو مامانم.

-:رابطه تو و مهندس تا چه حد بود؟

متوجه منظور مامان گلاب می شم ،طفلك الان پیش خودش چه فکری کرده ،از فکر اینکه تو سر مامان گلاب چی گذشته ،خجالت می کشم.نه مامان

گلی، فکر بد نکن، باور کن رابطه ما فقط یک رابطه ساده بود، حمید اصلا من رو اذیت نکرده. با گفتن این حرف ام نفسی به راحتی می کشه: خب خدا رو شکر، همش پیش خودم می گفتم نکنه مهندس بلایی سرت آورده و ولت کرده رفته، خدا رو

شکر که اتفاقی نیفتاده، من پاشم نماز بخونم، تو هم پاشو مادر، پاشو یک غذایی چیزی آماده کن بخوریم خودت هم از صبح تا الان ناشتایی.

مامان گلاب وضو می گیره و میره تو اطاق نماز بخونه، من هم باز به فکر فرو می رم، یعنی اون حرف های عاشقانه، اون نگاه هایی که داشتند دلم رو می

لرزوندند، اون همه محبت همش فیلم بود الکی بود، نه نمی تونست فیلم باشه، من که نفی برای حمید نداشتم، حتما اتفاقی افتاده که حمید دیگه نتونسته

جلو بیاد.

انگشتر نشون حمید رو از انگشتم در میارم و توی زیپ کوچیک میانی کیف ام می گذارم، این همین جا بمونه تا روزی که حمید رو دیدم بهش پس بدم.

اشک هام رو پاک می کنم، درسته دلم بد جور شکسته ولی نباید بگذارم مامان گلاب با دیدن اشک های من ناراحت تر بشه، خدای من هم بزرگه و جای

عدل نشسته و خودش کمکم می کنه.

شام مختصری آماده می کنم، جلوی نگاه تیز بین مامان گلی نمی تونم شام نخورم، به زور یکی دو لقمه می خورم ولی انگار تمام گلوم زخم شده، لقمه ها

به زور از گلوم پایین میرن.

بعد شام مامان گلاب میاد می شینه کنار رختخواب ام و شروع به صحبت می کنه: ببین دختر ام زندگی فراز و نشیب داره، سختی داره، خوشبختی داره

فقط یادت باشه چه من در کنارت باشم چه نباشم، فقط تو راه راست قدم بردار، اگر روزی سختی ها بهت فشار آورد، شده دو روز هم بدون غذا بمونی این

کار رو بکن ولی تو راه حروم نیفت،

گرچه دختری رو که من بزرگ کردم مطمئنم روح بزرگی داره و میتونه بین یک پادگان مرد هم سلامت زندگی کنه.

خدا نکنه مامان گلی، از این حرف ها نزن می ترسم، ان شاءالله سال های سال سلامت باشید.

-خواستم حرف های دلم رو بهت بزنم که همیشه از من یادگاری داشت باشی. الان هم بخواب فردا کلاس داری.

صورت ام رو می بوسه من هم می بوسمش وچشمهام رو می بندم، مامان گلاب هم یک کم روی سجاده می شینه و قران و دعا می خونه بعد می خوابه.

فکر حمید یک لحظه از ذهن ام خارج نمی شه، دلم براش تنگ شده، تو همین مدت کم توی قلبم نفوذ کرده، حمید چرا نیومدی؟ چرا اصلا اومدی تو قلبم

که حالا نبودنت دل من رو به درد بیاره، قسم می خورم دیگه عاشق نشم، دیگه نمی گذارم هیچ مردی با احساسات من بازی کنه، دیگه نمی گذارم.

خواب ام میبره، تو خواب یک جماعتی رو می بینم که با دسته های گل و شیرینی به طرف خونه ما میان همشون لباس های سفید پوشیدند، مامان

گلاب خیلی جوون شده، با یک چادر سفید عروس تو حیاط وایستاده، مردی که فکر کنم شوهر مرحومشه یک شاخه گل رز می ده تو دستش و مامان

گلاب بهش می خنده، بعد دست در دست هم همراه اون جماعت از خونه می رن بیرون، دنبالش می دوم؛ مامان گلاب من رو هم با خودت ببر، من تنهایی

می ترسم، اما مامان گلاب اصلا من رو نمی بینه و صدام رو نمی شنوه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

اون جماعت به وسط های کوچه که می رسند به یکباره به سوی آسمون پرواز می کنند و وارد یک نور می شن، به خودم میام همشون رفتن و من وسط

کوچه تاریک تنها موندم، از خواب بیدار می شم، تند تند صلوات می فرستم، خدایا خواب ام خیر باشه، اللهم صل علی محمد و ال محمد، یاد مامان گلاب

میفتم، به طرفش می دوم: مامان گلاب، مامان گلاب خواب بد دیدم، خیلی ترسیدم، من رو بغل کن. مامان گلاب با روسری و چادر نمازش خوابیده: مامان گلاب چرا با این لباس هات خوابیدی؟ چرا تنت اینقدر سرده، سرما می خوری ها.

مامان گلاب در حالی که لبخند قشنگی روی لبهانش به خواب رفته، خدایا باید ببرمش بیمارستان شاید سخته کرده، ساعت رو نگاه می کنم، شش

صبح، زود لباس های بیرون ام رو می پوشم و می رم در خونه یکی از همسایه ها رو میزنم شوهرش ماشین داره می تونه کمکم کنه: شوکت خانم، همیشه

در رو باز کنید.

-تویی خورشید جان، اول صبحی خیر باشه.

:سلام شوکت خانم، تو رو خدا کمکم کنید فکر کنم مامان گلاب سخته کرده اصلا تکون نمی خوره باید ببرمش بیمارستان.

-یا باب الحوائج، اوادم .

همراه شوکت خانم به خونه میام، تا مامان گلاب رو می بینم از خونه خارج میشه و با زن ها و مردهای همسایه ها برمیگرده، یاد خواب ام میفتم، چند

دقیقه بعد امبولانس میاد، این که امبولانس نعش کش، چادر شوکت خانم رو می کشم. تو رو خدا شوکت خانم نگذار ببرنش اون خوابه الان بیدار میشه می



ترسه.

همسایه ها من رو نگه می دارند، مامان گلاب ام رو تو امبولانس می گذارند و می برند من وسط کوچه تاریک تنها و ایستادم. می دونم اینها همش خواب

خدایا چرا بیدار نمیشم؟!

شوکت خانم لیوان اب قند رو به دهانم نزدیک می کنه: خورشید جون بخور دخترم، فشارت بیاد بالا. نمی تونم چیزی قورت بدم، نمی تونم با دستهام لیوان رو بگیرم، نمی تونم روی پاهام و ایستم، اخه من تمام زندگیم رو از دست دادم، مردم هزار تا فک و

فامیل دارن یکیشون می میره خودشون رو می کشند، من که همه تکیه گاه و هست و نیستم رو از دست دادم باید چه کار کنم؟ از بس سر مزار جیغ

زدم، صدایی برام نمونده، دلم می خواد انقدر اب و غذا نخورم تا من هم بمیرم، از همه سایه ها می ترسم، از همه صداها وحشت دارم، خدایا چرا مامان

گلاب از مسجد نمیاد.

سارا دختر شوکت خانم میاد پیشم و سرم رو بغل می کنه، سرم رو می گذارم رو پای دخترکی که با بیست سال سن مجبور شده زن کسی بشه که هجده

سال ازش بزرگتره: خورشید جان، تو رو خدا اینقدر بی قراری نکن، باور کن روح مامان گلاب الان که ناراحتی تو رو می بینه عذاب می کشه.

:روح مامان گلاب... طفلی مامان گلاب ام چه زود روح شد.

-: خورشید یک چیز بگم ناراحت نمی شی؟

ته عزیزم .

-ببین خورشید جون ،یک مسئله ای رو خواهرانه بهت می گم فقط تو رو خدا سوءبرداشت نکن،(صداش رو خیلی اروم می کنه)ببین عزیزم تو الان مامان

گلاب رو از دست دادی ،کسی رو هم که نداری،اگر همین جورمثل این دو سه روز از خودت ضعف نشون بدی،یکوقت به خودت میای و می بینی دادنت

به کسی که سالها ازت بزرگتره.

با چشمانی که بخاطر گریه شدیداًورم کرده و می سوزه نگاهش می کنم و اروم می گم :از کجا این حرف ها رو شنیدی؟

-:از من نشنیده بگير ديروز پسر صاحب خونه تون اومده بود اینجا و به بابام گفت از اونجایی که به پدر مرحومش قول داده بوده تا مامان گلاب زنده است

بگذاره تو این خونه زندگی کنه الان هم که فوت شده دیگه هیچ تعهدی نداره و بعد هفتم میاد تو رو از خونه بیرون کنه و زودتر خونه رو بکوبه و بسازه

،بخاطر همین اهل محل داشتند تصمیم می گرفتند تو پیش کدومشون بری بمونی.  
:راست میگی؟!!!

-:باور کنم،تو خیلی با من فرق داری،درس خونده ای ،اینده تو نباید مثل آینده من بشه.  
:ممنونم ازت که چشمهام رو باز کردی.

-:خواهش می کنم ،هر جا میری مواظب خودت باش.

شوکت خانم بهمون نزدیک میشه :خورشید مادر ،حالت بهتره؟

نگاهی به سارا می کنم و خودم رو جمع و جور می کنم:بله ،خیلی بهترم.

-:خورشید جان چند تا از بزرگ ترهای محل می خوان بیان در مورد مطلبی باهات مشورت کنند ،اجازه میدی بیان .

گره روسریم رو محکم می کنم :خواهش می کنم ،تشریف بیارن.

شوکت خانم میره و با چند تا از بزرگترهای محل میان تو اطاق، به احترامشون از جام بلند می شم، زن ها سر و صورت ام رو می بوسند و تسلیت می گن

و همراه مردهاشون می شینند، بیشترشون رو نمی شناسم، یکی از بزرگترها با ذکر صلوات و فاتحه حرف هاش رو شروع میکنه، خدا خیرش بده سارا رو

زودتر از اینها اومد پیش ام و چشم و گوش من رو باز کرد، یک خانواده ای می خواد من برم پیششون تا با تنها موندن من اسلام به خطر نیفته، یک

خانواده ای می خوان من رو ببرن پیششون تا پسر ناهلشون به راه راست بیاد، یکی فقط یرای اینکه از قافله عقب نمونه اومده، همه دارن سر مالکیت من با

هم بحث می کنند، اعصابم تحمل این همه بی عدالتی رو نداره، صدام رو کمی بلند می کنم و می گم: من می دونم نیت همه شما خیره، از اینکه با کمک

اهل مسجد مادرم رو دفن کردید و براش مراسم گرفتید یک عمر دعاگوتونم، ولی من الان سن قانونی رو رد کردم و میتونم از خودم مواظبت کنم .

مردی شاکی میگه: یک دختر تنها تو این جامعه می خواد چه کار کنه؟

نگران من نباشید، خدای من بزرگه، با اجازتون میخوام اثاثیه اضافی خونه رو بفروشم و برم تو خوابگاه دانشجویی زندگی کنم تا درس ام تموم شه، بعد از

اون هم میرم سر کار و میتونم از پس هزینه های خودم بر پیام.

خدایی این فکر خوابگاه و فروش اثاثیه نمی دونم از کجا به ذهن ام رسید، ولی خیلی به موقع بود، ظاهرا هم اینقدر محکم بود که همه ساکت شدند.

یکی از زن ها گفت: خب چرا اثاثیه رو می فروشی بیار خونه یکی از ماها امانت بگذار.

خب من یک ادم تنها هستم و این همه اثاث به دردم نمی خوره ،ولی با فروش اینها می تونم پول کمی جور کنم و کمی از مشکلاتم حل کنم.

خدا رو شکر هیچ کدوم از همسایه ها تو دانشگاه کسی رو نداره و از قانون خوابگاه و چیزهای دیگه بی خبرند ،آخر سر هم تصمیم بر این میشه شوکت

خانم همه اثاثیه رو قیمت بزنه و همسایه ها بخرن و من با پولش پس اندازی جور کنم .  
همه بزرگترهای محل می رن ، من و شوکت خانم و سارا می مونیم ،هنوز چند روز از فوت مامان گلاب نگذشته می خوام اثاثیه رو بفروشم ،شوکت خانم

میگه :خورشید جان هر چی رو دوست داری بگذار کنار تا من روی بقیه قیمت بزنم .  
من یک دست لحاف تشک و بالش خودم ،یک قابلمه ،یک قوری استیل ،یک کاسه و بشقاب و قاشق ،چنگال و لیوان و یک گاز رومیزی تک شعله ،یک

فرش کهنه شش متری ،کتابهای درسی و چند تا از لباسهام رو می برم می گذارم رو تخت حیاط و میگم :بقیه رو نمی خوام .

-:گلم اینها که خیلی کمه!

نه همین ها کافیه .

همون جا رو تخت حیاط سرم رو روی بالش ام می گذارم و می خوابم ،خواب می بینم دارم تو ارتفاع پایین پرواز می کنم ،از اینکه از روی پشت بوم خونه

می پریم خوشحالم ،احساس سبک بالی می کنم ،به سمت دشت پر گلی پرواز می کنم و از بالای سر کشاورز ها رد میشم ،چقدر سبک شدم ...

از خواب بیدار میشم ،یک نفر روم رو با پتو کشیده ،صدای اذان میاد ،میرم وضو می گیرم و نماز می خونم ،شوکت خانم و سارا هم همین جا

## اختصاصی کافه تک رمان

خوابیدند: سلام خورشید جان بیداری؟  
بله، از صدای اذان بیدار شدم.

-بمیرم برات که با رفتن گلاب خانم خدایبامرزا اواره شدی، خدا شاهده اگر دستم تنگ نبود میاوردت پیش خودمون و مثل بچه های خودم ازت مراقبت می کردم.

صورتش رو می بوسم، همین که بهم گفتید برام دنیایی ارزش داره .  
سارا از خواب پامیشه، شوکت خانم رفته نماز بخونه، سارا میگه: خورشید واقعاً می خوای بری خوابگاه دانشجویی!؟

نه بابا خوابگاه دانشجویی کجا بود، اصلاً دانشگاه ما خوابگاه نداره، می خوام پولی که از فروش اثاثیه بدست میارم رو بدم یک اطاق کوچیک دور و بر راه

اهن پیدا کنم .

-راست می گی، نکنه اتفاقی برات بیفته؟

تترس، من باید از حالا به بعد رو پاهای خودم وایستم، فقط نمی دونم سرکار رو چی کار کنم؟  
-خورشید اگر یک رازی بگم بین خودمون می مونه؟  
قول میدم.

-راستش مامان و بابام نمی دونن، ولی شوهرم رو از سر کار بیرون کردن، الان روز مزد کار پیدا می کنه، بخاطر همین من هم مجبورم برم سر کار .  
کجا می ری؟

سارا با دقت اطراف رو نگاه می کنه :خونه مردم، یک خانم مهندسی هست از اشناهای شوهرمه، هر وقت هر کدوم از دوستاش مهمونی یا نظافت داشته

باشه به من خبر میده من میرم، پول خوبی هم می گیرم.  
چه خوب، می شه هر وقت خواستی بری بهم خبر بدی من هم پیام.

-تلفن همراه داری؟

نه ولی یک دونه گوشی ارزون و یک خط اعتباری می خرم، شماره اون رو بهت می دم.

-خورشید راز من رو به خونواده ام نگي ها؟

:خیالت راحت باشه، تو هم راز های من رو به کسی نگو.

سارا می خنده، منم لبخند می زنم، مجبورم بخندم، زندگی کنم، نفس بکشم، بجنگم، تا کسی به حریم من وارد نشه .

تا عصر می رم خونه شوکت خانم پیش دخترش، شوکت خانم هم همه اثاثیه رو بین خیرین و اهل محل می فروشه، اثاثیه ما انقدر داغون هستند که فکر

نمی کنم از فروششون پولی دستم رو بگیره، ولی همیشه افراد نیازمند دلرحم تر و سخاوتمند تر اند، هر کس دلش برام سوخته و میخواد کمکی کنه یک

تکه از اثاثیه ما رو می خره و پولی کمک می کنه، غروب به خونه می رم، غم سنگینی فضا رو گرفته، اطاق ها خالی اند و جز چند تیکه روزنامه کهنه که

زیر فرش و موکت خونه بوده چیزی نمونده، کجایی مامان گلاب، یتیمی برای من هنوز خیلی زود بود، خیلی.

به اصرار شوکت خانم شب میرم خونه شون، فردا به بهانه کلاس باید برم دنبال خونه بگردم، قراره سارا هم همراه ام بیاد، شوکت خانم دو سه تا بسته پول

می گذاره جلوم، از خوردن بودن و ریز بودن پول ها میزان سخاوت صاحبانشون رو میشه حدس زد: خورشید جان این یک میلیون و دویست تومن، پول همه

اثاثیه تون.

چشم هام پر از اشک میشه، اثاثیه ما اینقدر ها نمی ارزید، خدایا ازت ممنونم که انسانهایی به این مهربونی رو سر راه من قرار دادی.

:دستتون درد نکنه شوکت خانم، امروز خیلی زحمت کشیدید، ان شاء الله که خداوند یک در دنیا هزار در آخرت به شما و خونواده تون خیرش رو بده.

-قربون دل مهربونت، فقط قول بده رفتی خوابگاه، هر وقت دلت گرفت بیای به ما سر بزنی.  
:چشم حتماً.

بعد شام زود می رم می خوابم، فردا تاشب باید یک جا برای زندگی پیدا کنم.  
صبح زود بعد خوردن صبحانه همراه سارا از خونه خارج میشم :دختر الان مادرت نمی گه، اینها با هم کجا رفتن؟

-نه گفتم میرم به خونه ام سر بزنیم پیام.  
:تو مگه شوهر نداری؟ برو به شوهرت برس.

سارا می خنده:شوهرم رفته همدان، یک کار ساختمونی پیدا کرده، دو روز دیگه میاد.  
:سارا ازت ممنونم، من رو از تو شوک بیرون آوردی، هرگز فکر نمی کردم بعد مامان گلاب بتونم به زندگی ادامه بدم.

-:خاک سرده، ادم زود عادت می کنه.

:عادت اره، ولی فراموش نه، هرگز..

وارد یک بنگاه تو محله های اطراف راه آهن میشیم:سلام اقا یک اطاق می خواستم.

بنگاهی که مرد جا افتاده ای میگه:دو نفرید؟

:نه فقط من تکی هستم.

-:خانواده ات می دونن دنبال خونه ای.

:راستش من فقط یک مادر بزرگ داشتم که چند روزه عمرشون رو دادن به شما، این هم گواهی فوت شون و این هم گواهی فوت پدر و مادرم.

-:اینطوری خیلی سخته، مردم به دختر مجرد اطاق نمی دن.

:من درس تموم شه، وضعیت ام بهتر میشه.

-:دانشجویی؟

:بله.

-:افرین، سر کار هم میری؟

سارا می گه:قبلا می رفت، از فردا هم با من میره سرکار.

-:خب، حالا که اینطوره، من چند تا رو می خونم بین کدوم با شرایطت جوره.

بین یکی هست چهل متری، طبقه اول، همه چی داره سه میلیون، ماهی دویست تومن.

:خیلی گرونه.

-:یکی هم هست، پنجاه متریه، یک خوابه،

توالت مجزا داره ولی حموم تو حیاط بین همسایه ها مشترک، دو میلیون، سیصد.

ته این هم خیلی بزرگه هم خیلی گرونه.

-:این هم هست، یک اطاق دوازده متری تو خر پشته پشت بوم، توالت هم داره، حموم دوشش تو

همون توالته، اشپزخونه نداره، البته صاحبخونه یک کم

خسیسه و گفته به ادم مجرد نمیده، ولی بگم می شناسمت بهت می ده، یک میلیون، ماهی دویست

تومن، پول اب و برق و گاز رو هم تقسیم می کنه.

:این خیلی خوبه.

-:پس بیا بریم خونه رو ببین.

همراه مرد بنگاهی و سارا سوار ماشینش میشیم و به خونه مورد نظر می رسیم، خونه بدی به نظر

نمیاد، یک اطاق تو پشت بوم که تمام پشت بوم مثل

حیاط خونه ات می مونه، حمام و توالت شخصی داره، برای من تنها، از همه لحاظ خوبه، بنگاهی برگه

های فوت پدر و مادر و مامان گلاب رو به مرد نشون

میده تا رضایت می ده بهم خونه بده، فقط شرط می کنه که اگر کرایه یا پول اب و برق و گاز عقب

بیفته از پول پیش بر میداره. بر می گردیم بنگاه و قرار



داد رو می نویسیم، قرار میشه غروب اثاث ببرم، همراه سارا به بازار میرم و یک گوشی تلفن همراه ساده و یک خط اعتباری می خرم، به خونه برمی گردیم

از خستگی جونی تو بدنم نمونده، دراز می کشم و خوابم میبره با صدای سارا به خودم میام: خورشید پاشو، اگر می خوای اثاث ببری الان وقتشه، به برادر

شوهرم زنگ زدم گفتم ماشین اش رو بیاره اثاث ها رو با اون ببریم.

از جام بلند می شم، با کمک شوکت خانم و سارا اثاثیه رو تو صندوق عقب ماشین برادر شوهر سارا می گذاریم، شوکت خانم دو تا کارتن در بسته می

گذاره تو ماشین و در حالیکه اشک هاش رو پاک می کنه میگه: این از طرف من و همسایه ها، دخترم هر وقت دیدی بهت داره فشار میاد برگرد پیش

خودمون.

صورتش رو می بوسم و سوار ماشین میشم، خداحافظ بیشتر خاطرات کودکی ام، خداحافظ خاطرات مامان گلاب، خداحافظ دنیای امن و شیرین.

اروم به سارا می گم: سارا، برادر شوهرت ادرس خونه من رو به کسی نده.

سارا می گه: خیالت راحت باشه، ادم مطمئنی.

به خونه جدیدم می رسیم، کلید رو از زن صاحبخونه که زن ریز نقش و ظریفیه می گیرم اثاثیه ام رو به داخل خونه می بریم، برادر شوهر سارا با تعجب به

اطراف نگاه می کنه، بعد خالی کردن اثاثیه سارا خداحافظی می کنه تا بره، بغلش می کنم و صورتش رو می بوسم: ممنونم ازت سارا جون.

-خواهش می کنم، تو مثل خواهر منی، هر وقت کار بود بهت خبر میدم.

:ممنونم لطف می کنی.

سارا می ره ،خدا رو شکر کف اطاق موکت چسبیده ،فرش کهنه رو کنار اطاق می اندازم و رختخواب ام رو پهن می کنم کنار دیوار ،لباس هام رو تو کمد

دیواری اویزون می کنم و کتاب هام رو روی طاقچه می چینم ،وسایل اشپزی رو هم کنار دیوار بغل در کنار روشویی اطاق می چینم ،روشویی جنسش از

فلز ظرف هام رو همین جا می تونم بشورم.

جعبه های مرموز رو باز می کنم ،اشک از چشمهام جاری میشه،برنج ،روغن مایع،رب گوجه،ماکارونی،حبوبات ،به اندازه مصرف دو ماه ام خواربار

دارم.جانماز مامان گلاب رو باز می کنم،چادرش رو سر می کنم ،هنوز بوی مامان گلاب رو میدم ،این چادر رو یکی از دوستاش از کربلا براش آورده بود

،پریروز از چمدون برش داشتم با قبله نماجهت قبله رو پیدا می کنم و مشغول نماز می شم،دلم تنگه،از خونه های اطراف صدای تلویزیون و خنده همسایه

ها میاد،گریه می کنم ،بخاطر تنهایی خودم،من می ترسم ،کاش یکی باشه که براش مهم باشی،بودنت رو بخواد،تنهایی تازه می فهممت...

با صدای زنگ تلفن همراه ام از خواب بیدار میشم،پلک چشمهام درد می کنه حتما بخاطر گریه های دیشبمه،شماره تلفن همراه سارااست:سلام خورشید

خانم ،خوشگل خانم نمی خوام طلوع کنی !

:سلام سارا،باور کن سرم خیلی درد می کنه .خواب موندم ،چی کار داری؟

-:خورشید جان امروز همسایه ها برای مامان گلاب خدایامرز مراسم شب هفت گرفتند،مامانم هم مجلس روضه گرفته ،گفتم بهت خبر بدم زود بیای .

چشمهام پر از اشک میشه،چطور میشه این همه مهربانی رو جبران کرد.

سریع حاضر میشم و خودم رو به محله قدیمی می رسونم ،خونه شوکت خانم مجلس زنونه ست و خونه یک همسایه دیگمون هم مجلس مردونه ست .

همسایه های قدیمی با دیدن من ،من رو دوره می کنند و تو اغوش خودشون می کشند.

شوکت خانم میاد جلو:قربونت برم مادر چرا چشمت رو به این روز درآوردی؟

:شوکت خانم دیشب خیلی دلم هوای مامان گلاب رو کرده بود.

-نازنینم هر وقت دلت برآش تنگ شد برآش سوره یاسین و سوره ملک رو بخون خیلی ارومت می کنه .می خوام برم تو خونه که یک اقایی صدام می

کنه،به طرف صدا می چرخم،پسر صاحبخونه قدیمی مونه:تسلیت می گم خانم صادقی.  
:ممنونم .

-راستش می خواستم ازتون خواهش کنم از من ناراحت نباشید ،باور کنید چند سال وضع کاسبی ما خوابیده و تا حالا هم به احترام قولی که به بابام

داده بودم ،به خونه دست نزدم ،خونه رو با یکی از طلبکارهام شریک شدم ،قراره خونه رو بسازه و جای بدهیش از سهم من برداره.

:ان شاء الله به سلامتی،نگران نباشید تا دیروز هم که تو اون خونه بودم ازتون ممنونم .با اجازتون برم همسایه ها منتظرند.

-در هر صورت کاری چیزی داشتید خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.  
:ممنونم .

میرم تو خونه،هر کدوم از همسایه ها یک طرف مجلس رو گرفتند،یکی حلوا پخته آورده،یکی خرما تزیین کرده آورده،یکی نشسته داره قرآن میخونه،تا بعد

از ظهر پیش همسایه ها می مونم و از اونجایی که تا بهشت زهرا خیلی راهه رفتن به سر مزار میفته به روز جمعه هر کی دلش خواست خودش بره.

بعد از ظهر به خونه خودم برمی گردهم، با ورود به خونه حس غربت تمام وجودم رو می گیره، نه من نباید خودم رو ببازم باید یاد بگیرم روی پای خودم

وایستم، فقط برای اینکه به خودم نشون بدم زندگی جریان داره، برای خودم دو تا تخم مرغ نیمرو می کنم و می خورم، درس های فردا رو مرور می کنم

، صدای تلویزیون همسایه کناری میاد، این فیلم رو قبلاً دیدم، یادش بخیر مامان گلاب عاشق این فیلم بود و تکرارش رو هم نگاه می کرد، با یاد مامان گلاب

بغضی گلوم رو فشار می ده، من نباید گریه کنم باید سعی کنم بخوابم، فردا باید برم سر کلاس، خیلی کار دارم...

با صدای زنگ تلفن همراه ام از خواب بیدار میشم، خدا رو شکر تلفن همراه ام بغیر از چراغ قوه، ساعت زنگدار هم داره و من غصه خواب موندن دم صبح رو

ندارم، نماز صبح ام رومی خونم و صبحانه مختصری برای خودم آماده می کنم، یک لقمه هم برمی دارم و در حالیکه اشک چشمهام رو گرفته به سختی

اون رو رول می کنم توی کیسه فریزر می گذارم، خیالت راحت مامان گلاب لقمه ام رو فراموش نمی کنم، لباس هام رو می پوشم و به طرف دانشگاه راه

میفتم، مسیر این خونه ام تا دانشگاه یک کم طولانی تر از خونه قبلی، باز هم ترافیک و معطلی و دیر رسیدن سر کلاس، حالا این هم کلاس اون استادی که

اون دفعه کل کلاشش رو بهم ریخته بودم، اروم در کلاس رو باز می کنم، همه مشغول صحبت هستند، استاد نیست، یک دختر خانم چادری سفید رو بهم

## اختصاصی کافه تک رمان

می خنده :بیا تو استاد هنوز نیومده.

با خوشحالی وارد کلاس میشم و کنار همون خانم میشینم :خدا رو شکر،داشتم سخته می کردم.  
دختر چادری دستش رو به طرف ام دراز می کنه:محدثه رضاقلی هستم .

:من هم خورشید صادقی .

دستم رو با محبت فشار میده:از اشنایی با شما خوشبختم.

:من هم همینطور...راستی یک سوال شما چطور این موقع ترم اومدید تو این کلاس؟!!

-همسرم منتقل شدند تهران ،دیگه با هم انتقالی گرفتیم اومدیم.

:مگه همسرتون هم دانشجو هستند.

بادستش به گوشه کلاس اشاره می کنه:اون آقای خوش تیپ همسرمه.

:اون که آقای صالح!

-نه،پسری که کنار آقای صالح همسر منه ،اسمش علی باقری.

:چند وقت ازدواج کردید؟

-حدود دو سال،هر دو تا مون شمالی هستیم،پدرهامون با هم همکار بودند،علی رو قبلا تو دانشکده

دیده بودم ،فقط نمیدونستم پدرم می شناستش ،یکبار

که اومد جلوی در خونه مون چیزی به پدرم بده،من رو دید و دیدن همانا و تا اخر هفته ما عقد کردیم همانا.

:چه جالب،امیدوارم خوشبخت بشید .

-ممنونم .

نگاه ام به آقای صالح می افتد که برای لحظه ای متوجه من می شه:وای چقدر از این پسر بدم میاد.

-کی؟آقای صالح!

:بله،یک جوریه،هر وقت دیدمش یک بلایی سرم اومده.

محدثه می خنده:وای خورشید خیلی بانمکی،اون بنده خدا خیلی پسر خوبیه.

:در هر صورت من ازش خوش ام نمیاد ،خیلی از خود متشکره.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

استاد وارد کلاس می شه و پس از عذرخواهی درس رو شروع می کنه، در اخر وقت کلاس وقتی داره حضور غیاب می کنه می گه :خانم صادقی

غیبت های شما سه تا بیشتر شده مجبور ام حذفتون کنم.

دلم هرّی میریزه پایین:استاد خواهش می کنم حذف ام نکنید،باور کنید مادر بزرگ ام فوت کرده بودند.

استاد در حالیکه عینکش رو روی بینی اش جابجا می کنه از بالای عینک نگاه ام می کنه:این بستگان شما تمومی ندارند،هر دفعه یکی شون فوت می

کنه.

همه کلاس می خندند،خیلی دلم می شکنه مگر من تا بحال چند بار گفتم از فامیل ام کسی فوت کرده:ببخشید استاد از وقتی بدنیا اومدم،تنها کسی که

داشتم مادر بزرگ ام بودن که ایشون هم چند روز پیش به رحمت خدا رفتن.  
-:متاسفم،خدا رحمتشون کنه.

سر ام رو پایین می اندازم،خیلی خودم رو کنترل می کنم تا اشک هام نریزه،کلاس ساکت میشه،استاد میگه :ببخشید قصد جسارت نداشتم.  
:خواهش می کنم.

استاد بقیه اسامی رو می خونه و کلاس تعطیل می شه،از اونجایی که ساعت بعد هم تو همون کلاس درس دارم سر جام می شینم،محدثه می گه :

خورشید فوت مادر بزرگت رو بهت تسلیت می گم.  
:ممنونم،خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه.

-:تمی خوام فضولی کنم،تو واقعا کسی رو نداری؟!

نمی دونم، چرا تمام قصه زندگیم رو بصورت خلاصه برای محدثه تعریف می کنم، خیلی ناراحت میشه، دستم رو تو دستش می گیره: خورشید جون از

امروز تو مثل خواهر منی، تو هم من رو به خواهری قبول کن، باشه؟  
خیلی خوشحال میشم از اینکه کسی رو پیدا کردم که دلش می خواد دوست من باشه: قبول.  
تمامی کلاس های امروز ام رو با محدثه دارم، خدا رو شکر تنها کلاس مشترک من با آقای صالح فقط همون کلاس اول بود که تموم شد و رفت تا هفته آینده.

بعد کلاس محدثه میگه: خورشید، شماره تلفن همراهت رو بده داشته باشم.  
شماره تلفن ام رو میگم، به گوشی ام زنگ میزنه: این هم شماره منه، ذخیره اش کن.  
چشم حتما، تو دومین شماره تلفن همراه منی.  
- واقعاً!

اره بابا، گفتم که بغیر تو و سارا کسی رو ندارم.  
- خورشید فردا کلاس داری؟  
نه، ولی باید برم سر کار.

- حیف شد می خواستم ناهار بیای پیش من.  
ممنونم ولی کار دارم، ان شاء الله یه وقت دیگه.  
- کجا سر کار میری؟

نمی دونم جوابش رو چی بدم، با شرمندگی میگم: تو یک شرکت کار می کنی.  
اون هم متوجه میشه دلم نمی خواد بیشتر ادامه بدم و حرف رو عوض می کنه: پس یک روز تعطیل بیا خونه ام.

راستش من چون دانشگاه میام، روزهای تعطیل میرم کارهای عقب افتاده ام رو انجام می دم.  
- اشکال نداره، هر وقت تونستی بهم خبر بده بیا پیش ام.  
چشم، حتما میام.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

همسر محدثه بهمون نزدیک میشه: خوب دوست جدید پیدا کردی من رو فراموش کردی، سلام من علی باقری هستم همسر محدثه.

:سلام من هم صادقی هستم.

محدثه با لب و لوجه اویزون میگه: وقتی خودت همش با فواد حرف می زنی، خب من هم که نمی تونم تنها بشینم، برای خودم یک دوست خوب پیدا

کردم.

علی می خنده و دست هاش رو می بره بالا: خب بابا، تسلیم. نمیای بریم خونه؟

محدثه خداحافظی می کنه و همراه شوهرش میره، خوش بحالشون چقدر همدیگه رو دوست دارند، من تا اومدم بفهمم عشق چیه، ضربه خوردم.

وسایل ام رو جمع می کنم و به خونه میرم، سارا به تلفن همراه ام زنگ میزنه: الو، سلام خورشید

:سلام، سارا جون، خوبی؟

-:قربونت، ببین زنگ زدم یادآوری کنم، فردا رو یادت نره، خونه دوست خانم مهندس، ادرس رو برات می فرستم، رفتی از سرایدار کلید خونه رو بگیر، کسی

خونه نیست، صاحبخونه و زنش تا عصر سر کاراند، تا ساعت چهار خونه رو تموم کن، خانم که اومد خونه تموم شده باشه.

:باشه، حتماً، خیالت راحت باشه.

-:قربونت عزیزم، مواظب خودت باش.

:فدات شم تو هم مواظب خودت باش خداحافظ.

-:خداحافظ.

شام مختصری برای خودم درست می کنم و می خورم، بعد شام سر جام دراز می کشم، خوبی نداشتن تلویزیون اینه که مجبوری زود بخوابی. چشمهام رو

می بندم تا بخواب برم.



باز هم با صدای الارام تلفن همراه ام بیدار میشم، حسابی سر حال ام باید امروز خودم رو نشون بدم من به این پول خیلی نیاز دارم، صبحونه می خورم و به

طرف خونه دوست خانم مهندس راه میفتم، عجب منطقه با کلاسیه، دختر خانمی که تقریباً هم سن منه، پشت ماشین آخرین مدلش نشسته و روی فرمون

ضرب گرفته، ظاهراً منتظر کسیه، از اونجایی که تو این مناطق کسی رو تو خیابون پیدا نمی کنی، به ماشینش نزدیک میشم

نزدیک شدن من همانا و پارس کردن یک سگ گول پیکر همانا از ترس روی زمین پرتاب می شم، دختر با دیدن وضعیت من از خنده ریشه میره، بشین

جک .

سگ که هیکلی به اندازه گوساله داره روی صندلی عقب میشینه، دختر میگه :بخشید ترسوندت. اشکال نداره.

-سوالی داشتی؟

خاک لباس ام رو پاک می کنم، با ترس به ماشین نزدیک میشم سگ سرش رو بلند می کنه و من رو نگاه می کنه، دختر دوباره دعواش می کنه و اون

صدایی از خودش درمیاره و سرش رو روی دستهایش می گذاره: این ادرس رو می خواستم.

دختر به ادرس نگاهی می کنه، ته همین خیابون یک ساختمان قرمز، همون جاست.

ازش تشکر می کنم و براه میفتم، ادرس رو پیدا می کنم و از سرایدار کلید خونه رو می گیرم و وارد خونه میشم، خونه که نه قصر، واقعاً جای زیباییه

عکس زن و مرد جوونی تو همه قسمت های خونه هست، زن که تمام صورت و اندامش جراحی تو همه عکس ها لبخند مسخره ای روی لبهاش و مرد هم

سعی در نشون دادن عضلات ورزیده تزریقی ش داره .شیطون رو لعنت می کنم و لباسهام رو عوض می کنم ،درسته سارا گفته تا غروب کسی نمیاد ،ولی

احتیاط شرط عقل،مانتو و شلوار کهنه ای می پوشم و موهام رو هم زیر یک شال مخفی می کنم ،مشغول تمیز کردن خونه می شم خاک همه جا رو

گرفته،تا نزدیک ساعت سه نود درصد خونه رو تموم می کنم ،دلتم ضعف میره از تو کیف ام لقمه نون پنیر ام رو درمیارم و می خورم ،درسته کلید خونه

دست منه ولی اجازه ندارم به مواد غذایی روی میز یا یخچال دست بزنم شاید صاحبخونه راضی نباشه،صدای کلید در خونه میاد ،وای نکنه زن صاحبخونه

اومده ،من که هنوز کارم تموم نشده.

به طرف اشپزخونه می چرخم،مرد خونه رو می بینم هول میشم:سلام  
-:پس خدمتکار جدید خونه تویی ،سرایدار حق داشت اون همه ازت تعریف کنه.اونقدر تعریف کرد که من کارم رو نصفه ول کردم اومدم ببینمت،باید بگم

از تعریف های اون هم خوشگل تری.

خدایا این داره چی میگه،رنگ ام مثل گچ سفید میشه ،زبون ام بند میاد،خودم رو به نفهمی میزنم:ببخشید فقط یک کم از کار خونه مونده ،الان تمومش

می کنم .

-ته خوشم اومد می بینم بچه زرنگی هستی،بیا بشین اینجا کارت دارم.

دهنم خشک میشه ،خدایا پنج تا حدیث کسا نذر می کنم همین امشب بخونم فقط از این خونه سالم برم بیرون.:ببخشید اقا الان خانم میان من کارم

تموم نشده.

مرد به اطاقش میره ،خدا رو شکر مثل اینکه خطر برطرف شد.شال ام رو محکم دور سرم می پیچم لباس های بیرون ام رو هم تو یک نایلون جمع می

کنم و دم دست می گذارم تا اگر خواستم فرار کنم دم دست باش،مرد در حالیکه یک شلوارک خیلی کوتاه پوشیده و لباسی تنش نیست از اطاق میاد

بیرون ،یک بطری با دو تا جام هم تو دستشه :بیا اینجا بشین ،یک چیز بهت بدم بخوری خستگیت در بره.

اب دهنم رو محکم قورت می دم ،به در خونه نگاه می کنم ،متوجه نگاه ام میشه با یک ریموت در رو قفل می کنه :بیا اینقدر نگران نباش،فقط می خوام

باهات حرف بزنم.

خیلی عصبانی میشه ،سرم داد میزنه :گفتم بیا اینجا بشین.

اشک هام بی اختیار از چشمهام می ریزه:بخدا اقا الان خانم میان ببینند کارم مونده حقوق ام رو نمی دن.

مرد از جاش بلند میشه و به طرف اطاق می ره و چند تا تراول میاره می گذاره رو اپن ،اینم چهارصد تومن ،گفتم بیا بشین فقط می خوام باهات حرف

بزنم.

دست ام رو می گیره وبه طرف مبل می بره :چه نازی هم داره!

توی جام ها نوشیدنی میریزه:بخور

خدایا خودم رو به تو سپردم ،با گریه می گم :ببخشید اقا من نماز می خونم این چیزها حرومه،نمی تونم بخورم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

با شنیدن حرف های من از خنده غش می کنه ،صدای خنده اش تموم خونه رو پر می کنه:وای تو چقدر پاستوریزه ای ،نگو که دوشیزه هم هستی!

این مرد چقدر وقیحه ،از خجالت سر ام رو پایین می اندازم :اسمت چیه؟  
:خورشید

-:خورشید اگر دوشیزه باشی ،خودم تا اخرش باهات هستم .  
از رو مبل بلند میشم :من باید برم .

دست ام رو می کشه روی مبل میگفتم :گفتم اگر سالم باشی ،ده برابر حقوق ماهانه ات رو بهت میدم ،جا هم برات اجاره می کنم فقط به این شرط که تنها

مال من باشی ،قبوله.

:ببخشید متوجه منظورتون نمیشم.

-:ببین دختر خوب ،من ازت خیلی خوشم اومده ،میخوام مال من باشی .  
:کارهای خونه مونده الان خانم میان.

با این حرف ام عصبانی میشه و سر ام داد بلندی می کشه :خفه می شی یا خفه ات کنم ،اینقدر خانم خانم نکن اون رو فرستادم دنبال نخود سیاه.

با این حرف مرد تمام امیدم میشه ،پس بگو چرا اینقدر خیالش راحتته :وقتی دارم باهات حرف میزنم تو چشمهام نگاه کن.

دست من رو می گیره و محکم تو اغوش خودش می کشه،دهنش بوی بدی می ده،میخوام بالا بیارم،در خونه باز میشه و زنی که تا مرز انفجار سرخ شده

وارد خونه میشه،در حالیکه مرد من رو محکم تو اغوشش گرفته :به به، چشمم روشن،من رو می فرستی دنبال قرارداد که بتونی بیای خونه به عشقت

برسی.

:خانم به خدا من بی تقصیرام ،من داشتم کارهای خونه رو می کردم.

- که کارهای خونه رو می کردی، دست سوسن درد نکنه که همچین تیکه ای برای شوهرم فرستاده. دستم رو محکم می کشه واز اغوش مرد جدا می کنه، مرد کاملاً بی خیال و عادی نشسته، زن سیلی محکمی در گوش ام میزنه. به خدا خانم من بی

تقصیرم.

زن به تراول های روی این اشاره می کنه: بی تقصیری اره، الان بهت درسی می دم که تا عمر داری طرف مردهایی که صاحب دارند نری.

فقط بالا رفتن کفش پاشنه بلند زن رو دیدم و بعدش روی زمین پرت شدم و مشت و لگد بود که به سر و صورت ام می خورد، عجب زن قوی ایه، خدایا به

دادم برس، نگاه ام به صورت بی تفاوت مرد میفته که دائماً خودش رو پر می کنه و سر می کشه، انگار داره فیلم سینمایی نگاه می کنه، زن من رو از

خونه پرت می کنه بیرون، از دماغ و دهن ام خون میاد، بلند میشم میشینم، با استین ام خون دهن ام رو پاک میکنم،

زن کیسه لباس ها رو پرت می کنه بیرون و در خونه رو محکم به هم می کوبه، نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم، چند جای مانتو کارم پاره شده، از تو

کیف ام دستمال کاغذی در میارم و جلوی بینی ام می گیرم تا خون اش بند بیاد مانتو کارم رو با مانتو بیرون ام عوض می کنم و به طرف خونه راه میفتم

، خیلی دل ام شکسته، بدجوری بهم توهین شده، سارا به تلفن همراه ام زنگ می زنه: سلام خورشید خسته نباشی؟ خوب بود؟

بغض نمی گذاره حرف بزمن: دستت درد نکنه خوب بود، ببخشید من حالم خوب نیست نمی تونم حرف بزمن، بعداً بهت زنگ می زنم.

در حالیکه سارا خورشید، خورشید می کنه قطع می کنم، چند بار به تلفن ام زنگ می زنه جوابش رو نمی دم .

میرم خونه با لباس میرم زیر دوش، از خودم بدم اومده، انگار تمام بدنم جای دستهای اون مرده افتاده، محکم روی لباس ام دست می کشم، گریه می کنم

و دست می کشم، چرا جای دستهایش پاک نمیشه. عرق میزنم، بالا میارم، حالم از خودم و لباسم و زندگیم بهم می خوره، میام بیرون لباس هام رو عوض

می کنم، تمام لباس های امروز ام رو تو کیسه زباله بیرون در می گذارم نمی خوام هر وقت اینها رو می پوشم یاد امروز بیفتم.

هوا کم کم داره سرد میشه، آخرهای پاییزه، سردم میشه میرم بالا، زنگ خونه رو می زنند از پنجره نگاه می کنم ساراست در رو باز می کنم، پله ها رو بدو

بدو میاد بالا: خورشید؟ خورشید چی شده؟

با دیدن جای دست روی صورت ام و گوشه لب پاره شده ام وسط اطاق میخ کوب میشه: خورشید! کی این بلا رو سرت آورده؟ تا تعریف نکنی از اینجا تکون

نمی خورم.

با گریه تمام اتفاقات امروز رو برایش تعریف می کنم، من گریه می کنم سارا گریه می کنه: دستش بشکنه، خب یکی نیست بهش بگه تو که اینقدر به شوهرت

شک داری هر وقت خونه هستی کارگر بگیر. حالا حقوقت رو بهت داد؟

می خندم: کم مونده بود به جرم ایجاد مزاحمت برای شوهرش من رو تحویل پلیس بده.

سارا با تعجب میگه: نگو!

باور کن .

سارا نیم ساعت دیگه پیش ام می مونه و میره، هنوز چند دقیقه نیست از خونه ام خارج شده که زنگ می زنه: خورشید زنه زنگ زده خونه خانم مهندس

شکایت ات رو کرده، گفته زنگ زدی شرکت به شوهرش و ازش خواستی زود بیاد خونه.  
عجب ادم پر روییه.

-نگران نباش من همه چیز رو به خانم مهندس توضیح دادم اون هم حرف من رو قبول کرد، گفت بتونه حقوق امروزت رو می گیره.

من از اون پول گذشتم، اصلا نمیخوام این بحث ادامه پیدا کنه، از این به بعد هم میرم شرکت خدماتی کار می کنم و فقط سفارش راه پله و حیاط می

گیرم، دیگه خونه نمی رم، یکبار شانس اوردم از کجا معلوم دفعه های بعد هم شانس بیارم.  
-دختر اونجا که نصف حقوقت رو می گیرن.

تصف حقوق ام رو بگیرن بهتر از این که ابروم به خطر بیفته یا بهم تهمت بزنند.  
-باشه، هر جور خودت راحتی، شبت بخیر.

شب بخیر

روی رختخواب ام دراز می کشم، پهلوم خیلی درد می کنه، دست ام بهش می خوره آه ام میره هوا، از جا بلند می شم و تو آینه نگاه می کنم: دستت بشکنه

زن، تمام بدن ام کبود شده.

وضو می گیرم نمازم رو می خونم، سر سجاده میشینم و پنج تا حدیث کسا نذر ام رو می خونم، سر به سجده می گذارم: خدایا ممنونم ازت که

مواظبمی، ممنونم ازت که همیشه هستی و بیادمی، شکر، شکر شکر...

می رم تو رختخواب ام و چشمهام رو می بندم، گاهی وقت ها فکر می کنم تمام این اتفاقات فقط قصه است و من دارم رمان می خونم، الانه که رمان تموم

شه و مادرم بگه خورشید بدو کلاست دیر شد، برادرم بگه ابجی وایستا خودم می رسونمت، بابام بگه خورشید شهریه ات رو ریختم تو کارتت...  
ولی حیف که اینها واقعیت زندگی منه..

با صدای پنجره اطاقم که محکم بسته میشه از خواب می پریم، چند دقیقه طول می کشه تا بیاد بیارم کجا هستم، باد پنجره رو چند بار به هم می

زنه، سریع بلند می شم و پنجره رو می بندم، زبونه دستگیره پنجره شل شده با کمک یک چاقو سفتش می کنم و پنجره رو می بندم، باید زود راه بیفتم تا

به موقع به کلاس ام برسم، سریع تمام کارهام رو می کنم و مثل تمام هفته گذشته جای انگشت های روی صورتم رو با ضد افتاب رنگ پوست می

پوشونم، اینطوری خیلی بهتر میشه و کمتر جلب توجه می کنه، خونه من تا ایستگاه اتوبوس خیلی فاصله داره هر روز مجبورم تا اونجا با تاکسی برم و بقیه

مسیر از اتوبوس تند رو استفاده کنم، باید از فردا زودتر از خواب بیدار شم تا بتونم مسیر خونه تا ایستگاه اتوبوس رو پیاده برم، باید کمی صرفه جویی رو

بیشتر کنم، الان دو هفته است که من به خونه جدید ام اومدم و یک هفته است برای یک شرکت خدمات منزل کار می کنم، خدا رو شکر با اینکه حقوق

اش کمه ولی حداقل امنیت جونی دارم، از اونجایی که یک دختر مجردام و مسئول شرکتمون هم یه خانم مهربون و با تجربه ست، قراره فقط نظافت راه پله



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

و حیاط و نهایت پرستاری از بیمار تو شیفت شب بیمارستان رو به من بسپره، دست هام بد جور خارش گرفته، از فردا که برای کار میرم باید یک دستکش

هم دست ام کنم تا خشکی پوست ام از بین بره، خودم رو به دانشگاه می رسونم، آخر ترم نزدیکه و من هنوز شهریه ام رو تسویه نکردم، زمستون هم داره

میاد و من پالتو یا لباس گرم ندارم، محدثه رو می بینم که کنار شوهرش و ایستاده و تا من رو می بینه به طرف ام میاد: سلام خورشید نزدیک بود باز دیر

برسی ها.

:سلام، خدا رو شکر به موقع رسیدم.

-:دختر شبها کمتر تلویزیون نگاه کن تا بتونی صبح زودتر از خواب بیدار شی.

:چشم مادر بزرگ من بهتون قول میدم از امشب دیگه تلویزیون نگاه نکنم.

روی صندلی های ردیف دوم می شینیم، محدثه میگه اگر ردیف های جلو نشینه درس رو متوجه نمی شه، من هم هر جا بشینه کنارش می شینم.

استاد خیلی دیر می کنه، تا اینکه یکی از دانشجوها خبر میاره کلاس صبحمون کنسل شده، واقعا که این همه هزینه کردم تا اینجا اومدم از کارم زدم که

الان به در بسته بخورم، از جام بلند میشم: کجا می ری خورشید؟

:حالا که استاد نمیاد، کلاس بعد از ظهر رو هم نمی مونم، میرم سرکار.

-:غیبت می خوری ها.

:کلاس بعد از ظهر رو زیاد غیبت ندارم، دو هفته یکبار تشکیل می شه، درس یک واحدی. دو روز دیگه که سربرج شد تو کرایه خونه من رو می دی یا

شهریه این ترمم رو.

-:باشه برو، برات میوه محلی آورده بودم، مامانم از شمال فرستاده.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

:ممنونم خودت بخور من تا دیرم نشده برم.

محدثه نایلون پر از مرکبات رو تو کوله پشتی ام می گذاره. نخیر این ها سهم تو، من خودم تو خونه دارم.

صورت مهربونش رو می بوسم :ممنونم دوست نازنینم، از مامانت هم از طرف من تشکر کن.

از کلاس خارج میشم و به سارا زنگ می زنم :سلام سارا، خوبی؟

-:وای خورشید چقدر حلال زاده ای ! الان می خواستم بهت زنگ بزنم.

:چی شده؟

-:بعد از ظهرخانم مهندس مهمونی داره، یکی از دوستای صمیمیش رو که تازه ازدواج کرده پاگشا

دعوت کرده، گفته برم کمکش، یک نفر دیگه رو هم

کمکی با خودم ببرم، قرار بود با دوست ام برم ولی اون درد زایمانش گرفته و دو ماه جلوتر داره بچه

دار میشه، خورشید میای کمک ام؟

:چه کنم که یک سارا بانو بیشتر ندارم، باشه میام .

-:فقط حتما حتما بهترین لباس رو بپوش .

:مگه عروسیه؟

-:نه منظورم لباس پوشیده است. ادرس رو برات پیامک میزنم، راس ساعت شش اونجا باش.

:باشه حتما، فعلا خداحافظ.

-:خداحافظ.

به طرف خونه می رم، با صدای مرد صاحبخونه وایمیستم:خورشید خانم پنجره اطاقتون دم صبحی

خیلی صدا می کرد، اگر شیشه اش بشکنه خودتون باید

شیشه بندازید ها.

:سلام، چشم حواس ام هست، پیچش شل شده بود درستش کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

بدون اینکه جوابم رو بده میره تو خونه شون. من هم می رم خونه تا دوش بگیرم، لباس هام رو تو کمده دیواری اویزون می کنم و در خونه رو از تو قفل می

کنم و به حمام میرم، تو مدتی که اینجا هستم یک دوش راحت نگرفتم، از وقتی برادر زاده صاحب خونه مون از شهرستان برای کار اومده، نه حمام کردنی

ارامش دارم و نه توی خواب. شبها که می خوام بخوابم علاوه بر قفل کردن در، کابینت دو در گوشه اطاق رو هم پشت در می گذارم و می خوابم. همش

احساس می کنم یکی با کلید در ور می ره. بعد دوش گرفتن، موهام رو خشک می کنم و جلوی افتاب پشت پنجره سمت پشت بوم می شینم و از توی

کوله پشتیم نایلون میوه ها رو درمیارم، اولین باره بعد اسباب کشی به این خونه میوه می خورم، خدا رفتگان پدر و مادرت رو بیامرزه دختر، داشت مزه میوه

از یادم می رفت. بقیه میوه ها رو می گذارم تا روزهای بعد بخورم، مانتو شلوار و روسری و کیف و کفشی که حمید برام خریده بود رو می پوشم، حمید

کجایی که ببینی با لباس هایی که برای نامزدت خریدی تا باهاشون برید خرید عروسی و محضر دارم میرم کلفتی خونه مردم. دیگه وقتی یاد حمید میفتم دلم نمی لرزه انگار قلبم داره سنگی میشه.

از خونه خارج میشم و به ادرسی که سارا فرستاده میرم، یک برج مسکونی بلند، خودم رو به طبقه شانزدهم می رسونم، زنگ می زنم، سارا در رو باز می

کنه. تمیری خورشید از پشت چشمی فکر کردم از مهمون های خانم مهندسی. این تیپ رو از کجا جور کردی.؟

:اینها رو حمید برام خریده بود تا وقتی باهم بیرون میریم بپوشم.  
-خیلی دوست داشتم می تونستم این حمید خان شما رو ببینم.  
دیدنی سلام من رو هم بهش برسون.

با سارا وارد خونه میشم ،خانم مهندس تو اشپزخونه است و مشغول اشپزیه،سارا من رو معرفی می کنه،خانم مهندس یک نگاه دقیق به من می کنه و با

لبخند می گه :شوهر نیکی حق داشت بهم التماس کنه شماره تلفن ات رو بخواد.  
هول میشم،شما که ندادید؟

می خنده،تترس دختر خوب ،مگه از جونم سیر شدم ،خودت که نیکی رو دیدی.  
بله ،هنوز اثرات دیدنشون تو بدن ام فراونه.خب من از کجا شروع کنم؟

خانم مهندس مسئولیت پذیرایی و کارهای خارج اشپزخونه رو به سارا میده و کارهای داخل اشپزخونه رو به من .هر دومون از این تقسیم کار راضی

هستیم .مهمون ها تک تک یا خانوادگی وارد میشن ،حدود چهارده نفر مهمون خانم و اقا داریم که بیشترشون از همکارها یا رقبای تجاری خانم مهندس

هستند.یکی دو تاشون هم با بچه های کوچیکشون اومدن.

پذیرایی خیلی عالی انجام میشه ،برق رضایت رو در چشمان خانم مهندس میشه دید،سر و صدای مهمون ها میاد ،گاهی یکی از مهمون ها میاد تو

اشپزخونه و چیزی میخواد که من کمکش می کنم،سوگل دوست خانم مهندس که مهمونی امشب بخاطر اون و شوهرش ،وارد اشپزخونه میشه :ببخشید

عزیزم میشه این شیشه رو تا اینجا اب جوش بریزی .

خانم مهندس میگه :اخه دختر کی دیده عروس بیاد اب جوش برای شیشه بخواد؟

سوگل میگه :سوسن جون چه کار کنم ،بخت من هم اینطوریه ،از راه نرسیده باید بچه داری کنم،بگذار جای پام رو محکم کنم ،مهندس رو برمیدارم از

ایران میریم اونوقت مادرش بمونه یک عمر نوه داری کنه .

سوگل با شیشه شیر خشک از اشپزخونه خارج میشه ،صدای گریه یک بچه کوچیک میاد ،صدا خیلی اشناست ،نفسم بند اومده،سوسن و سوگل با یک

بچه کوچیک وارد اشپزخونه میشن ،سوگل شاکیه:ساکت شو دیگه بچه، معلوم نیست چه دردشه مهمونی من رو داره خراب میکنه،مهندس میگه ببریمش

بیمارستان .

به صورت معصوم پسرکم نگاه می کنم ،چشمهام پر میشه :خانم مهندس میشه بدید بغل من شاید بتونم ارومش کنم.پسرک گمشده ام رو تو اغوش می

کشم ،همیشه از لباس زیاد کلافه میشد ،لباسش رو کم می کنم ،بغلش می کنم ،هنوز بوی مامان گلاب ام رو میده ،باهاش اروم حرف میزنم ،میتونم قسم

بخورم اون هم من رو شناخته ،چون سرش رو روی شونه ام گذاشته و به حرف هام گوش میده ،خانم مهندس و سوگل با تعجب به من نگاه می کنند

،سوگل میگه :وای دختر تو معرکه ای ،باید بگم مهندس برای پرستاری از رادین استخدامت کنه .  
با رادین به طرف پنجره میرم ،نیمه گم شده ام تو بغلمه،چه شبها و روزهایی در کنار هم بودیم ،اروم اروم لالایی مورد علاقه اش رو میخونم و اون می

خوابه ،حمید وارد اشپزخونه میشه ،صداش رو می شنوم:سوگلی بیا ببریمش .  
سوگل با خوشحالی میگه :حمید این خانم خدمتکار ارومش کرد الان خوابیده .

حمید هم خوشحال میشه: نوای خدا رو شکر، خانم من واقعا از تون ممنونم .  
علی رقم میل باطنی ام به طرف حمید می چرخم، با دیدن من در جا خشکش میزنه ، خانم مهندس متوجه تغییر حالت حمید میشه و میگه :حمید خان

پرستار بهتر از خورشید پیدا نمی کنید، من اگر جای شما بودم همین امشب استخدامش می کردم.  
سوگل میگه:اره حمید جون تو رو خدا استخدامش کن.  
به طرف سوگل نگاه می کنم:از لطفتون ممنونم ولی من دانشجو هستم هفته ای دو سه روز بیشتر کار نمی کنم.

سوگل پکر میشه:حیف ،کاش می تونستی بیای .  
حمید چشم از من برنمیداره ،انگار جادو شده ،رادین رو بهش میدم:اقای مهندس لطفا ببریدش یک جا که هواش ملایم باشه بگذارید بخوابه ،پسرها

طبعشون گرمه و از گرما بیزارند.لباس هم زیاد تنش نکنید،شیر خیلی خنک هم بهش ندید سردیش می کنه،هر از گاهی تو شیشه شیرش یک تیکه نبات بیندازید .

حمید در حالیکه چشم در چشم منه،رادین رو می گیره و از اشپزخونه خارج میشه،سوگل هم دنبالش میره،به طرف خانم مهندس می چرخم :خانم

مهندس ببخشید اگر اجازه بدید من برم.  
خانم مهندس با نگاه موشکافانه ای میگه :مهندس رو از کی می شناسی؟  
:ببخشید من حالم خوب نیست باید زود برم.  
خانم مهندس انگار موضوعی تو ذهنش جرقه می زنه:تکنه اون مهندسی که سارا تعریف کردکه روز قبل عقد ولت کرد رفت همین مهندس خودمونه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

کنترل اشک هام از دست ام خارج میشه: فقط همین قدر بدونید که قرار بود امشب بجای سوگل خانم من رو پاگشا کنید.

خانم مهندس اهی می کشه و پاکتی رو به دستم میده: که اینطور، پس زودتر برو .  
:ممنونم از لطفتون فعلا.

-:خورشید جان تا بحال بازیهای عجیب زمونه رو زیاد دیده بودم، ولی مال تو از عجیب ترین هاش بود.

از خونه خارج میشم و سوار اسانسور میشم،

اشک هام از چونه ام روی زمین می ریزه، حمید، حمید تمام این مدتی که نبودی تو تدارک ازدواج با کس دیگه ای بودی، چقدر نامردی، چقدر.

وارد خیابون میشم، دیر وقته و ماشینی نیست، کنار خیابون راه میفتم تا ایستگاه مترو فقط بیست دقیقه راهه، به مترو برسم جام امن میشه، یک ماشین

کنارم بوق میزنه، محل نمیدم باز هم بوق میزنه، به طرف ماشین برمی گردم، ماشین حمید، به راه ام ادامه میدم، حمید میگه: خورشید خواهش می کنم

وایستا کارت دارم. خواهش می کنم.

محل نمی دم و به راهم ادامه میدم: تو رو به روح مامان گلاب به حرمت نمکی که باهم خوردیم وایستا.

اسم مامان گلاب باعث میشه وایستم .

-:خورشید سوار شو باهات کار دارم، خواهش میکنم.

:فقط تا جلوی در مترو باهات میام.

می خوام حرف هاش رو بشنوم سوار ماشین میشم، تا سوار میشم نفسی به راحتی می کشه و حرکت می کنه در حالیکه بیرون رو نگاه می کنه

میگه: خیلی حرف ها آماده کرده بودم که اگر یک روز دیدمت بهت بگم ولی الان با دیدنت همشون از یادم رفت.

فقط میگم: چرا؟

ماشین رو نزدیک در مترو پارک می کنه: نمی دونم باور می کنی یا نه، ولی بدون هنوز هم مثل روز اول دوستت دارم، هنوز هم رسیدن بهت نهایت ارزوی

منه.

من هم در حالیکه بیرون رو نگاه می کنم با بغض میگم: ولی تو ولم کردی.

در حالیکه به فرمون تکیه داده سرش رو روی دستهایش می گذاره: مجبورم کردند، مجبور شدم. بعد جدایی از مادر رادین پدر زن سابق ام دیگه باهام معامله

نکرد، من هم سرمایه کمی داشتم، اون روزهای آخر به مرز ورشکستگی رسیده بودم، مادرم که سرمایه زیادی تو بانک داشت به این شرط که اگر نوه

خواهرش رو بگیرم بهم کمک مالی می کنه، حاضر شد تو شرکت ام سرمایه گذاری کنه و من رو از ورشکستگی نجات بده، باور کن فقط قصدم این بود بعد

سرمایه گذاریش زیر بار ازدواج نرم ولی از اونجایی که ادم زرنگیه، انتقال سرمایه رو به بعد از روز عروسی ما منتقل کرد. خورشید روزهای سختی بود، منی

که تازه معنی عشق رو فهمیده بودم باید بین عمری که برای کارم گذاشته بودم و عشقی که تازه پیدا کرده بودم انتخاب می کردم.

و تو من رو پس زدی.

-تگو این حرف رو تو همیشه تنها انتخاب من بوده و هستی.

:حمید تو دیگه یک ادم متاهلی، سوگل هم خانم خوبیه، زندگیت رو خراب نکن.



-خورشید خیلی دنبالت گشتم، رفتم به خونه قبلیتون فهمیدم مامان گلاب از دنیا رفته، رفتم سر مزارش ازش حلالیت گرفتم برای قبرش سنگ قبر

گذاشتم، باور کن از مادر خودم بیشتر دوستش داشتم، خدا رحمتش کنه، نمی دونی چند روز جلوی در دانشگاه موندم تا ادرس خونه جدیدت رو پیدا

کردم، اینکه می دیدم تو ساختمون ها کار نظافت می کنی قلبم رو به درد میاورد، خورشید بگذار کمکت کنم، اگر موافق باشی برات خونه اجاره می کنم و

مثل قول و قرار قبلیمون هزینه زندگی و درس خوندمت رو میدم، خورشید میخوام برای من بشی، باور کن هر وقت دلم می گیره میام تو خیابون کنار

خونه ات پارک می کنم و به پنجره اطاقت زل می زنم تا وقتی چراغ رو خاموش کنی اونجا وایمیستم. خورشید بگذار همه چیز رو از اول شروع کنم. باشه؟

از حرفهای حمید دارم دیوونه میشم سرم رو به شیشه کناریم تکیه میدم و چشمهام رو می بندم، حمید همون موسیقی که وقتی ازم بله گرفت رو می

گذاره، باشنیدن موسیقی صدای گریه ام بلند می شه، اون هم نگاه ام نمی کنه، حلقه نامزدی رو از انگشت ام درمیارم و روی داشبورد می گذارم:

حمیدگفتن این حرف ها خیلی سخته، ولی همین قدر بدون تو کاری با دلم کردی که قسم خوردم دیگه نگذارم عاشق بشه، من زنده ام ولی فقط نفس می

کشم، حسرت عشق رو تا ابد به دل من گذاشتی، من هرگز به دلم اجازه نمیدم اشیونه اش رو روی اشیونه کس دیگه ای بسازه، برای خوشبختیت دعا می

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

کنم مواظب پسر کوچولوم باش.خداحافظ.

از ماشین پیاده میشم و به طرف در مترو میرم ،یکدفعه صدای حمید رو می شنوم :خورشید صبر کن کارت دارم.

وایمیستم ،از تو جیبش یک کارت هدیه درمیاره،در حالیکه با چشمهای سرخ شده از گریه نگاهم می کنه،اب دهنش رو به سختی قورت میده.میدونم ازم

قبول نمی کنی ولی این حقوق اون چند وقت که مواظب رادین بودیه.اگر هنوز دوستم داری قبول کن .

سرم رو تگون میدم :من برای پول اون کارها رو نکردم.

-میدونم ،میدونم ولی ازت خواهش میکنم قبول کنی .

تا میام حرفی بزنم کارت رو تو دستم می گذاره و از اونجا دور میشه .روی کارت رو می خونم مبلغش معادل بدهی این ترم من به دانشگاه .

رمزش رو هم با چسب روش چسبونده.کاش کارت رو بهش پس داده بودم ،ولی حمید که اخلاق من رو می شناخت سریع از اونجا دور شده بود.

به خونه می رسم،چی میشدالان من جای سوگل بودم ،کاش حمید ترک ام نمی کرد ،کاش ،دلیم برای پسرکم و مردی که یک روزی داشتم عاشقش می

شدم تنگ میشه.

از اطاق امور مالی دانشگاه میام بیرون که محدثه و همسرش و آقای صالح رو می بینم :سلام خورشید جون خوبی ؟

:سلام،تو خوبی؟

به همسر محدثه و آقای صالح هم سلام می کنم ،محدثه می گه :خورشید شهریه ات رو تسویه کردی؟

:اره ،الحمدلله خدا پولش رو رسوند.

با گفتن این حرف ام آقای صالح پوزخندی می زنه و گوشه سالن رو نگاه می کنه ،وای خدا چقدر من از این مرد بدم میاد:ببخشید حرف خنده داری زدم.  
آقای صالح خیلی عادی می گه:نه،خسته نباشید.

برای چی؟

-زحمتی که بابت جور کردن شهریه تون کشیدید.

فکر نمی کنم این مطلب به شما ارتباطی داشته باشه .

همسر محدثه میانجی گری می کنه و نمی گذاره بحث ما بالاتر بره.محدثه اروم بازوم رو می گیره و دنبال خودش می کشونه:خورشید تو چرا هر وقت این

بیچاره رو می بینی باید باهات جنگ کنی؟

:خوبه خودت دیدی اول اون شروع کرد.

-تعطیلات بین ترم رو کجا میری؟

:جایی ندارم برم باید برم سرکار تا بتونم شهریه ترم بعد رو جمع کنم.

-:کاش میومدی با من و علی بریم شمال خونه مادرم و علی ،تازه آقای صالح هم میاد.

:همین طوری وقت نمی کردم پیام وای به حال الان که فهمیدم این آقای غول هم میاد.

از این حرفم محدثه می خنده :آقای غول ...این رو به علی بگم کلی می خنده.

:محدثه می بینم جاسوس دو جانبه شدی.

-:نه به جان خورشید این تیکه آقای غول بدجور به فواد میاد.

:من برم دیگه

-:کجا؟تازه ناهار می خواهیم چهارتایی بریم بیرون ،شاید موفق شدم شوهر خارجی پیدا کنم.

:شوهر خارجی بخوره تو سر عمه بزرگوارت.

-:وای خورشید دلت میاد عمه گل نسا من اندازه گنجیشکه ،اون کجا و فواد کجا.

:نیست من هرکولم ،همش شصت کیلوام .

-:ولی خورشید من و علی سر شما دوتا شرط بستیم.

:که چی بشه؟

-من می گم تو و فواد اخرش با هم ازدواج می کنید، علی می گه عمراً  
:خوشم میاد مثلاً رفیقمی، خوبه شناختمت. من برم امتحان ها داره شروع میشه هنوز هیچی نخوندم.  
-برو ولی جون محدثه فکر کن پسر خوبیه ها.  
:خدا به عمه گل نسا عمر با برکت بده.  
به طرف دفتر شرکت خدماتی میرم، ادرس خونه هایی که امروز باید نظافت کنم رو می گیرم، تمیز کردن سه تا ساختمون بلند تا نه شب وقت ام رو می  
گیره، خسته و کوفته به طرف خونه راه می افتم، نه نون دارم نه مواد غذایی، وقتی دارم کلید رو تو قفل می چرخونم، زن همسایه صدام می کنه:بخشید  
خانم نذری آورده بودم خونه نبودید یک لحظه دم در وایستید تا برم بیارم.  
:سلام، چشم، وایمیستم.  
زن می ره و چند دقیقه بعد در حالیکه ظرف یکبار مصرفی دستشه بهم نزدیک میشه:خدا قبول کنه .  
:سلامت باشی.  
ظرف غذا رو می گیرم و سریع وارد خونه میشم، تجربه بهم ثابت کرده که تو این جور مواقع اگر زود نجنبم و تو خونه نیام باید تمام سرگذشت ام رو برای  
طرف مقابل تعریف کنم.  
در ظرف رو باز می کنم، به به چه قیمه ای، با ولع تمام غذا رو میخورم و بعد خوردن نمازم می خوابم .  
تمام دو هفته اخیر رو مشغول دادن امتحانات هستم بماند که لابلای امتحان ها مجبور ام سر کار هم برم. تعطیلات میان ترم شروع شده و من دو شیفت  
مشغول کار ام، ریه هام نسبت به بوی شوینده حساس شده و با کوچکترین بویی سرفه ام می گیره،  
کمر درد که دیگه جای خود رو داره و شبها فقط با

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

کیسه ابگرم می تونم بخوابم ،تو این میون دست هام وضعیت بهتری دارند و از صدقه سر استفاده از دستکش حال و روزشون بهتر از قبل.

یکم پول برای پیش شهریه ترم جدید جمع کردم ،دیروز صاحبخونه اومده بود و پول گاز و برق رو می خواست ،بی انصاف مبلغ قبض ها رو نصف کرده بود

،بهش میگم آقای محترم من تو خونه ام فقط یک لامپ روشنه ،نه تلویزیون دارم نه یخچال .

میگه:خب اون مشکل شماست،بخر تا تو تقسیم قبض ضرر نکنی.

میگم :اخره منی که فقط تو اطاق ام یک رادیاتور هست که نباید اندازه خونه صد و بیست متری شما پول گاز بدم .

میگه :تاراحتی برو ،چیزی که الان زیاده مستاجر مجرد دنبال خونه.

به ناچار پول گاز و برق رو می دم.تو دلم می گم تو اگر بدونی برای جبران این پول چند شب باید گشنگی بکشم و تا چند وقت نمی تونم برای خودم

پالتو گرم بخرم این پول رو نمی گرفتی.

ترم جدید شروع شده و دلم بدجور تنگ محدثه است ،وقتی اولین بار محدثه رو جلوی در دانشگاه می بینمش،نیم ساعت از بغلش جم نمی خورم و کلی

ماچش می کنم،خیلی سخته ادم کسی رو نداشته باشه درد دلش رو بهش بگه ،انقدر ماچش می کنم که اخر سر هولم میده و با چادرش صورتش رو پاک

می کنه ،علی بادیدن این کار محدثه می خنده:برو خانم ،برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه ،من متاهلم.

نوای محدثه دلم برات یک ذره شده بود.

محدثه در حالیکه پشت علی قایم میشه می گه:منم دلم تنگ شده بود ولی از این جلف بازیها در نمیارم.

با گفتن این حرف خونت حلال شد، یعنی تا دو تا ماچ ابدار ازت نگیرم ولت نمی کنم. محدثه بازوی علی رو می گیره: به تو هم میگن مرد! یک کم غیرت راه دوری نمیره ها. علی می گه: خانم صادقی ولش کنید، وگرنه تو خونه حساب من رو می سه. با صدای سلام اشنایی به عقب بر می گردم: بر خرمگس معرکه لعنت. -جانم!؟

:محدثه بیا بریم من جایی کار دارم.

دست محدثه رو می گیرم و از اونجا دور میشم: اه مار از پونه بدش میاد دم در خونه اش سبز میشه. -دختر تو هنوز درست نشدی؟

:تمیدونی چقدر از این بابا بدم میاد.

با محدثه وارد کلاس میشیم و من بدترین خبر امروز رو می شنوم، این ترم از هفت تا کلاس چهار تاش رو با فواد مشترک دارم. این یعنی بدشانسی

حسابی.

فواد و علی وارد کلاس میشن، فواد که متوجه نفرت من از خودش شده با دین من لبخند دندون نمایی می زنه: اه، چندان.

محدثه ریز می خنده: خورشید بخدا هر دو تاتون مثل بچه هایید.

:آخه تو که ندیدی چه عشوه شتری برام میاد.

محدثه و علی بهم چشمک می زنند و می خندند.

:این چشمک و لبخند برای چی بود؟

-هیچی زن و شوهریم دلمون برای هم تنگ شده بود.

:اره جون خودت و اون شوهر زن ذلیلت.

-دلت هم بخواد، قربونش برم با اون نگاه نازش.

:محدثه حالم رو داری بهم میزنی میرم یک جای دیگه میشینم ها.

-حسود نشو بشین سرجات.

با هر سختی هست کلاس امروز رو تحمل می کنم خدا به دادم برسه فردا هم با فواد کلاس دارم، بعد تعطیلی کلاس های امروز سریع از محدثه خداحافظی

می کنم و به طرف شرکت میرم، از اونجایی که هوا سرد شده و برف میاد، مردم راه پله هاشون رو نظافت نمی کنند، امروز نگهداری از یک بیمار تو

بیمارستان رو دارم، از روی ادرس به بیمارستان مورد نظرم می رسم بیمار یک حاج خانم مهربون و نازینه که بخاطر دیابت بستری شده، تمام شب

مشغول نگهداری و همصحبتی باهاش میشم، چهار تا دختر داره و دو تا پسر، هر شب یکی از دخترها میان پیشش می موندن و دو شب نوه های دختریش

،هنوز عروس نگرفته، هفته ای یک روز هم نوبت منه پیشش بمونم، از اونجایی که بیماری قند داره دائما می ره دستشویی و من باید مواظبش باشم زمین

نیفته، چشمهام از زور خواب داره می سوزه، صبح پسر کوچیکش خواهر بزرگش رو می رسونه و من به طرف دانشگاه راه میفتم، هنوز صبحونه هم نخوردم

،ولی دیر بجنبم از کلاس ام جا می مونم، یک ماشین مدل بالا کنار پام نگه می داره:خانم صادقی اجازه بدید تا دانشگاه برسونتمون.

نه ممنونم خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

-:خواهش می کنم، مامان من رو فرستادند که شما رو برسونم.

به ناچار سوار ماشین میشم،عجب ماشین بزرگ و جا داریه،جون میده با این ماشین بری سفر.

ادرس دانشگاه رو میدم و برای اینکه سر صحبت رو باز نکنه چشمهام رو می بندم و سر ام رو به تکیه گاه صندلی تکیه میدم، بعد چنددقیقه ماشین

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

رومقابل یک سوپرمارکت نگه می داره و با یک کیسه کیک و شیر کاکائو میاد:می دونم نمی گیرید ولی باور کنید سفارش مامانه.

نایلون رو گرفته و تشکر می کنم و تو کوله ام می گذارم و نزدیک دانشگاه از ماشین پیاده میشم:با اجازتون من اینجا پیاده شم راحت ترم.

ماشین رو نگه میداره:خواهش میکنم هر جور راحتید.

از ماشین پیاده میشم و به طرف درب دانشگاه میرم، مطمئنم سنگینی نگاه کسی رو حس می کنم. وارد کلاس میشم محدثه برام دست تکون میده:سلام چقدر چشمات قرمزه! دیشب خوب خوابیدم.

فواد بعد من وارد کلاس میشه و کنار علی میشینه، از عصبانیت سرخ سرخ شده، با علی صحبت می کنه و علی با تعجب من رو نگاه می کنه.

از درس امروز فقط نیم ساعت اول رو فهمیدم و بقیه ساعت رو خواب بودم، با تکون های محدثه بیدار میشم:وای دختر تو چقدر خوش خوابی، استاد هم

اومد بالای سرت بیدار نشدی.

:چقدر خوابیدم.

-تمام دو تا کلاس اول رو .

ساعت ام رو نگاه می کنم، باید یک ساعت دیگه برای تمیز کردن راه پله های یه مجتمع مسکونی بزرگ برم، سریع از محدثه خداحافظی می کنم و به

طرف محل کار امروز ام میرم.دلم بدجور ضعف میره یاد خوراکی های تو کیف ام میفتم، خدا رحمت کنه رفتگان حاج خانم،این نواده شون من رو از

گرسنگی نجات داد.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

چند روزه خیلی تو فکر ام ،این ترم شهریه دانشگاه رو زیاد کردند و غصه من هم زیادتر شده ،هوا برفی و سوز داره و من مجبورم به ژاکت کاموایی رنگ و

رو رفته نازکی که دارم قناعت کنم ،محدثه خیلی سرماییه و تا می تونه لباس گرم می پوشه ،همیشه وقتی من رو می بینه می گه ؛وای خورشید تو سردت

نیست ،به خدا تو رو که می بینم بیشتر یخ می زنم .

من هم می گم ؛مثل اینکه یادت رفته من خورشیدم ،من باید گرم باشم وگرنه محدثه های روی زمین یخ می زنند .

این شده دیالوگ هر روزه ما ،در اخر هم با خنده وارد کلاسمون میشیم ،تو این مدت یکبار دیگه هم نزدیک بود سر کلاس خوابم ببره که با ویشگون به

موقع محدثه از خواب پریدم.

سر کلاس می رم ،محدثه می گه :باز چی شده؟ کشتی هات غرق شدند ؟  
نه.

-حالا چند تا بودند؟

:چی؟

-کشتی هات دیگه.

:خیلی بی مزه ای محدثه.هیچی بابا شهریه این ترم رو زیاد کردند،اعصابم بهم ریخته.

فواد یا همون آقای صالح با پوزخند بهم نگاه می کنه :وای ،خدایا کاش فقط یک سی کیلو بیشتر بودم.

-چرا!!!

:اون وقت می زدم دندون های این پسره رو خورد می کردم می ریختم تو شکمش.

-خدا بهمون رحم کرده پس.

:چرا؟

-اینکه روز به روز داری لاغرتر میشی، من رو بگو همش غصه لاغر شدن تو رو می خوردم، نگو حکمتی توش بوده.

:امروز خیلی بانمک شدی، نمکدون.

-دختر شمالی ها کلاً سنگ نمک اند، دختر تهرونی.

:باید عرض کنم خدمتتون بچه شمالی که منم بچه رودبارم، اونجا بدنیا اومدم، مامانم هم رودباری بوده و بابام ترک تبریز. متوجه شدی بچه شمالی.

-راست میگی خورشید؟

:دروغم چیه؟

-میگم چرا این قدر دوستت دارم نگو بچه شمالی هستی. بیا یک ماچت بکنم هم ولایتی.

و صورت من رو می بوسه، علی رقم اینکه مدتی علی باهام سرسنگین شده و فواد هم رفتار خوبی نداره، خدا رو شکر محدثه هنوز همون دختر مهربون

همیشه.

کلاس تا ظهر طول می کشه، صدای اذان میاد به محدثه می گم: بریم نماز بخونیم.

-باشه. پس اول وضو، نماز، ناهار بعدش هم تا ساعت دو و شروع کلاس بعدی خواب تو نماز خونه.  
بدجور باهات موافقم.

علی محدثه رو صدا می کنه: محدثه نمیای بریم خونه؟

-وا علی جان هنوز دو تا از کلاس هامون مونده.

علی با دلخوری می گه: اخه من خسته ام.

محدثه می گه: حداقل کلاس اخلاق رو بمونیم، وصیت رو بریم خونه.

علی قبول می کنه و می گه: الان می خوام چی کار کنی؟

من جواب علی رو می دم: الان می ریم وضو بگیریم بریم نماز.

فواد جواب ام رو میدهد: مگه شما نماز هم می خونید؟

ته ما کافریم، فقط شما بلدید نماز بخونید.

محدثه من رو با خودش میبره: ولش کن خورشید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

:چرا نگذاشتی جوابش رو بدم ،پسره پر رو فکر کرده فقط اون خداپرست و مسلمونه.

-:خورشید چرا فواد باتو اینطوری حرف میزنه؟دلیل خاصی داره؟

نه بابا ،بدبخت روانیه.

-:راستی خورشید،بخشنامه رو دیوار رو خوندی؟

:کدوم؟

-:همون که کنار اطاق مالی زدن.

نه ،ندیدم

-:نوشته هر کدوم از دانشجوها که این ترم عقد کنند و همسرشون هم دانشجو باشه بهشون وام

ازدواج میدن.به هر زوج دو میلیون تومن ،چک هم

نمیخواه فقط سفته می خواد.

:راست می گی ؟

-:اره خیلی شرایط خوبی داره اگر می تونستی عقد کنی غصه این دو ترم باقی مونده رو نداشتی و

راحت با پول وام شهریه هات رو می دادی.

:اره خیلی خوب میشد ،ولی شوهر از کجا پیدا کنم ،اون هم شوهری که بهش بگم ببخشید میشه من

رو برای دو ترم عقد کنید تا وام بگیرم ،بههم هم

دست نزنید ها وگرنه جیغ میزنم.

محدثه از خنده غش می کنه:راست میگی ،ولی اگر من همچین کسی رو سراغ داشته باشم چی؟

:اخره کسی حاضر نیست ،با دختری تو شرایط من ازدواج کنه .

-:ببین خورشید نمی خوام ناراحت بشی یا در مورد من فکر بد کنی ،ولی یکی از دوستهای علی

،عاشق ایران و دوست داره اینجا بمونه و زندگی کنه و

فقط با ازدواج با یک دختر ایرانی می تونه اقامت دائم ایران رو بگیره.

:این که خیلی خوبه.

چشمهای محدثه برق عجیبی میزنه تازه متوجه موضوع میشم :محدثه الان خفه ات می کنم. محدثه به داخل نماز خونه فرار می کنه :همین مونده بیام زن این غول بیابونی بشم. محدثه گوشه نماز خونه میشینه و کیف اش رو جلوی صورتش می گیره :به جون خورشید نیت ام خیر بود.

کیفش رو به زور می خوام از جلوی صورتش کنار بزنم :بگذار اون عمه گل نساتو ببینم ،بهش بگم که برادر زاده اش داره رو سرش هوو میاره.

محدثه یک دفعه جدی میشه و دست ام رو تو دستش می گیره :ببین خورشید جون،تو الان دنبال کسی هستی که باهش عقد کنی و بتونی وام خودت و

اون رو بگیری برای تسویه حساب دفاعت ،فواد هم الان دنبال کسی که باهش عقد کنه تا اقامت بگیره ،هر دو تاتون هم دنبال کسی هستید که نخواه

زندگی رو ادامه بده و فقط دنبال ازدواج صوری هستید ،خب دیوونه این خیلی خوبه.

به دیوار تکیه میدم :اگر بعد یکسال طلاق ام نداد چی؟

-اونی که من دیدم شش ماه هم نگرت نمی داره.

تو می گی چی کار کنم؟

-فردا تعطیله،هر دو تاتون نهار بیایید خونه ما با هم حرف بزنید،

اینطوری هم تو مشکل پرداخت شهریه ات حل میشه و هم فواد مشکل گرفتن اقامتش.

:باشه باید فکر کنم.

محدثه صورت ام رو می بوسه و شماره علی رو می گیره:الو سلام علی ،مژده برو اون گردن بند قلب رو برام بخر تو شرط رو باختی.

با کوله پشتی ام انچنان محکم می زنم تو سر محدثه که پشت تلفن میگه :علی بیا محدثه ات رو کشتند.

تلفن رو از دستش می گیرم :شما دو تا سرگرمی دیگه ای ندارید روی ما شرط بندی می کنید،خوبه اسمتون هم بچه مسلمونه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

محدثه در حالیکه فرق سرش رو می ماله میگه: الهی فواد بگیردت و مهرت همچین تو دلش بیفته که طلاق نده.

:الهی امین .

بعد تموم شدن کلاس های امروز به خونه میرم ،یک احساسی بهم میگه همونطور که من از دو تا کلاس امروز چیزی نفهمیدم فواد هم حواسش به کلاس

ها نبود.

شب با استرس جلسه فردا می خوابم و تا صبح کابوس می بینم و با خستگی از خواب بیدار میشم ،تا ظهر مشغول دوختن تزیینات روی یقه بلوزهای زنونه

ام ،این هم کار جدیدمه ،بخاطر سرمای هوا کارنظافت منازل کم شده و برای درآوردن کرایه خونه مجبورم از بازار سفارش دوخت تزیینات روی لباس های

زنونه رو قبول کنم ،درسته پولش خیلی کمه ولی از هیچ چی بهتره.

ساعت یازده شده ،لباس های مهمونی ای که حمید برام خریده بود رو می پوشم و دستی به صورت ام می کشم و به طرف خونه محدثه راه میفتم از محل

پس اندازم یک جعبه شکلات می خرم و براش میبرم .زنگ خونه رو می زنم و محدثه با خوش رویی در رو باز می کنه:وای خورشید چقدر ناز شدی ،باور

کن اگر بیرون می دیدمت نمی شناختمت.

:برو ندید بدید حالا انگار چه کار کردم یه لباس عوض کردم و کرم ضد افتاب زدم.

-وای وای تو اگه به خودت بررسی چی میشی؟

با صدای سرفه علی ساکت میشیم ،محدثه اروم می خنده:فکر کنم خیلی بلند حرف زدیم.

اروم میگم :غول بیابونی اومده.

-اره ،فقط عین برج زهرماره.

به جهنم ،انگار من دنبالش فرستادم.

همراه محدثه وارد خونه میشم و سلام می کنم ،علی و فواد از جاشون بلند میشن و جواب میدن.  
محدثه به اشپزخونه میره تا چای بیاره،علی هم دنبالش میره،فواد میگه:فکر نمی کردم دختر مورد پیشنهاد علی شما باشید؟  
هنوز که دیر نشده .

-:اخه یکی نیست به علی بگه این همه دختر تو دانشگاه هست چرا دستش رو گذاشته رو شما؟  
:شما در مورد من چی فکر کردید؟فکر کردید عاشق سینه چاکتونم.  
-:نیستید؟

:اگر همه مردهای کره زمین نیست و نابود بشن و فقط شما مونده باشید حاضرم تا اخر عمر مجرد باشم به ادم گنده دماغی مثل شما فکر هم نکنم.  
-:من هم اگر تا اخر عمر عذب بمونم حاضر نیستم با دختر مشکل داری مثل شما هم کلام شم .  
:مشکل دار اون جد و ابادتونه.  
-:اوه اوه بی ادب هم که هستید.  
:هستم که هستم به شما چه ربطی داره.

با ورود محدثه و علی هر دو تامون ساکت میشیم ،علی میگه :چرا ساکت اید مثلا اومدید با هم صحبت کنید.

فواد میگه :خانم به اندازه کافی افاضه فضل فرمودند.

محدثه من رو با تعجب نگاه می کنه:خورشید چی گفتی؟

:چیز بدی نگفتم ،هر چی گفتم حتما شنونده اش لایقش بوده.

فواد میگه :من نمی تونم این خانم رو قبول کنم ،ایشون از اون ادم هایی هستن که بیان تو زندگیت کنگر می خورند و لنگر می اندازند.

:شما در مورد خودت چی فکر کردی،تام کروز یا جورج کلونی؟که پیام تو زندگیت نخوام برم بیرون ،من هر روزی که بتونم وامم رو بگیرم فرداش ازتون

جدا میشم ،چون تحمل ادم های از خود متشکری چون شما رو ندارم.

از جام بلند میشم و همراه محدثه به اطاقش می رم، نمی تونم جلوی گریه ام رو بگیرم. تو چقدر بدبختی خورشید که مجبوری برای چندرغاز وام بی ادبی

های همچین ادمی رو تحمل کنی.

محدثه سعی می کنه من رو اروم کنه: خورشید جون ناراحت نباش، خدا بزرگه.

:خیلی دلم رو شکوند محدثه، هر چی از دهنش در اومد بهم گفت.

-: تو هم که مظلوم، فقط نشستی و تماشا کردی.

اشک هام رو پاک می کنم و می خندم: دلم خنک شد جوابش رو دادم، مدتها بود می خواستم حالش رو بگیرم.

-: چون خورشید فکر کنم از فکر ازدواج با تو بیاد بیرون.

:عیب نداره، مهم دلم بود که خنک شد.

در اطاق رو می زنند علی محدثه رو صدا می کنه، محدثه میره بیرون و شخصی وارد اطاق میشه

این که فواد، خیلی هول میشم، از جا بلند میشم، فواد متوجه میشه و میگه: بشینید.

من هم میشینم، فواد هم لبه تخت با فاصله کنارم میشینه: اگر ناراحتتون کردم عذر می خوام، من

باید مطمئن میشدم، شما میلی به زندگی با من ندارید

و بعد گرفتن اقامت ام میتونم ازتون جدا بشم، که الان مطمئن شدم. اگر فردا کار ندارید بریم برای آزمایش قبل از عقد.

نفسم بند اومده، این چقدر مودب شده. ته کاری ندارم.

پس من ساعت هشت میرم دفترخونه برگه آزمایش بگیرم و باهاتون هماهنگ کنم بیاید آزمایشگاه.

:باشه

فواد چند دقیقه تو سکوت کنارم میشینه و بدون گفتن حرفی از اطاق خارج میشه. نهار رو تو سکوت

عجیبی می خوریم، تا به حال امکان نداشته من و

فواد جایی باشیم و دعوا مون نشه، ولی امروز هر دومون بدجور ساکت شدیم و شمشیرهامون رو قلاف کردیم.

فقط نگاه های مرموز و پر از خنده محدثه و علی که گاهی سکوت رو میشکنه. از شرکت بهم زنگ می زند که باید برای نظافت برم به یک بهانه ای از خونه محدثه خارج میشم و به خونه میرم و بعد از تعویض لباس ام به محل کار

امروزم میرم و تا ده شب مشغول نظافت میشم، اب خیلی سرده، انگشتهام از سرما بی حس شده، بوی شوینده سرفه هام رو بیشتر کرده، خدایا این سختی

ها کی تموم میشه.

شب تو رختخواب ام دراز می کشم و کیسه ابگرم رو زیر کمر ام می گذارم، اخی، خیلی بهتر شد، کاش فواد دوستم داشت و الان بعد عقد من رو میبرد خونه

اش، اونوقت از این زندگی فلاکت بار راحت می شدم، کجایی مامان گلاب می خوام عروس بشم، اون هم از نوع شناسنامه ای، انگار تو بخت من عشق وجود

نداره، از اولش هر کی وارد زندگی ام شده، من رو برای حل مشکلم می خواسته، اصلا دختری تو شرایط من عشق به چه دردش می خوره، تا اخر عمرش

باید تنها باشه و تنهایی بکشه.

با صدای زنگ تلفن همراه ام از خواب بیدار می شم، شماره ناشناس با تعجب جواب میدم: الو

- الو سلام، واقعاً که من رو فرستادید اینجا خودتون گرفتید خوابیدید؟

این زبون تلخ و گزنده رو می شناسم: خودتون گفتید منتظر تماستون بمونم.

- خب، حالا که تماس گرفتم پاشو بیا به این ادرسی که می فرستم. خدا حافظ.



مثل تیری که از کمان درمیره، سریع حاضر میشم و به ادرسی که فواد می فرسته میرم، در حالیکه دستهایش رو تو هم قفل کرده مثل طلبکارها دم در

ازمایشگاه وایستاده:خوبه حالا به دست و پات نیفتادم، یا عاشق دلخسته ات نیستم این همه هم خانم ناز داره.

با کیفم محکم به پهلوش میزنم:بیخشید که خونه من اون سر شهره.

-خداییش نمی دونستم دست بزن هم که داری.

دارم که دارم بدو الان شلوغ میشه، هزار تا کار دارم.

جلوتر از فواد وارد آزمایشگاه میشم، این همه کرایه ندادم که حالا به خاطر دیررسیدن من آزمایش به فردا بیفته. در عرض دو ساعت آزمایش رو می دیم و تا

جواب حاضر شه باید در کلاس های امادگی ازدواج شرکت کنیم، زوج های دیگه رو نگاه می کنم، یکی کچله زنش خوشگله، یکی زنه فوق العاده چاق مرده

اسکلت، یکی زن اسکلت مرد قهرمان بدنسازی، یکی زن کوتاه تا کمر بند شلوار شوهرش می رسه، یکی زنه از شوهرش یک وجب بلندتره به خودم و فواد

نگاه می کنم خداییش خیلی به هم میاییم من قد و هیکل متوسطی دارم و فواد قد بلند چهارشونه، کاش زندگی ما از روی عشق بود...

فواد با تعجب خودش و من رو نگاه می کنه:یک جوری نگام می کنی احساس می کنم عاشق ام شدی؟

وقت کردی یکم از خودت تعریف کن.

-نولی به نظرم تو خودمون رو با بقیه زوج ها مقایسه کردی و دیدی خیلی به هم میاییم، درسته؟

وای عجب ادم تیزیه:اره اتفاقا دیدم تنها زوجی هستیم که خانمه همه چی تمومه و مرده مثل غول بیابونی می مونه.

فوادشاکی می شه:حیف که کارهای اقامت ام گیر عقد کردن با توا وگرنه همین الان حالت رو جا میاوردم.

نزدیکش میرم و تو چشمه‌هاش نگاه می کنم:مثلاًمی خواستی چه کارم کنی؟  
فواد برای لحظه ای تو چشمه‌ها زل می زنه قسم می خورم که میبینم رنگ نگاهش عوض می شه و اون ته ته های چشمه‌هاش گرمایی رو احساس می کنم

،دلیم می لزره ،لعنت بهت فواد ،لعنت بهت زندگی ...  
با صدای خانمی که فامیلیه من و فواد رو می خونه به طرف صدا برمی گردیم :اقای صالح و خانم صادقی برگه جوابتون .

فواد برگه رو می گیره ،منشی میگه :مبارکه تو این قسمت مشکلی نیست ،برید از کلاس جا نمونید ،وگرنه مجبورید فردا برای کلاس بیایید.

هر دو مون سریع به محل کلاس می ریم ،در می زنییم و وارد میشییم ،اقایون ردیف های جلو نشسته اند و خانم ها ردیف های پشت اونها و خانمی مشغول

آموزش مسایل زناشوییه.ظاهرا این کلاس ها بصورت مجزا برگزار میشه ولی از اونجایی که مراجعه کننده های اقا نمی تونستندمنتظر بموندن کلاس به

صورت مختلط برگزار شده،با شنیدن حرف های خانم دکتر از خجالت داشتم آب می شدم ،به صورت دختر های اطراف ام هم نگاه می کنم بیشترشون

دائماًدر حال سرخ و سفید شدن هستند،از تصور اینکه فواد هم الان تو همین کلاسه مثل برف جلوی افتاب در حال اب شدن هستم ،انقدر خانم دکتر

مسایل رو ریز باز می کنه که فقط دنبال یک سوراخ تو زمین می گردم توش فرو برم.

کلاس تموم میشه مردها بدون اینکه منتظر همسرانشون بشن از کلاس خارج میشن وزن هاشون عین جوجه اردک هایی که مادرشون رو دنبال می کنند

به دنبال شوهرانشون میرن، من هم از کلاس خارج میشم، فواد کنار دیوار ایستاده، نزدیکش میشم، حالم بد میشه، معده ام بد جور درد می گیره طوری

که صورت ام خیس عرق میشه، از درد یک دست ام رو روی معده ام می گذارم و با دست دیگه ام دیوار رو می گیرم، فواد سریع خودش روبه‌هم می رسونه

خانم صادقی حالتون خوبه؟

نوی، دردمعده ام داره من رو می کشه.

-ناشتا هستید؟

دلم می خواد نیمکت تو راهرو رو توی سرش بکوبم. مثل اینکه اومده بودم آزمایش .

خودش از حرفی که زده خنده اش می گیره :حواس ام نبود، بیایید بریم یک جایی صبحونه بخوریم.

به زور خودم رو سرپا می کنم:اگه کاری نیست من برم؟

-نه اول بریم صبحونه بعد اجازه میدم برید.

گرسنگی اجازه نمیده درخواستش رو رد کنم، همراه فواد از آزمایشگاه خارج میشیم و به طرف یک

سفره خونه باغچه دار می ریم، تو همون محیط حیاط

میشینیم و فواد سفارش صبحونه میده، تازه یادم میفته چرا معده ام درد می کنه، چون دیشب هم

شام نخوردم.

تا آماده شدن صبحانه فواد میره دست و صورتش رو میشوره ولی من که جونی تو پاهام نمونده همون

جا میشینم، مرد صبحانه میاره و می چینه، دلم از

دیدن املت خوش اب رنگ و مخلفات صبحونه ضعف میره ولی بی ادبیه تا فواد نیومده به غذا دست بزمن، فواد در حالیکه دست هاش رو با دستمال

کاغذی خشک می کنه نزدیک میشه: صبحونه رو نیاوردند ؟  
چرا آوردند.

با تعجب به صبحونه دست نخورده نگاه می کنه: دختر تو که معده ات درد می کرد، چرا شروع نکردی؟

سرم رو پایین می اندازم: منتظر شما بودم.

امروز برای بار دوم باز هم در انتهایی ترین قسمت چشمهای فواد همون گرمای لذت بخش رو حس می کنم، فواد میشینه و میگه: بسم الله

من هم دست ام رو به طرف نون می برم که لقمه ای نان و املت به طرف ام می گیره، لقمه رو از دستش می گیرم، خدا چه کارت کنه فواد، نکن با دل بی

صاحب من نکن، من جنبه محبت های اندک رو هم ندارم، من جنبه کلام اروم رو ندارم، من ادم تنهایی ام.

لقمه ای که فواد داده رو میخورم، خوردن که نه، قورت میدم، درسته ازش خوشم نیاد ولی امروز من دو بار در دریای تاریک چشمهای غوطه ور شدم

من در فواد دارم غرق میشم، دستهام بد جور می لرزه، نمی تونم برای خودم لقمه بگیرم دو بار قاشق از دستم میفته فواد متوجه میشه و هر بار برام لقمه

های کوچیک می گیره، مگه ازم متنفر نیست مگر به اجبار باهام ازدواج نمی کنه، پس چرا نوع لقمه های من با لقمه های خودش فرق داره، چرا برای من

لقمه های کوچیک تر می گیره، یعنی من براش مهم ام؟!!!

فواد لقمه دیگه ای بهم میده: فکر نمی کردم گرسنه بشید اینقدر ضعف کنید؟

## اختصاصی کافه تک رمان

:راستش دیشب یادم رفت شام بخورم.

-:تگید که از ذوق پیشنهاد من اشتهاتون کور شده بود.

چرا نمی گذاره دو دقیقه مثل ادم بشینیم و جنگ راه نندازه،عصبانی می گم :تخیر از خوشحالی جور شدن شهریه ام خواب ام نبرد.

فواد می خنده.ته خدا رو شکر حالتون بهتر شده،اصلا خورشید بی جون مردنی رو دوست ندارم.

زد به هدف ،با لبخندی میگم :تگید که از خورشید جنگاور خوشتون میومده.

تازه می فهمه چه حرفی زده ،به تته پته میفته :خب اگر کاری ندارید فردا ساعت یازده صبح توی دفتر خونه منتظرتونم .

:کجا پیام؟

-:ادرسش رو الان براتون می فرستم.

ادرس رو پیامک می کنه ،گوشیم رو درمیارم و ادرس رو می خونم،با تعجب به گوشی تو دست ام نگاه می کنه:مگه هنوز از این گوشی ها اینجا هست؟

:خوشتون اومده برای شما.

-:میشه ببینمش .

گوشی رو می گیره :اجازه هست توش رو ببینم.

خنده ام می گیره :خواهش می کنم .

میره تو قسمت های مختلف گوشیم ،خاک عالم نره تو دفتر تلفن ام که ابروم میره،لبخند پهنی روی لبهاش میشینه:اسم من رو یکم طولانی نوشتید؟

کلا مخاطبین من چهار تا شماره است،سارا،محدثه،رییس شرکت ،غول بیابونی تو دل برو لج در آر.

خیلی خجالت می کشم ،نه از اینکه مدل گوشیم پایینه ،نه ،از اینکه من سرخوش با چه دل خوشی اون واژه تو دل برو رو کنار فضایل اخلاقی فواد

نوشتم،میتونم قسم بخورم برای بار سوم اون نور رو تو چشمهای فواد دیدم،اه من هم امروز کارم شده شمردن نورهای چشم فواد که همش هم زاده تخیل

خودمه و مطمئنم من فقط برای فواد برگه اقامت تو ایران ام.

از فواد خداحافظی میکنم و به طرف خونه راه میفتم ،شب از یادآوری خاطرات امروز گاهی خوشحال میشم و گاهی غمگین ،خیلی ارزو داشتم امروز یکبار

هم فواد مثل زوج های دیگه دست ام رو می گرفت ،خیلی ارزو داشتم مثل زوج های دیگه کنارم با عشق می نشست و دستش رو دور شونه هام حلقه می

کرد و من رو به اغوش امن خودش دعوت می کرد ،حیف که تنها کار محبت امیزش همون لقمه های کوچولو بود،ولی خداییش حالا که خوب فکر می کنم

همون لقمه ها خیلی عاشقانه بود،جای محدثه خالی ،اگر می دید غول بیابونی برام چطوری لقمه های کوچولو می گرفت از تعجب شاخ در میاورد،شاید

،شاید هم دلش برام سوخته بود ،نه شاید نمی خواسته همچین موقعیت عالی رو از دست بده ،کدوم دختری حاضر میشه در قبال هیچ چی زن کسی بشه

،دختره هم حاضر بشه خانواده اش نمی گذارند ،من هم که خانواده ای ندارم از من بهتر کجا پیدا کنه.

با این افکار ضد و نقیض به خواب میرم ،با صدای اذانی که از مسجد محل بلند میشه از خواب بیدار میشم ،سلام خورشید خانم ،سلام به روی ماهت

،امروز می خوام عروس بشم ،به سلامتی،درسته عروس واقعی واقعی نمیشم ،ولی خب حداقل من هم یکی رو دارم که اسمش تو شناسنامه ام بره،وقتی

مردم اثری از من تو این دنیا هست،باید نماز بخونم ،کارهام رو بکنم ،تا فواد ببینه چه لعبتی رو به دست آورده.

نماز می خونم واز خدا می خوام هر چی خیره سر راه ام قرار بده ،صبحونه مختصری که آماده کردم رو می خورم و کمی صورت ام رو مرتب می کنم

،محدثه زنگ میزنه:سلام عروسی ،هر جا هستی زود تند سریع بیا خونه من کارت دارم.  
:سلام علیکم ،خانم شرط بند معروف،چه کارم داری؟

-بیا می خوام تمام هنرم رو روت پیاده کنم ببینم باز هم اقا فواد میتونه بی خیالت بشه.  
:وای عجب فکری ،خودم هم داشتم به این مسئله فکر می کردم ،خوشم میاد دوستم هم مثل خودم افکار پلید داره ،نیم ساعت دیگه پیشتم.

سریع حاضر میشم و با اولین تاکسی خودم رو به خونه محدثه می رسونم :کیه؟  
:متهم

-:اوه اوه بدو بیا که وقت تنگه

بدو پله ها رو میرم بالا ،نفس نفس میزنم ،علی در رو باز می کنه ،از دیدنش خجالت می کشم ،با خنده میگه:خدا رو شکر که راضی به این وصلت نبودید.  
با صدای بلند محدثه که علی رو صدا می کنه ،هر دو تامون می خندیم :بدو برو اون اطاق تا طلاق ام رو نداده.

میرم اطاق خواب محدثه ،انواع لوازم آرایش و لباس های مختلف و هر چی فکرش رو بکنم دور و برش ریخته تا من می بینم با خوشحالی لباس عروس

سپیدی رو مقابل ام می گیره :وای این که خیلی کوتاهه برات ،فکر نمی کردم اینقدر دراز باشی.  
:من دراز نیستم ،جنابعالی خیلی کوتوله اید.

صدای علی از پذیرایی شنیده میشه :هیچ ام خانم من کوتوله نیست.  
محدثه با چشم و ابرو میگه ،حال کردی چی جوابت رو داد.

بعداز دو ساعت جنگ نابرابر بین من و محدثه ،یک مانتو ابی اسمونی با شلوار جین و روسری سفید ابریشم و کیف و کفش سفیدورنی می پوشم و صورت

ام رو هم نگم، محدثه با نخ و موجین کاری با صوت ام کرده که خودم هم تصویر خودم رو تو اینه نمی شناختم، از اون صورت پر مو قرص ماه سفیدی

دراومده بود و از اون ابروهای پر پشت ابروی کلفت زیبایی، چشم ها و مژه های مشکیم بدجور خودنمایی میکردند، به لطف ابزار سحر و جادو جامعه نسوان

صورتم رنگ و لعاب لطیف دخترانه ای گرفته بود که در کنار ملایم بودن رنگ مانتو و روسریم جذابیت زیادی به چهره ام داده بود محدثه تیر اخر رو

زمانی زد که چادر لبنانی زیبایی بهم هدیه داد و روسری سفیدم رو هم بصورت عربی سرم کرد، دائماً از خوشحالی دستهایش رو به هم میکوبید، نوای خورشید

مثل این نقاشیهای نگارگری شدی، اگه مرد بودم خودم الان می دزدیدمت.

با صدای زنگ تلفن همراه تازه یاد فواد و قرارمون میفتیم، با عجله از اطاق خارج میشیم و همراه علی خودمون رو به دفترخونه می رسونیم، فواد با دیدن

من سر جاش میخکوب میشه، محدثه چشمک ریزی بهم میزنه که داره تو دام میفته. چقدر تو کت و شلوار جذاب تر شده، تو دلم کلی قربون صدقه مرد

دست نیافتنی خودم میرم.

با راهنمایی منشی دفترخونه به اطاق عقد میریم، محدثه دوربین رو تو ماشین جا گذاشته همراه علی میره تا اون رو بیاره، برای دقیقه ای من و فواد تو

اطاق تنها میشیم که فواد می گه: فکر نمی کردم اینقدر ذوق عروس شدن رو داشته باشی.

خون ام به جوش میاد: هیچ ام ذوق عروس شدن ندارم، این کارها هم همش کار محدثه است و دلم نیومد ناراحتش کنم.



-فقط خواستم بدونی که من بعد عقد هیچ تعهد و مسئولیتی نسبت به تو ندارم، تو هم هیچ حقی نسبت به من نداری، فقط در صورتی که به دست و پام

بیفتی و التماس ام کنی شاید، شاید طلاق ندم.

چشمهام پر میشه، نمیتونم این حجم اشک رو کنترل کنم، چقدر بی رحمی فواد، حداقل می گذاشتی بعد عقد این حرف ها رو بهم میزدی.

با دستمالی که تو دسته اشک هام رو اروم می گیرم، نمی خوام محدثه با دیدن حال من ناراحت شه، فواد میگه: نمی خواستم ناراحتت کنم، فقط خواستم

بیشتر از این پیش روی نکنی.

جوابش رو نمی دم، مجبورم سکوت کنم، بگذار وامم رو بگیرم همون فرداش طلاقم رو ازت می گیرم، درس ام رو تموم می کنم، سر کار میرم، برای خودم

خونه حسابی اجاره می کنم، ماشین می خرم، سفر میرم و تا اخر عمرم محل هیچ مردی رو نمیدم، فقط صبر کن و ببین فواد خان، یک روز به دست و پام

میفتی، مطمئنم یک روز عاشق ام میشی.

محدثه و علی وارد اطاق میشن، محدثه با دیدن تغییر حالت ام عصبانی میشه و رو به فواد میگه: ببخشید اقا فواد یک امروز رو نتونستید اذیتش نکنید.

علی محدثه رو اروم می کنه، فواد خیلی عادی میگه: من که چیزی نگفتم، یاد خانواده اش افتاده.

محدثه با دقت نگاهم می کنه: اره خورشید؟

دلم نمیاد ابروی مرد ام رو جلوی جمع ببرم، سرم رو تگون میدم: بله راست میگه.

از توی ایینه روبرومون میبینم که فواد بهم لبخند میزنه، حالم ازت بهم میخوره مرد بعد از این من.

محدثه از توی کیفش چادر سپیدی درمیاره و جایگزین چادر عربی من می کنه، تو ایینه خودم رو نگاه می کنم واقعاً خوشگل شدی خورشید، کاش کسی

## اختصاصی کافه تک رمان

رو داشتی که قدرت رو بدونه.

عاقده خطبه عقد رو می خونه و تازه از ما میزان مهریه رو می پرسه فواد میگه: خورشید مهریه رو چی بگم؟

یک شاخه گلسرخ.

-این که کمه.

همین رو هم بهت می بخشم

فواد با بهت نگاهم می کنه و میگه: سه دونگ خونه ای که توش ساکن ام رو به نامشون میزنم . چقدر از این واژه بنام زدن خونه متنفرم، چرا هر کس سر راه من قرار می گیره دلش می خواد خونه بنامم بزنه.

حاج اقا خطبه رو می مونه و من همون بار اول بله رو میگم، محدثه شاکی میشه: چقدر هولی خورشید باید بهت زیر لفظی میداد.

اصلاً حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.

محدثه در گوش ام میگه: چی شده خورشید، حالت رو گرفته؟

تو فکر کردی ادمی که کنارم نشسته برای بله دادن من زیر لفظی آورده.

محدثه سرش رو می اندازه پایین: راست میگی.

اول من بعد فواد دفتر رو امضا می کنیم، به اصرار محدثه و علی دهن هم عسل می گذاریم، حالم بده، دارم بالا میارم، محدثه متوجه میشه: خورشید حالت

خوبه؟

باید برم خونه ام استراحت کنم.

-کجا تا به ما ناهار ندیدید ولتون نمی کنیم.

محدثه از تو کیفش دو تا جعبه در میاره و به ما میده: این هم کادوی من و علی، فقط تورو خدا دلمون رو نشکونید بندازید دستتون.

جعبه هاروباز می کنم،

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

یک حلقه رینگگی ساده طلا برای من و یک پلنین رینگگی برای فواد، به اصرار علی فواد حلقه رو تو دستم می کنه و محدثه عکس می گیره، من هم حلقه

فواد رو تو دستش می کنم و باز هم عکس هایی که گرفته میشه، گرما اذیت ام می کنه، محدثه میگه:  
اقا فواد نهار کجا بریم؟

فواد میگه: من خیلی کار دارم، ان شاء الله هر وقت همسر مناسب خودم رو پیدا کردم یک شام مفصل بهتون میدم.

با گفتن این حرف فواد خورد میشم، علی هم از این حرف فواد ناراحت میشه، محدثه بازوم رو می گیره: بمیرم برات خورشید.

:این انتخاب خودم بوده، خودت رو ناراحت نکن.

محدثه و علی میرن کنار فواد و باهش اروم دارن حرف می زنند تحمل این همه تحقیر شدن رو ندارم، از دفتر خونه میام بیرون، به اولین تاکسی میگم:

دربست امامزاده صالح.

سوار تاکسی میشم و به طرف امامزاده میرم، تلفن همراه ام دائمآزنگ میزنه، خاموشش می کنم، بی صدا گریه می کنم، راننده از تو ایینه نگاه ام می

کنه، چشمهام رو می بندم، خورشید جان عروس شدنت مبارک، وارد حیاط امامزاده میشم، بغض ام می شکنه، با دیدن ضریح مثل کودک مادر مرده ای زار

میزنم، سر ام رو به دیوار تکیه میدم، دلم هوای مامان گلاب رو کرده، دلم پدر و مادرم رو می خواد، دلم فامیل میخواد، دلم یک نفر رو میخواد، خانم مسنی

دستی به سرم میکشه: دخترم دلت شکسته برای من هم دعا کن.

یکی میخواد برای من دعا کنه، یکی میخواد برای تنهایی من دعا کنه، چی میشد فواد میومد خواستگاریم ازم میخواست همسرش بشم، بخدا قول میدادم

بهترین همسر دنیا بشم براش، کاش دختر مناسب همسری فواد من بودم، کاش امروز بهترین روز زندگی بود، با لباس سپید عروسی میرفتیم تالارمون و

مهمون ها منتظرمون بودن، کاش فقط فقط یکبار دستم رو می گرفت، کاش دلم رو نمی شکوند، خدایا خداوندا راضیم به رضات، همیشه کاری کنی فواد

دلش باهام نرم شه، طاقت ندارم بخواد طلاق ام بده، یک کاری کن گرفتن اقامتش چند سال طول بکشه، تا بتونم خودم رو آماده طلاق کنم، همیشه یک

کاری کنی یکبار بهم بگه دوستم داره بعد طلاقم روبده، همیشه یک کاری کنی قبل از اینکه طلاقم رو بده تو تصادف بمیرم، دلم نمیخواد طلاقم بده، با

اینکه خیلی رفتارش باهام بده ولی چه کار کنم دوستش دارم...تا ساعت ده تو امامزاده میشینم و بعدش به طرف خونه راه میفتم، فکر کنم من تو کل دنیا

تنها عروسی هستم که شب عروسیش تنها و پیاده داره میره خونه اش، برف تندی در حال باریدن، به خونه می رسم، تلفن همراه ام رو روشن میکنم

،بلافاصله فواد زنگ میزنه :الو معلومه کجایی، چرا تلفنت خاموشه.؟

با صدای گرفته ای که بزور شنیده میشه میگم :اقای محترم شما گفتید بعد عقد هیچ تعهدی نسبت به من ندارید، شب بخیر .

تلفن رو قطع می کنم، اشک هایی که به زور ارومشون کرده بودم مجوز بارش می گیرن: ببخش فواد می دونم خیلی باهات بد حرف زدم، ببخش که

نگرانت کردم، ببخش مرد نامهربون من .

صبح با صدای زنگ تلفن همراه ام از خواب بیدار میشم، با دیدن اسم محدثه یاد دیروز میفتم: الو! السلام خورشید معلوم هست دیروز یکدفعه کجا رفتی؟

:سلام

:جواب ام رو بده

:رفتم امامزاده صالح

:چرا؟

:دلیم بد جور گرفته بود

:بخاطر رفتارها و حرف های دیروز فواد ناراحت شدی؟

:نه اون بنده خدا که تقصیری نداشت، از اول هم گفته بود که این ازدواج صوری.

:کجایی بیا دانشگاه میخوام ببینمت.

:مگه ساعت چنده؟

:الان کلاس اول شروع میشه، حداقل برای ساعت بعد خودت رو برسون، خداحافظ

:باشه، خداحافظ.

مثل هر روز یک صبحانه مختصر می خورم و سریع حاضر میشم، حلقه ام رو تو انگشت ام می کنم، با دیدن حلقه احساس امنیت و آرامش می کنم

لبخندی روی لب هام نقش می بنده، باید دنبال وام هم برم. خودم رو به دانشگاه میرسونم، نمیدونم چرا دقیقا روزی که می خوام زود برسی، بدترین

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

ترافیک عمرت رو تجربه می کنی، به هر سختی هست خودم رو می رسونم ولی فقط نیم ساعت از کلاس اول مونده، به ناچار پشت در کلاس وایمیستم، به

دیوار کنار در تکیه می دم و جزوه درس این ساعت رو در میارم و مشغول خوندن میشم، ناگهان در کلاس باز میشه و استاد در حالیکه با تلفن همراه اش

صحبت می کنه از کلاس خارج میشه، معلومه داره با زنش حرف میزنه، ظاهرا اون میخواد شب جایی مهمونی برن و استاد مخالفه، استاد یک دفعه به طرف

من می چرخه و از دیدن من جا می خوره، در حالیکه با تعجب به من نگاه می کنه با تلفن صحبت می کنه و در آخر خداحافظی می کنه و رو به من می

کنه و میگه: سلام خانم صادقی!!

هول میشم تازه یاد صورت اصلاح شده ام میفتم و متوجه دلیل تعجب استاد می شم، سر ام رو پایین می اندازم: سلام استاد.

-از کی اینجا وایستادید؟

:مدت زیادی نیست.

-چرا نیومدید تو کلاس؟

:اخه خیلی دیر بود روم نشد.

-این دفعه رو بخاطر متاهل شدنتون می بخشم، بیایید تو، تازه به قسمت مهم درس رسیده بودیم.

استاد وارد کلاس میشه و من هم پشت سرش وارد میشم، بچه ها از دیدن من تعجب می کنند، تنها صندلی خالی کلاس درست کنار فواد، کلاس رو به

دقت نگاه میکنم، متاسفانه مجبورام برم کنارش بشینم، یکی از دانشجوها می گه: استاد چرا بین شاگردتون فرق می گذارید، من که جلسه قبل فقط پنج

دقیقه بعد کلاس اومدم رو راه ندادید ولی این خانم رو راه دادید؟  
سر ام پایینه حتی صورت فواد رو هم نگاه نکردم، معلومه اون هم از دیدن من تعجب کرده، استاد دست از نوشتن روی تخته کلاس برمیداره و میگه: به دو

دلیل، یکی اینکه ایشون تازه مزدوج شدن و شما مجردی، دلیل دومش هم اینه که ایشون خانوم هستند و زورشون به همسرشون نمی رسه و نمی تونن

بگن فردا کلاس دارم برو یک روز دیگه بیا، ولی شما اقا هستید و اگر دیر بیایید مقصر خودتونید.  
با این حرف استاد همه کلاس می خندند و فواد اروم می گه: هنوز هیچ چی نشده همه جا جار زدی متاهل شدی؟

بغض دوباره راه گلوم رو می بنده به سختی خودم رو کنترل می کنم و میگم: من حرفی نزدم، استاد از روی حلقه تو انگشت ام و صورت اصلاح شده ام

متوجه شده.

فواد یک که اینطوری میگه و ساکت میشه. نگاه ام به انگشت حلقه اش میفته که خالیه، دلم می گیره، پس فقط من این حلقه رو قبول کردم و فواد هنوز

قضیه عقد رو قبول نکرده.

کلاس تموم میشه، دخترها دوره ام می کنند، ناقلا چه بی سر و صدا! حالا طرف کی هست! چند سالشه؟ خوشگله یا تو خوشگل تری و هزاران سوال دیگه و

فوادى که منتظره ببینه من چه جوابی بهشون میدم، با مهارت تموم از زیر بار جواب دادن به سوال هاشون در میرم و همراه محدثه کلاس رو ترک می

کنیم، فواد و علی هم دنبال ما میان، وارد حیاط دانشگاه میشیم و روی اولین نیمکت خالی میشینیم، محدثه میگه: خورشید دیروز مردم و زنده شدم تا

اینکه فواد نصفه شب زنگ زد تو خونه ای و حالت خوبه. (نگاه محدثه به صورت ام میفته، دستش رو روی صورت ام می کشه) چرا با چشمهات این کار رو

کردی؟

با این حرف محدثه توجه فواد و علی به صورت ام جمع میشه، از روی نیمکت بلند میشم: من برم جایی کار دارم.

محدثه هم دنبال من راه میفته، وقتی داریم از اونجا دور میشیم، علی رو میبینم که داره با ناراحتی با فواد حرف می زنه .

به محدثه میگم: باید برم ببینم شرایط وام ازدواج چیه؟ زودتر باید برای گرفتنش اقدام کنم. محدثه میگه: من هم همراه ات میام.

وارد اطاق امور مالی و دانشجویی میشیم، این دو تا اطاق از شلوغ ترین اطاق های اداری دانشکده ست که تو یک اطاق تو در تو قرار دارند، به سمت میز

مسئول امور مالی میریم: سلام خانم ببخشید شرایط وام ازدواج دانشجویی چیه؟  
-هر دو زوج باید دانشجو باشند.

:خب ما هر دو مون دانشجو همین جا هستیم.  
-کی عقد کردید؟

:دیروز

-مبارکه، همه مدارک رو برامون بیارید کمیسیون می گیریم اگر شرایطش رو داشتید بهتون تعلق می گیره. فقط وام به حساب دانشگاه ریخته میشه و

شهریه هاتون ازش کسر میشه.



ببخشید یک سوال، آگه یکی از زوجین ایرانی نباشه مشکلی نیست؟

مسئول امور مالی دست از کار می کشه و میگه:

مگر همسرتون ایرانی نیستند؟

نه ایشون لبنانی هستند.

-اینطوری شرایطتون سخت تر میشه، شاید اصلاً وام بهتون تعلق نگیره .

یخ میزنم: آخه چرا؟؟؟

-اولویت ما با زوجین ایرانیه، حالا شما درخواستتون رو بنویسید من سعی می کنم تو کمیسیون

مطرح کنم .

:یعنی امیدی هست؟

-نمی دونم، تا حالا شرایط مثل شما رو نداشتیم .

:چند درصد میتونم امیدوار باشم؟

-سی چهل درصد.

:باشه، پس برگه درخواست کمیسیون رو بدید پر کنم.

برگه رو پر می کنم، آگه نتونم وام بگیرم چه کار کنم؟

از اطاق مالی خارج میشیم به محدثه میگم :محدثه جون میشه بهم قول بدی در مورد امور مالی

حرفی به علی نزی، نمی خوام فواد بفهمه که احتمالاً وام

بهم تعلق پیدا نکنه.

-باشه خیالت راحت قول میدم.

باید از امروز بیشتر کار کنم و پس انداز کنم، این طور که بوش میاد وامی در کار نخواهد بود، نباید

فواد متوجه بی پولی من بشه. به رئیس شرکتمون زنگ

می زنم و ازش می خوام هر جایی که دوست هام قبول نکردند برن رو هم به من بده. اون هم قبول

می کنه، یک ساعت بعد زنگ می زنه و میگه شب تو

## اختصاصی کافه تک رمان

بیمارستان نگهداری از بیمار دارم.

وقتی کلاس ام تموم میشه منتظر محدثه نمی مونم و خودم رو سریع به خونه می رسونم و بعد از برداشتن کتاب های فردا به طرف بیمارستان راه میفتم

،خدا نصیب نکنه بیمار از این پیرزن های پولدار شکاکه که دائماً دستور میده و غرغر می کنه،تا میام بخوابم بلند صدام می کنه و میگه نباید بخوابی این

همه پول میدم که بیدار باشی و مواظب من باشی.بلند شو و ایستا تا خوابت نبره.

تمام طول شب رو تو اطاقش راه میرم ،جرات ندارم به دیوار تکیه بدم ،فوری داد و هوارش میره بالا که اون تلفن من رو بده زنگ بزنم پسران بیان حسابت

رو برسند.خدایا اگر پیری اینطوره من هیچ وقت به پیری نرسم ،خدا رو شکر صبح میشه و پرستار روزانه پیرزن میاد و با دیدن قیافه خسته و داغون من

میگه :بمیرم برات میدونم دیشب چی کشیدی،ببین تو روز با من چه کار می کنه ،اگر خرج دانشگاه بچه ها نبود حاضر نبودم یک دقیقه تحملش کنم

،ولی از اونجایی که هیچ پرستاری نمیتونه خانم رو تحمل کنه بچه هاش پول خوبی بهم میدن و من هم سختیها رو تحمل می کنم.

از پیرزن و پرستارش خداحافظی می کنم و به طرف دانشگاه راه میفتم ،تمام مدت کلاس چشمهام رو به زور باز نگه می دارم ،ساعت دوم با محدثه و

فوادو علی کلاس مشترک دارم ،فواد با دیدن من میگه :چقدر چشمهات قرمزه!  
:دیشب نتونستم خوب بخوابم.

-:چرا؟

:نتونستم خوب بخوابم نبرد.

-:خواست باشه سر کلاس نخوابی ابرومون رو ببری.

اولاً کسی نمیدونه ما با هم زن و شوهریم، دوماً بی خوابی دارم به اونها چه مربوطه.

عصبانی از کلاس خارج میشم و به طرف نمازخونه راه می‌فتم، نیم ساعت تا شروع کلاس مونده، فقط یکم دراز بکشم بعدش میرم سر کلاس، کوله ام رو

زیر سر ام می گذارم و چادر لبنانی هدیه محدثه رو روی سر ام می کشم و به رادیاتور توی نمازخونه تکیه میدم .

با صدای مکبر که رکوع رو اعلام می کنه از خواب می پریم، وای خدایا دو تا از کلاس های صبح ام رو نرفتم، بعد از ظهر هم که کلاس ندارم، به محدثه

زنگ میزنم تلفن همراهش خاموشه، به طرف شرکت میرم، خونه یکی از دوست های رییس شرکت تولده و مجلس زنونه است، برای کمک به مجلس تولد

میرم، من تا حالا جشن تولد نداشتم، خیلی دلم می خواست یکبار یک نفر برام هدیه تولد بخره ولی خب ادم های دور و برم همه شرایط مالی مثل خودم

رو داشتند و تولد نمی دونستند چیه.

دختری که امروز تولدش درسته هم سن منه، کادوهای تولدش خیل جالب اند، طلا، تلفن همراه، لباس، انواع عطر و ادکلن با باز شدن هر کادو من بیشتر

از خودش ذوق می کنم، در اخر نامزدش برایش یک سرویس برلیان فرستاده که واقعاً زیباست، دختر با بی میلی سرویس رو روی میز می اندازه :این هم

شد کادو .

همه مشغول جشن و بزن و بکوب اند من هم دائماًز این ورسالن به اونورسالن شربت و شیرینی میبرم، تلفن همراه ام زنگ میزنه، فواد، جواب نمیدم، بارها

زنگ میزنه تا مجبور میشم جواب بدم: الو

-چرا جواب نمیدی؟

:صداش رو نشنیدم

-:کجایی؟

می مونم چی جوابش رو بدم :خونه دوستمم.

-:به نظرم وسط مجلس عروسی هستی.

:نه جشن تولدشه.

-:همین دیگه تا نصفه شب میری مجلس بزن و بکوب و فرداش تو کلاس از زور خواب چشمهات باز نمی شه.

:اینکه کی می خوابم و کجا می رم فقط به خودم ربط داره، خودتون گفتید بعد عقد هیچ تعهد و مسئولیتی در قبال من ندارید، کاری نداری من باید

برم، خدا حافظ.

تو رو خدا سرنوشت رو ببین یکی به خاطر اینکه وزن سنگ سرویس جواهرش پایینه از دست شوهرش دلخوره یکی مثل من بدبخت باید برای کرایه خونه

و خورد و خوراکش بی خوابی بکشه و حرف بشنوه.

ساعت دو نصفه شب اینها قصد تموم کردن مجلس رو ندارند، خدا خیرش بده همسایه پایینی رو که اومد تذکر داد زود مجلس رو تموم کنند وگرنه تا خود

صبح بیدار می موندند، صاحب خونه که زن دنیا دیده و مهربونیه کلی میوه و غذا برام می گذاره تا ببرم خونه و استفاده کنم یک نایلون

لباس های زمستونی دخترش رو که دیگه استفاده نمی کنه میده، برام اژانس می گیره و کرایه رو حساب می کنه، ازش تشکر می کنم و به طرف خونه راه

میفتم.

در اثر سرمای هوا برف رو زمین کوچه یخ زده به هزار جون کندن خودم رو به خونه می رسونم، خدا رو شکر هوا سرده و میتونم غذاها رو تو سرمای پشت

پنجره اطاق نگهداری کنم، نایلون لباس ها رو باز می کنم، یک پالتوی خوشگل و گرم کرم رنگ که هنوز مارکش بهش اویزونه، با خوشحالی می پوشمش

انگار برای من دوخته شده، کاملاً اندازه و قالب تنمه، یک شلوار گرم، یک بلوز کاموایی، چند تا لباس تو خونه ای استین بلند در حد نو، یک پوتین مشکی

که دقیقاً اندازه پامه، خدایا شکرت دیگه هزینه تهیه لباس گرم ندارم و میتونم پول تهیه اینها رو هم پس انداز کنم.

شب با فکر راحت می خوابم، حالا دیگه مجبور نیستم با ژاکت کهنه رنگ رو رفته نازک برم دانشگاه، من هم میتونم مثل بقیه دخترها پالتو و پوتین

بپوشم، فکر کنم فواد از دیدن من تو این لباس تعجب کنه،

صبح مشغول دم کردن چایی هستم که یک پیامک برام میاد: شناسنامه و گواهی فوت والدینت رو بیار به این ادرس لازم دارم. فواد

لباس های جدید ام رو می پوشم و به ادرسی که فواد داده می رم، پالتو شیری، روسری و شلوار و پوتین مشکی در کنار چادر لبنانی با پوست سفید و

چشم و ابرو مشکی من ترکیب زیبایی رو خلق کردند، فواد با دیدن من تعجب می کنه و در حالیکه از عصبانیت سرخ شده می گه: برگه ها رو بده.

:علیک سلام.

:-سلام.

:چرا عصبانی هستی؟

:-ظاهراً دیشب تولد تو بوده و یکی حسابی برات سنگ تموم گذاشته.می بینم که فقط هم مارک برات میخره.

کفر ام در میاد تازه متوجه منظورش میشم، پسره بی حیا فکر کرده من ادم نا جوری ام، یک کشیده می زخم تو صورتش و از اونجا دور میشم، قلبم داره از

دهنم بیرون میاد، ضربان قلبم نمی گذاره صدای اطراف ام رو بشنوم، فواد یعنی فقط من رو همین قدر می شناسی...

باید هر چه سریع تر وام رو درست کنم، وگرنه این شکی که به دل فواد افتاده اخر سر یا اون من رو می کشه یا من اون رو.

تمام بعد از ظهر تا اخر شب سه تا ساختمون رو تمیز می کنم، باید فکری برای سرفه هام بکنم، از بس سرفه کردم عضلات پشت ام درد می کنه، وارد

ساختمون میشم، مرد صاحب خونه منتظره:سلام

:-سلام، چندروزه منتظرتونم شما هم که شبانه روز نیستید.

:امرتون.

:-زن ام مریض حاله، یک میلیون پول لازم دارم ببرمش دکتر.

:خدا شفایشون بده، حالا من چه کار کنم؟

:-یک مشتری خوب برای اطاق شما پیدا شده که دو میلیون بیشتر از شما پول پیش میده، اگر شما

بتونید همون یک میلیون رو بهم بدید خونه رو بهش

نمیدم.

:ای بابا، من الان وسط زمستونیه از کجا یک میلیون بیارم.

مرد صاحبخونه به لباس هام اشاره می کنه: شما که ماشالله وضعتون خوبه، همین لباسهاتون بیشتر از دو سه میلیون تومنه.

حوصله بحث کردن با صاحبخونه رو ندارم: یکم فرصت بدید حتما براتون جور میکنم.

به اطاق ام میرم، اه لعنت به این لباس ها، هنوز نپوشیده چقدر دردسر برام درست کردند، اون از فواد این از صاحبخونه.

سه روزه کلاس ندارم تمام مدت این سه روز مشغول کار بودم، یکبار هم مهمونی برای کمک رفتم و درست لحظه ای که بزن و بکوبشون شروع شد باز هم

فواد زنگ زد و شاکی بود که من چقدر جشن تولد میرم و تلفن رو قطع کرد.

امروز بعد سه چهار روز محدثه رو می بینم دلم براش یک ذره شده، وقتی بغلش می کنم احساس می کنم یک طوری شده: محدثه چی شده؟

-: چقدر عوض شدی خورشید!

:چه طور!

-: این لباس ها خیلی گرون قیمت اند .

:محدثه از تو توقع نداشتم، به خدا مال یکی از دوست هامه براش کوچیک شده بود داد به من.

-: اخیه خیلی نو اند.

:تمیدونم چرا خودش اصلاً نپوشیده.

خیلی از حرف های محدثه دلخور میشم، یعنی اون هم مثل فواد در مورد من فکرهای ناجور کرده، از جام بلند میشم که برم، دست ام رو می کشه: جون

محدثه منو ببخش، اخیه تو نمی دونی این مارک پالتو یک و نیم میلیون تومن پولشه.

از تعجب چشمهام گرد میشه: راست میگی؟

-: باور کن. اصلاً بیا باهم چند تا عکس بندازیم.

:نه نمیام.

-: مگه دست خودته نیای من میگم عکس بنداز بگو چشم راستی چرا همش دستکش نخی دستته؟

## اختصاصی کافه تک رمان

:حساسیت دارم.

با کمک یکی از دانشجویها چند تا عکس دوتایی و تکی می اندازیم ،انصافا عکس هامون خوب شده ،به نظرم خیلی هم خوش عکس ام.

محدثه میزنه به پهلو:وای خورشید خیلی خوش عکسی.

:اتفاقا نظر خودم هم همینه.

-:پر رو... راستی برات یک سورپرایز دارم.

:چی؟

محدثه از تو کیفش یک بسته درمیاره:میدونم از دیدنشون خیلی خوشحال میشی

بسته رو باز می کنم ،عکس های روز عقدمونه ،با دیدن فواد تو کت و شلوار ضعف می کنم :الهی قربونش برم چقدر ناز شده.

محدثه دو دستی تو سر ام می زنه:ای خاک عالم ،شوهر ذلیل بیچاره.تو به این میگی ناز!

:تگو محدثه دلم براش ضعف میره.

محو عکس های فواد میشه ،مخصوصا اون عکسی که هر دو تامون توش خندون افتادیم :الهی قربونت برم چقدر خنده ات قشنگه.

محدثه اروم می پرسه :

خورشید دوستش داری؟

:عاشقشم.

-:اون چی ،اون دوستت داره؟

:حتی اندازه نوک سوزن هم نداره.میدونی ارزوم چیه ؟

-:چی؟

گریه ام می گیره :اینکه یکبار بگه دوستم داره.یکبار دست ام رو تو خیابون بگیره مثل اون موقع ها که علی بادستش شونه هات رو موقع راه رفتن می گیره



تو بغلش همون طوری باهام راه بره، محدثه اون حتی تا حالا تا دم در خونه ام هم نیومده. تا حالا ازم نپرسیده خرج زندگیت رو کی میده، تنهایی چه کار

می کنی؟

محدثه هم گریه اش می گیره. میدونی خورشید یک وقت هایی دوری از خانواده ام یا مشکلات مالی خیلی بهم فشار میاره ولی وقتی یاد تو میفتم می

بینم من از تو خیلی خوشبخت ترم، همسری دارم که دوستم داره، خانواده دارم، خورشید همیشه برای خوشبختی ات دعا می کنم.

ممنونم دوست خوبم، هدیه ات هم واقعا خوشحالم کرد. من برم از شرکت پیامک زدن کارم دارند.

- راستی خورشید وامت چی شد؟

درست نشد.

- چرا؟

گفتن فقط به زوج دانشجویهای ایرانی تعلق می گیره .

- متاسفم، به فواد گفتی؟

نه نمیخوا بگم، تو هم قول دادی نگی.

- چرا؟

دوست ندارم بدونه همین. دیرم شد خدا حافظ.

- خدا حافظ.

باز هم تمیز کردن راه پله ها و سرمای هوا و سرفه های خشک و خارش دست هام، باز هم تکرار قصه دیروز و پریروز و فردا و پس فردا و آینده. از رییس

شرکتمون درخواست وام کردم قول دادم با هزینه خونه تکونی های شب عید وام رو زود بهش پس بدم، باید هر طور شده زود یک میلیون صاحبخونه رو

بدم

ساعت شش باهام تماس می گیره برم شرکت وامم رو بگیرم از خوشحالی روی پاهام بند نیستم، به طرف شرکت میرم و وام و حقوق این ماه رو می گیرم

،امشب برای کمک یک مهمونی پاگشا باید برم ،بعدش هم باید برم بیمارستان پرستاری همون حاج خانمی که خیلی مهربون بود و پسرش یکبار من رو

به دانشگاه رسوند،صاحب خونه ادم با سلیقه ایه و عروس زن داداششه،اون هم چه زن داداشی،خانواده داماد مومن و مذهبی و عروس خانم از این دختر

های امروزی که جلوی اون همه مرد ریشو و زن چادری با یک شلوار ساپورت و بلوز استین کوتاه جذب کوتاه بدون هیچ حجابی می گرده ،داماد که عین

خیالش نیست و کلی هم کیف می کنه اما معذب بودن رو از صورت تمامی مهمون ها میشه دید،من با مانتو شلوار و حجاب کامل مشغول پذیرایی هستم

وقتی به مادر داماد چای تعارف می کنم با مهربونی میگه :دخترم شما هم متاهلی؟

:بله

-:اسمت چیه؟

:خورشید

-:ماشاء الله ،خوش به سعادت خانواده شوهرت که همچین دختر با کمالات و فهمیده ای قسمتتون شده.

:خیلی ممنونم.

نگاه ام به عروس خانواده میفته که از عصبانیت سرخ شده و با چشمان کینه توزش بهم خیره شده،خدا به دادم برسه ،من رنگ این نگاه رو می شناسم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

این نگاه تا بهم صدمه نزنه ولم نمی کنه.

ساعت ده شبه، مهمونی تموم شده باید زودتر برم بیمارستان، وقتی دارم از صاحبخونه خداحافظی می کنم تازه عروس خانواده جلوم رو می گیره :یاالله زود

بده بیاد.

:بخشید چی شده!؟

-:گفتم دستبندم رو بده.

:کدوم دستبند؟

-:همون که برداشتی.

:به خدا من چیزی برنداشتم.

با سروصدای تازه عروس همه دورمون جمع میشن، داماد که عصبانیه میگه: خانم تا تحویل پلیس ندادمتون دستبند خانومم رو پس بدید.

:اقا به خدا من اصلاً دستبندشون رو ندیدم.

-:دروغ میگه من خودم دیدم از رو اپن برداشت انداخت تو جیبش.

:خب اگه دیدی چرا همون موقع مچ ام رو نگرفتی؟

-:گفتم لابد برداشتی بهم بدی.

مادر شوهر میانجی گری می کنه: عیب نداره عروس نازم فدای سرت خودم بهترش رو برات می خرم.

-:نه من دستبند خودم رو میخوام.

داماد کیف ام رو می گیره و روی اپن خالی می کنه، چیز زیادی توش نیست و خواهرش هم با خجالت و شرمندگی تو اطاق تمامی لباس هام رو درمیآرم و

می گرده: هیچ چی پیدا نکردم.

-: شما اینجور ادم ها رو نمیشناسید هزار جا برای مخفی کردن دارند. اصلاً حالا که اینطوره من هم این پول رو برمیدارم غرامت دزدیده شدن دستبند.

اشک هام سرازیر میشن بخدا یک تومن وام گرفتم بدم صاحبخونه ،بقیه اش هم حقوق این ماهمه، مطمئنم دستبندتون تو همین خونه است ،اصلاً زنگ

بزنید پلیس بیاد .

-نه معلومه از جای دستبند مطمئنی که منتظر پلیسی ،نه خانم من زرنگ ترم، این پول مال من جنابعالی هم برید بیرون به سلامت.

در کمال وقاحت من رو از خونه بیرون می کنه و در رو می بنده ،فردا به رئیس ام می گم قضیه امشب رو پیگیری کنه ،به بیمارستان میرم و تا صبح در

کنار حاج خانم درد دل می کنم و اون هم مثل یک مادر مهربون به حرف هام گوش می کنه تا ساعت سه بعد از ظهر کنارش می مونم تا دخترش بیاد به

شرکت زنگ میزنم و با رئیس حرف میزنم نمیدونم چرا اینقدر عصبانیه،در اخر هم میگه چون خانواده دیشب از مشتری های نامدار و خوبش هستند و از

من پیشش شکایت کردند من رو از شرکت اخراج می کنه و پول وام رو تا بعد عید باید بهش پس بدم وگرنه سفته هام رو می گذاره اجرا.

بدبختی پشت بدبختی ،خدایا صبر ام داره تموم میشه ..

ساعت سه و نیم تا پنج کلاس دارم به اصرار

حاج خانم پسرش من رو تا نزدیک در دانشگاه می رسونه ،از ماشین پیاده میشم و پسر حاج خانم میره یکدفعه با قیافه عصبانی فواد روبرو میشم ،درست

یک هفته است ندیدمش اگر عکس های عقده من نبود تا حالا دق کرده بودم ،برف شدیدی باریدن گرفته:دیشب کجا بودی؟

:چطور؟

-هر چی زنگ زدن تلفن ات خاموش بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

تازه یادم میفته تو مهمونی تلفن ام رو خاموش کرده بودم تا مزاحم کارم نباشه و صبح روشنش کردم. کار داشتم خاموشش کرده بودم.

-:اتفاقا الان کارتون رو هم دیدم که گاز داد رفت.

تو در مورد من داری اشتباه فکر می کنی.

به لباسهام اشاره می کنه. من اون چیزی که می بینم و می شنوم رو باورم می کنم.

به خدا این رو کسی بهم داده چون تن خودش نمی رفت.

-:تو گفتمی و من هم باور کردم. معلومه خیلی هم برات خاطرش عزیزه.

پالتو رو درمیارم و تو جوی اب کنار خیابون پرت می کنم، سیلی محکمی به گوشم میزنه طوری که

روی زمین پرت میشم و انگشت اشاره اش رو تو هوا

تکون میده. حاله ازت بهم میخوره خورشید، تو پست ترین آدمی هستی که تو عمرم دیده ام، از جلوی

چشمام برو گمشو، نمی خوام دیگه ریخت رو

ببینم، بهت زنگ میزنم بیای برای طلاق، تو مثل یک دندان فاسد می مونی که باید زودتر بکشمش

بندازمش دور...

فواد میره من هنوز روی زمین افتادم، صورت ام بد جور می سوزه و درد می کنه ولی درد قلبم بیشتر

اذیت ام می کنه، به زور از جام بلند میشم، نصف

چادرم خیس و گلی شده، مانتوم هم خیس و از سرما دارم می لرزم، بی توجه به عابریایی که با ترحم

نگاه ام می کنند پیاده کنار خیابون راه میفتم، هیچ

پولی برای کرایه تاکسی یا اتوبوس ندارم، دیگه تحمل این همه تحقیر رو ندارم، می خوام خودم رو

بکشم و از دست این زندگی راحت شم، امشب شیر گاز

رو باز می گذارم و تو خواب خودم رو خلاص می کنم، بارش برف شدیدتر شده به محدثه زنگ میزنم

الو محدثه به کمکت احتیاج دارم.

محدثه که لحن حرف زدنش عوض شده می‌گه: خورشید جون الان نمی تونم باهات حرف بزنم، دارم خط ام رو عوض می کنم، دیگه به این خط زنگ

نزن. خدا حافظ

باورم همیشه بهترین دوست ام اینطور سرد باهام حرف بزنه. حتما فواد بهشون چیزی گفته. از شدت سرما دندون هام به هم می خوره، ماشین مدل بالایی از کنارم رد میشه و تمامی اب جمع شده تو چاله کنار خیابون رو روم می پاشه، راننده و

کنار دستیش شیشه رو دادم پایین و با دیدن من می زنند زیر خنده. حالا دیگه کاملاً خیس شدم، نمی دونم چند ساعته دارم پیاده راه میرم، انگشتهای

دست و پام بی حس شدن، مانتو خیس ام به تنم می چسبه و بیشتر از سرما ازارم می ده. بالاخره به خونه میرسم، کلید لامپ رو میزنم برق نیست، اطاق ام حسابی سرده از لای پنجره ها سوز بدی میاد، زن صاحب خونه میاد پشت در و از همون

جا می‌گه: اقامون گفت تا وقتی کرایه خونه و پول برق و گاز رو ندی اینها قطع می موندن. تو رو خدا شانس من رو ببین، مثلاً می خواستم خودکشی کنم، لباس هام رو به زور عوض می کنم و میرم زیر تنها پتویی که دارم، تنم داغ داغه ولی به

شدت لرز دارم، دندون هام به هم میخوره، بادی که لای پنجره میاد تو ازارم می ده، صدای همسایه بغل دستی مون میاد که داره قربون صدقه بچه هاش

میره، خدایا دلم مامانم رو میخواد، یک عمر با آبرو زندگی کردم که الان بهم برچسب هرزه بودن بزنند.

عکس های عقدم رو برمی دارم تمام قسمتهایی که خودم هستم رو پاره می کنم و ریز ریز می کنم ،اما قسمتهایی که فواد هست رو دلم نمیاد پاره کنم

،تکه عکس های فوادرو تو دست ام می گیرم و با کمک نوری که از تیر چراغ برق کوچه تو اطاقم افتاده می بینم ،درسته دلم رو شکونده،درسته جلوی

اون همه رهگذر و دانشجو زده تو صورت ام و منو از خودش رونده ولی چه کار کنم هنوز عاشقشم .  
حالم هر لحظه بدتر میشه،استخون درد بدی گرفتم ،سرفه ام میدون بیشتری برای مانور دادن پیدا کرده ،با هر تگون خوردنی اه ام به هوا بلند میشه

،دندون هام به هم میخوره،خدایا چرا من رو کمک نمی کنی،کجایی پروین که ببینی زندگیم واقعا فیلم سینمایی هندی شده،زن همسایه بچه ها رو برای

شام صدا می کنه ،معهده ام تیر می کشه،دلم یک کاسه سوپ گرم میخواد ،ولی وقتی به سوپ فکر می کنم میخوام بالا بیارم ،بدنم داره یواش یواش سر

میشه ،اخه از دیشب هیچ چی نخوردم ،خودم رو برای مردن آماده می کنم با آخرین جونی که تو بدن ام مونده تلفن همراه ام رو خاموش می کنم ،لباس

ام پوشیده است مقنعه و چادر نمازام رو سر می کنم و زیر پتو میرم خدایا من آماده ام خواهش می کنم فرشته مرگ رو بفرست .

از زبان فواد:

تمام بدنم از شدت خشم می لرزه ،هر کاری می کنم نمی تونم سر کلاس بشینم ،وسایلم رو برمیدارم و از کلاس خارج میشم،اسمون حسابی برفیه و هوا

نسبت به دیروز خیلی سردتر شده، بیچاره خورشید چطور بدون لباس گرم تا خونه رفته، خورشید، خورشید، کاش هیچوقت نمی دیدمت .

هرگز فکر نمی کردم دختر سرکش و طغیان گری مثل تو اینقدر فاسد باشه، برای اولین تاکسی که می بینم دست ام رو بلند می کنم :دربست .

ادرس رو به راننده میدم از اونجایی که من تنها مسافرشم با خیال راحت از ترافیک درمیاد و از کوچه پس کوچه ها میره، اولین دیدارم با خورشید رو بیاد

میارم، همیشه فکر می کردم دختر جسور و جالبیه ولی حالا ازش متنفرم، دختری که ادعای پاک بودن می کنه و هر روز که تعقیبش می کنم وارد یک

ساختمون شیک تو بالا شهر میشه و خسته و کوفته میاد بیرون، دختری که هر شب تو مهمونیه و فردا سر کلاس چرت میزنه، دختری که هر روز از یک

مدل ماشین پیاده میشه و دانشگاه میاد، دختری که علی رغم ادعای تنگدستی لباس های مارک گرون قیمت می پوشه، درسته که من دنبال کسی بودم

تا باهاش ازدواج صوری بکنم ولی کاش بیشتر دقت می کردم، امروز وقتی از ماشین اون مرد غریبه پیاده شد می خواستم همون جا وسط خیابون

بکشمش، ولی نمی دونم تو نگاهش چی بود که منصرف شدم، شاید معصومیت بود! شاید با همین روش مردهای دیگه رو هم گول میزنه، وقتی تو گوشش

سیلی زدم دست خودم حسابی درد گرفت چه برسه به صورت اون، نمیدونم چرا وقتی روی زمین پرت شد یک لحظه دلم براش سوخت، بدجور جلوی



بقیه دانشجویها خورد شد، خواستم برم جلو دستش رو بگیرم بگم خورشید تا حالا هر چی بودی و هر کی بودی می بخشمت از این به بعد پاک زندگی کن

ولی نتونستم، هرگز فکر نمی کردم تو اون هوای سرد پالتو گرون قیمتش رو تو جوی آب پرت کنه، به نظرم بازیگر ماهریه .

وقتی قیافه خیس و یخ زده اش رو به یاد میارم دلم خیلی براش می سوزه، شاید اون نگاه و اون حس همش نتیجه فریبکاری اونه.

هر چی که هست باید زودتر طلاقش رو بدم و از شرش خلاص شم، هر چی به موبایلش زنگ میزنم تا ادرس دفتر خونه رو بهش بدم، تلفن همراهش

خاموشه، فکر کرده، فردا هر طور شده میرم شرکتش و ادرس خونه اش رو پیدا می کنم و به زور میبرمش دفتر خونه، فقط خدا کنه مهریه اش رو نخواد که

اون موقع مجبورم نصف خونه رو بهش بدم. ولی عجب فیلمیه اون روز تو دفتر خونه اصرار داشت مهریه اش یک شاخه گل باشه و من دیوانه نصف خونه رو

به نامش زدم.

میرم خونه حوصله هیچ کس رو ندارم، علی زنگ میزنه: الو فواد؟

:سلام علی

-:خوبی؟

:نه بابا یک غلطی کردم توش موندم. دعا کن ختم به خیر بشه.

-:ان شاء الله که خیره.

:دیگه به خانومت زنگ نزد؟

-:نه از همون موقع که جریان رو برام تعریف کردی به محدثه گفتم حق نداره جوابش رو بده، فقط

همون یکبار زنگ زد، ظاهرأ تلفنش رو هم خاموش

کرده.

اره بابا من ساده رو بگو دو ماه زنمه، حتی ادرس خونه اش و محل کارش رو هم ندارم. چند بار رفتم تو ساختمون شرکتشون ولی در هر طبقه رو زدم

همچین کارمندی نداشتند.

-نگران نباش ادرسش رو پیدا می کنیم و جریانتون حل میشه.

علی سرم خیلی درد می کنه من یکم بخوابم، شب بخیر.

-شب بخیر.

تلفن رو قطع می کنم، به قسمت گالری گوشیم میرم و عکس هایی که اون روز محدثه از خورشید انداخته و من ازش کپی کردم رو نگاه می کنم، واقعاً

راسته که رو ظاهر کسی همیشه قضاوت کرد، کی باور می کرد اون دختر محبوب همچین آدمی باشه، تو چه کار کردی با من خورشید؟ تو چه کار کردی

با خودت خورشید؟ پاک بودن انقدر سخت بود؟ فقط یکم دیگه تحمل می کردی من دلم داشت باهات نرم میشد داشتم عاشقت میشدم، یادته اون روز که

رفتیم صبحونه بخوریم، چقدر ناز و معصوم شده بودی، دلم می خواست همون جا عقدت کنم و به خونه ام ببرم، ولی وقتی یاد کارهات میفتادم می دیدم

نمیشه تو مادر بچه هام باشی، خورشید واقعا بدجور من رو سوزوندی، طوری که تا اخر عمرم به هیچ زنی نمی تونم اعتماد کنم.

خوابم ام میبره، خواب دو تا برادر شهیدم رو می بینم، بعدشهادتشون تا حالا به خوابم نیومده بودند به طرفشون میدوم: داداش طاهایا، داداش یاسین... ولی

اونها پشتشون رو به من می کنند و با عصبانیت از اونجا دور میشن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از خواب می پریم، حتما بخاطر اینکه با خورشید عقد کردم ناراحت اند، باید زودتر خورشید رو پیدا کنم و طلاق بدم تا روح برادرهام تو آرامش باشه.

نماز صبح ام رو می خونم، شماره تلفن همراه خورشید رو می گیرم باز هم خاموشه، به طرف محل شرکتش میرم، اونجا هفت تا شرکت هست، همه رو دونه

به دونه می گردم و عکس خورشید رو نشون میدم ولی کسی نمیشناسدش، فقط یک شرکت خدماتی می مونه که عمرآفکر نمی کنم خورشید اینجور

جاها کار کنه، عجب ادمی بودی تو دختر چجوری بهم رو دست زدی؟

وارد خیابون می شم میثم دوست و همخونه قدیمی ام بهم زنگ می زنه: سلام فواد کجایی؟  
:خیابون

-:اونجا چه کار می کنی؟

یه چیزی گم کردم دارم دنبالش می گردم.

میثم می خنده:هنوز همونطور شوخی ها، فواد جان میشه بهم کمک کنی؟  
:میثم الان حال خوشی ندارم.

-:جون میثم بیا، من کلی ازت تعریف کردم، ببین من اومدم خونه مادر خانومم، رایانه شون باید سرویس شه، من هم تو رو معرفی کردم.

:اخره مگه من تعمیرکارم!

-:اذیت نکن پاشو بیا، نهایتش نتونستی میبریمش بیرون تعمیر، بیا شام خونگی هم دارند، ادرس رو برات می فرستم، ساعت هفت اینجا باش، خداحافظ.

:ببین میثم...

صدای بوق ممتد تلفن میاد، میرم خونه یک ساعت بخوابم تا سردردام بهتر شه، می خوابم ولی چه خوابیدنی دائمآکابوس می بینم و خورشیدی که من رو

با ناله صدامی کنه.

از خواب بیدار می‌شوم، ساعت شش عصره، یک دوش مختصر می‌گیرم و بعد تعویض لباس هام به ادرسی که می‌شم فرستاده می‌رم، می‌شم با خانواده همسرش

به استقبال ام میان، خوش بحالت می‌شم عجب خانواده خوبی پیدا کردی، کاش من هم از اول دنبال دختر خانواده دار بودم.

می‌شم می‌گه: مادر جون این اقا فواد ما از اون بچه های نیک روزگاره.

مادر خانومش با لبخند می‌گه: از اشنایی باهاشون خیلی خوشحالم.

همسرش می‌گه: اقا فواد شما واقعا لبنانی هستید؟

بله، چطور؟

-:اخره اصلاً لهجه عربی ندارید.

:راستش دایی من مدتهای زیادی ایران بوده و همیشه با من فارسی صحبت می‌کرد من هم از همون بچه گی عاشق ایران شدم.

مادر خانوم می‌شم می‌گه: چند تا بچه اید؟

:ما کلاً چهار تا پسر بودیم، برادر بزرگم طاها و خانواده اش تو عملیات تروریستی اسراییل به شهادت رسیدند و برادر دومم یاسین تو جبهه جنگ شهید شد

:برادر سومم هم که اسمش یاسر الان در حال جنگه و من هم بچه اخرم و چند ساله ایران زندگی می‌کنم.

می‌شم می‌گه: ناخلاقا از بچه ها شنیدم ازدواج کردی؟

:ازدواج که نه، برای اینکه بتونم اقامت ایران رو بگیرم مجبور شدم با یک دختر ایرانی عقد کنم که

الان کاملاً پیشمونم و می‌خوام ازش جدا بشم

می‌شم می‌گه: برای چی؟

:بماند

می‌شم برای این که بحث رو عوض کنه رو به همسرش می‌کنه و می‌گه: راستی گوشه فواد از همون مدلیه که قراره بخریم.

همسرش با ذوق میگه: اجازه هست گوشیتون رو ببینم؟  
رمز گوشی رو باز می کنم و گوشی رو به دستش میدم، مادرش هم کنارش نشسته و مادر و دختر با ذوق مشغول دیدن قابلیت های گوشی هستند، که

همسر میثم میگه: اجازه هست کیفیت عکاسی گوشی رو هم ببینم؟  
:خواهش می کنم، من عکس خاصی تو گالری ندارم راحت باشید.  
همسر میثم با ذوق عکس ها رو نگاه می کنه، مادرش به اشپزخونه میره تا چای بیاره، میثم و همسرش هم انگار اومدن سینما تمام عکس ها رو دونه به

دونه نگاه می کنند، عجب اشتباهی کردم اجازه دادم همه عکس ها رو ببینند، همسر میثم با تعجب به گوشی نگاه می کنه، چشمهایش داره از حدقه درمیاد

باتعجب میگه: مامان بیا این عکس رو ببین .

مادرش سریع خودش رو به دخترش می رسونه: کدوم؟ نه باور نمی کنم.

دارم از کنجکاوی می میرم: همیشه من هم اون عکس رو ببینم؟

همسر میثم عکس ها رو رد می کنه: ببین مامان اینجا هم هست.

مادرش با تعجب میگه: آره، خودشه.

دیگه نمی تونم تحمل کنم، کنار اونها میرم و عکس مورد نظر رو می بینم، این که عکس

خورشید، اصلاً حواس ام نبود عکس خورشید رو هم دارم.

از همسر میثم می پرسم: شما این خانم رو می شناسید؟

-بله، خونه ما زیاد میاد.

مادرش میگه: این خانم هفته ای یکبار میاد برای ساختمون و دو هفته یکبار هم میاد خونه ما.

متوجه منظورش نمیشم: میاد برای ساختمون و میاد خونه شما؟! یعنی چی!؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

همسر میثم میگه: خب این خانم از شرکت دوست مامان میاد، هفته ای یکبار میاد برای نظافت راه پله ها و پارکینگ، ماهی دو بار هم میاد تو تمیز کردن

خونه به مامان کمک می کنه.

:شما اسم این خانوم رو می دونید؟

مادر زن میثم میگه: بله اسمش خورشید، دختر زحمت کشیه، ضمناً متاهل هم هست و غیر خونه من، خونه کسی رو تمیز نمی کنه، فقط نظافت راه پله

قبول می کنه، البته جاهایی که سوسن جون که رئیس شرکتش و دوست منه تایید کنند برای کمک میره، اتفاقاً چند وقت پیش تولد دخترم بود و خورشید

برای کمک اومد، همین پالتویی که تنش رو من بهش دادم .

همسر میثم میگه: اره مامان، راست میگی، میگم چقدر برام آشنا بود، این همون پالتویی که عمه فروغ از المان برام فرستاد و تنم نمی رفت، این رو با بوت

های پارسالم و یکم خورده ریز دادی به خورشید.

مغزم کاملاً قفل کرده، انگار دارم خواب می بینم، با آرامش و شمرده شمرده از مادرزن و همسر میثم می پرسم: خواهش می کنم با دقت به این عکس نگاه

کنید و بگید صاحب این عکس، همون شخص مورد نظر شماست، شاید چهره شون شبیه؟

مادر زن میثم میگه: اقا فواد چهره شون شبیه، لباس ها رو که خودم بهش دادم، این پالتو مارک با این بوت رو چی بگیم، دخترم این بوت ها رو از فرانسه

خریده بود اصلاً تو ایران نمونه مشابه اش رو هم ندیدم، حالا این عکس ها تو گوشی شما چه کار می کنه؟

از مادرزن میثم می پرسم: شما در مورد این خانم چی می دونید؟

مادر زن میثم به فکر فرو میره و میگه: اینکه چند ماهه برای دوست ام کار می کنه ، همه از کارش تو این ساختمون راضی اند،خونه من هم میاد چیز بدی ازش ندیدم،دانشجو و خرج تحصیلش رو از کار کردن تو شرکت خدماتی در

میاره،تنهاست ،کسی رو نداره،مستاجر،جشن تولد و مهمونی های دوست هام هم که رفته همه از کارش راضی بودند،بعضی وقت ها هم شب میره

بیمارستان به عنوان همراه بیمار تا صبح اونجا می مونه .همین .

وای خورشید یعنی اون ساختمون های بالا شهر برای نظافت می رفتی ؟

مادر زن میثم میگه :اقا فواد تو رو خدا بگید جریان چیه ؟شما خورشید رو از کجا می شناسید؟ حرفی از دهن ام خارج میشه که خودم هم تعجب می کنم:خورشید همسر عقدی منه .

برای چند ثانیه همه ساکت میشن ،همسر میثم با تعجب می گه :محاله!

باید خورشید رو پیدا کنم ،به مادر زن میثم می گم :خواهش می کنم کمک کنید خورشید رو پیدا کنم ،دیروز بین من و خورشید یک سوء تفاهمی

بوجود اومد و من خورشید رو از خودم روندم ،بعد از اون ساعت تلفن همراهش خاموشه و من هیچ ادرسی ازش ندارم .

میثم می گه :مگر میشه ادم ادرس خونه زن عقدیش رو ندونه کجاست؟

:راستش همونطور که قبلاً گفتم عقد من و خورشید یک عقد صوری بود ،بخاطر همین من هیچ ادرسی ازش ندارم .

همسر میثم می گه :مامان به سوسن خانم زنگ بزن .

مادر زن میثم شماره دوستش رو می گیره واز جاش بلند میشه میره تو اشپزخونه با دوستش اروم صحبت می کنه و سرش رو تکیه میده،خداحافظی می

کنه و به طرف ما میاد:اقا فواد بحث دیروزتون بخاطر چی بود؟

:راستش خورشید از یک ماشین مدل بالا پیاده شد، من هم عصبانی شدم و جلوی در دانشگاه زدم تو صورتش اون هم پرت شد رو زمین.

زن میثم جیغ کوتاهی می کشه و با دستش جلوی دهانش رو می گیره.

مادر زنش می گه :ظاهراً دیروز و پریروز تمام بلاهای عالم سر خورشید بیچاره نازل شده، صاحبخونه پول پیش رو یک تومن زیاد می کنه، چون همسر

خورشید ایرانی نبوده وام ازدواج بهش تعلق پیدا نمی کنه، اون از سوسن وام می گیره بده صاحبخونه، میره خونه یکی از دوستانمون کمک مهمونی، عروس

دوستانمون بهش تهمت دزدی می زنه.

زن میثم می گه :مامان کی رو می گی؟

-عروس خانم حجتی.

همسر میثم میگه :اوه اوه از اون کینه ای های بد روزگاره.

مادر زن میثم میگه:خلاصه بهش تهمت دزدی می زنه و همه پول وام و حقوقش رو ازش جای غرامت دستبند می گیره و از خونه بیرونش می کنه، بماند

که دستبندامشب تو کیف همون خانم پیدا شده، شبش هم رفته بیمارستان همراه مریض مونده تا عصر، پسر اون خانم بیمار هم دلش برای خورشید

سوخته و اون رو تا دانشگاه رسونده، از اونجایی که دوست سوسن به خورشید تهمت دزدی زده سوسن هم خورشید رو اخراج کرده و شما هم به قول

خودتون تیر خلاص اخر رو زدید و خورشید رو از خودتون روندید.

چشمهام پر از اشک شده:تو رو خدا کمک کنیدامشب خورشید رو پیدا کنم دلم بد جور شور می زنه.

-سوسن ادرس خورشید رو حدودی داد، چون ادرس تو پرونده شرکته و اونجا الان تعطیله.

به میثم میگم :میای بریم دنبال ادرس خورشید؟ خواهش می کنم.



میثم از جا بلند میشه و به همسرش هم میگه حاضر شه و همراه مایباد از خونه مادرزن میثم خارج میشیم و به ادرس خونه خورشید میریم، فکر نمی

کردم خونه خورشید تو همچین محله ای باشه...  
از زبان فواد:

وارد مغازه لبنیاتی سر کوچه میثم: سلام حاج اقا.

-سلام پسر، چی می خوای؟

حاج اقا دنبال یک ادرس می گردم .

-اسمش چیه؟ چی کاره است؟

یک دختر خانم تنها تو این کوچه نیست؟

-چه نسبتی باهات داره؟

داستانش مفصله، زن عقدیمه، دنبالش می گردم.

-به قیافه ات نمی خوره ادم بدی باشی، راستش تنها خانم تنهایی که من میشناسم، تو همین کوچه  
سمت چپ، سه تا خونه پایین تر می شینه، مستاجر

اکبر اقا است، خیلی دختر خانم متین و خانمیه.

موبایل رو روشن می کنم و عکس خورشید رو نشونش میدم: آینه؟

-بله همینه، خدا بهت ببخشه خیلی خانمه.

خدا خیرتون بده، خیلی کمکم کردید، خدا حافظ.

-خدا به همراهت .

میثم و خانومش هنوز تو ماشین نشستند: ادرس رو پیدا کردم، همین کوچه است، الان میام.

وارد کوچه میثم و زنگ در سوم رو میزنم، زن لاغر اندام و نحیفی در رو باز می کنه: با کی کار دارید؟  
منزل اکبر اقا؟

-بله، ولی اکبر اقا خونه نیست.

ببخشید شما مستاجری به اسم خورشید دارید؟

-بله، ولی خونه نیست.

-تمیدونید کجا رفته؟

-به ما چه ربطی داره مستاجر مون کجاست، بسلامت.

زن اکبر اقا در خونه رو محکم می بنده، به طرف ماشین میرم و سوار میشم، هوا خیلی سوز داره

، بدجور یخ زدم، میثم میگه: چی شد فواد؟

:هیچ چی، زن صاحبخونه میگه خورشید خونه نیست و نمیدونه کجا رفته.

-پس ماشین رو روشن کنیم بریم؟

:اره راه بیفت، ولی دلم بدجور شور میزنه.

میثم ماشین رو روشن می کنه و راه میفته، یک نفر محکم به صندوق عقب ماشین میزنه: اوایسا

میثم.

میثم ماشین رو نگه میداره، شیشه رو میدم پایین، پسر قد کوتاه سبزه ای که شلوار کردی پوشیده و

کاپشن خلبانی تنشه و کلاه کاموایی مشکی سرشه

در حالیکه از سرما می لرزه میگه: شما از فامیل های خورشید خانم هستید؟

:بله، من شوهرشم.

-تو رو خدا از من نشنیده بگیرید فکر کنم خورشید خانم خونه باشه، الان دو روزه خونه است

، راستش عموم پول پیش رو زیاد کرده هنوز خانومتون نداده

پول کرایه این ماه و برق و گاز رو هم نداده عموم هم دو روز پیش برق و گازش رو قطع کرده، از

خونه شون صدایی نییاد من خیلی نگران شونم. فقط تو رو

خدا زن عموم نفهمه من بهتون گفتم وگرنه بیرونم می کنه، اونها منتظرند تا بمیره و پول پیشش رو

بالا بکشند.

دیگه نمی فهمم چطور خودم رو به دم در خونه می رسونم، میثم و خانومش هم دنبال من میدوند، با شدت در رو میزنم، زن صاحبخونه میگه: کیه؟ چه

خبرته در رو شکوندی؟

تا در رو باز می کنه هر سه تایمون می ریم تو خونه، در با شدت به دیوار میخوره، زن صاحبخونه با دیدن ما می ترسه، در حالیکه از عصبانیت نمی تونم

خودم رو کنترل کنم می گم: خونه خورشید؟

زن طبقه بالا رو نشون میده، از پله ها می دوم بالا: خورشید؟ خورشید؟

در رو هول میدم در از تو قفله، با پهلو محکم به در میزنم، قفل در شکسته میشه، میرم داخل اطاق، اطاق مثل یخچال سرده، پریز برق رو می زنم، برق

نیست، اطاق کاملاً تاریکه، زن صاحبخونه دنبالمون میاد تو، داد می زنم: فیوز برق رو بزن.

زن با عجله وارد راهرو شده فیوز برق رو میزنه، همه جا روشن میشه، باور نمی کنم این که گوشه اطاق با مقنعه و چادر گلدار مچاله شده و زیر پتوی

نازکی خوابیده خورشید من باشه، به طرفش می دوم، تکونش میدم: خورشید، خورشید چشمهات رو باز کن.

بدنش داغ داغه، داره تو تب می سوزه، هر چی تکونش میدم بیدار نمی شه، پالتوم رو در میارم و پتو رو کنار میزنم و خورشید رو با چادر توی پالتو می

پیچم، همسر میثم کنار در و ایستاده و با تعجب به اطاق و ما نگاه می کنه، تمام اطاق از تکه های خورد شده عکس پره، اطاق خالی خالیه اثاثیه زیادی

نداره، در حالیکه خورشید رو از روی زمین بلند می کنم از در خارج میثم، زن صاحبخونه خودش رو کنار می کشه، با عصبانیت می گم: دعا کن چیزیش

نشده باشه وگرنه خدا عاقبتتون رو بخیر کنه.

وارد کوچه می شم، میثم با دیدن خورشید تو اغوشم میترسه و بدو در ماشین رو برام باز می کنه سوار ماشین میثم، میثم و همسرش جلو می شینند:

میثم داره تو تب می سوزه سریع ما رو به یک بیمارستان برسون.

-الان میبرم بیمارستانی که برادرم توش کار می کنه.

ماشین راه میفته، سر خورشید رو به سینه ام فشار میدم، خدایا شکره که گمشده ام رو پیدا کردم، نمیدونم چه حسیه، ولی به آرامشی رسیدم که تا حالا

تجربه اش نکردم، صورت ام رو بر روی صورت داغش می گذارم، انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن، من رو ببخش خانومم که در حقت نامردی کردم

، یک کم دیگه تحمل کن الان به بیمارستان می رسونمت.

همسر میثم با بغض میگه: اون روز که تولدم بود من از اینکه میثم برام سرویس جواهر سبک خریده بودناراحت بودم که خورشید بهم گفت خیلی

ناشکری، من تمام ارزوم اینه که شوهرم یکبار دستم رو تو دستش بگیره و تو، تو فکر سرویس جواهر سنگین هستی. الان که دیدمش منظورش رو فهمیدم

نفس کشیدن خورشید سنگین تر شده، خیلی می ترسم، نکنه از دستش بدم: میثم خواهش می کنم سریعترو، خورشید راحت نفس نمی کشه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

سرعت ماشین بیشتر میشه و محکم جلوی اورژانس یک بیمارستان ترمز می کنه، میثم پیاده می شه و به طرف اورژانس می دوه، چند لحظه بعد با

برادرش و یک نیروی کمکی و یک برانکارد چرخ دار میاد و در رو باز می کنه، پیاده می شم و خورشید رو از تو ماشین برمیدارم و روی برانکارد می

گذارم، سریع به طرف بخش اورژانس می برندش، الان بیست دقیقه است پشت در اطاق اورژانس نشستیم، پرستارها تو راهرو در رفت و امد هستنند، یکی از

پرستارها دسته ای کاغذ به میثم میده و در حالیکه چند دقیقه با میثم اروم اروم صحبت می کنند از اونجا دور میشه، میثم دسته کاغذ رو به دست ام

میده: فواد اینها تو دست خانومت بوده.

کاغذ ها رو نگاه می کنم، تکه هایی از عکس های روز عقدمون که تو همشون فقط من هستم و خورشید نیست.

برادر میثم از اورژانس میاد بیرون به طرفش میرم: دکتر سالاری، حال خانومم چطوره؟  
برادر میثم وایمیسته و متفکر نگاهم می کنه: سرمایه خیلی سختی خوردن و با توجه به ضعف و عدم رسیدگی، نیروی زیادی از دست دادن، وضعیت ریه

های حساسشون و زخم معده ای هم که دارن شرایط رو براشون سخت تر کرده، خواهش می کنم از امروز بیشتر مراقبشون باشید.

:حتما، بهوش نیومدنند؟

-نه هنوز الان در حالت نیمه هوشیاری هستنند، الان بیشتر تب و لرز دارن و تا چند وقت استخون درد بدی خواهند داشت.

:تمیشه وقتی بهوش اومدنند ببرمشون خونه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-به شرطی که داروهاشون سر وقت بهشون داده بشه و از نظر غذایی حسابی تقویت شن ، محیط گرم خونه خیلی هم بهتره ،من هم میام بهشون سر می

زنم.

:میتونم الان برم پیششون؟

-بله .

:ممنونم از زحماتتون .

-خواهش می کنم.

از میثم و همسرش تشکر می کنم و اونها رو به خونه می فرستم تا استراحت کنند،وارد اطاق میشم،برادر میثم بهمون یک اطاق خصوصی تک تخت داده تا

من بتونم پیش خورشید بمونم،خورشید به آرومی خوابیده ،رنگ صورتش بهتر شده و ماسک اکسیژن روی دهنش،لباس هاش رو عوض کردند چقدر تو

این لباس ها مظلوم تر شده،کنارش می شینم و دستش رو تو دستم می گیرم :خورشید جان من رو ببخش که این همه آزارت دادم ،باور کن از اولین

روزی که توی راهرو بهم خوردی مهترت به دلم نشست ،اما با شرایط و سوء تفاهماتی که بوجود اومد کم کم دلم می خواست بیشتر ازت دوری کنم تا

بهت نزدیک شم ،خواهش می کنم چشم هات رو باز کن و بگو که من رو بخشیدی.

خورشید تکون ضعیفی می خوره و اروم لبهاش می لرزه :چیزی می خوای؟

-آب

:الان میارم .

از جا بلند می شم و میرم دفتر پرستاری :ببخشید میتونم به همسرم اب بدم؟

-اطاق شماره چند هستند؟

:اطاق دو.

-یادم اومد شما دوست دکتر سالاری هستید،نه فعلا سرم دارند ،فقط میتونید با انگشت لبه‌اش رو کمی مرطوب کنید.

:ممنونم .

به اطاق برمی‌گردم،دستم‌ها رو می‌شورم ،یک لیوان آب میارم و اروم ماسکش رو بلند می‌کنم و با دستم لبهای خورشید رو مرطوب می‌کنم ،از شدت

تب لبه‌اش داغ داغه و ترک خورده،اروم می‌شه و لبخند می‌زنه،از اینکه می‌بینم اروم شده خوشحال میشم.

کنار پنجره میرم شهر از پشت پنجره های بیمارستان غرق روشناییه ،انگار نه انگار که الان نصفه شب و همه در حال استراحت اند ،امشب اصلاً خوابم

نمیبره ،عکس های توی دست خورشید رو از تو جیب ام در میارم و با دقت نگاه می‌کنم،چرا خورشید عکس های خودش رو ریز ریز کرده بود ولی عکس

های من تا آخرین لحظه تو دستش بوده ؟یعنی اون هم بهم علاقه داشته؟یعنی فقط بخاطر وام قبول نکرده همسرم بشه ،فکر نمی‌کنم چون اون مدت‌ها

قبل فهمیده بوده بهش وام تعلق نمیگیره.کنار خورشید بر می‌گردم سر ام رو کنار دستش می‌گذارم و اروم چشمهام رو می‌بندم ،راحت ترین خواب

عمرم رو تجربه می‌کنم ،امشب هر نزدیک شدنی به خورشید برام حس تازه ای داشته،درست از لحظه ای که توی ماشین تو اغوش ام بود و سرش رو روی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

قلبم گذاشتم ،تا وقتی بهش اب دادم و الان که فقط سرم رو نزدیک دستش گذاشتم ،الان معنی ایه "و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم أزواجاً لتسکنوا

إلیها؛از نشانه های خدا این است که از جنس خودتان همسرانی برای شما آفرید تا در کنار آن ها آرامش بیابید(سوره روم) رو درک می کنم از لحظه ای

که به خورشید نزدیک شدم واقعا نفس کشیدن برام راحت تر شده.

خواب ام می بره ،خواب برادران شهید ام رو می بینم که به من خورشید تو بیمارستان نگاه می کنند و با دست جایی رو به هر دوی ما نشان می دهند

،جایی که بر بالای کوه بلندی قرار گرفته .

با تکون خوردن خورشید از خواب بیدار میشم ،پرستار داره سرمش رو عوض می کنه :سلام ببخشید بیدارتون کردم وقت تعویض سرم خانومتون بود.

:اشکال نداره ،ممنون ازتون.ببخشید میشه حواستون به خانومم باشه من برم نماز بخونم پیام؟  
:-بله حتما.

:متشکرم.

به سمت نمازخونه میرم تا وضو بگیرم و نمازم رو بخونم ،باید برای اینکه خداوند دوباره خورشید رو بهم داده سجده شکر به جا بیارم.

از زبان خورشید:

بدنم داره بی حس میشه،مامان گلاب سر ام رو تو دامنش می گذاره و اروم اروم موهام رو نوازش می کنه:مامان گلاب پس چرا نمیریم ؟

:-هنوز وقت اومدن تو نیست.

:خیلی خسته ام ،همه دلم رو شکوندند،فواد ،محدثه ،علی ،رییس شرکت ام ،همه ،سردمه می خوام بخوابم .



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمترتاب

-ته نازنینم، تو باید مقاومت کنی، تو خورشیدی، دختری که همیشه به وجودش افتخار می کردم، دختر پاک من، دختر معصوم من .

:مامان گلاب همه پل های پشت سر ام خراب شده، هیچ امیدی ندارم.

-ببین گلم مگه همیشه نمی گفتم که هر وقت خداوند دری رو به روت می بنده مطمئن باش در بزرگتر و بهتری رو به روت باز می کنه، ناامید

نباش، خداوند بزرگتر از اون چیزی که تو تصور می کنی.

سر و صداهایی رو در اطراف ام حس می کنم نور زیادی فضای اطاق رو روشن می کنه، مامان گلاب ناپدید شده، کسی من رو بلند می کنه و راه

میفته، دلم می خواد فریاد بزنم و کمک بخوام، خدایا من ابرو دارم خودت از من مراقبت کن، حالم بده، این کیه داره من رو با خودش میبره، خدایا بلایی

سر ام نیاد همینطوری هم فواد من رو ادم بدی می دونه، انگار سوار ماشین میشیم، سرم تو اغوش کسی قرار می گیره، نفس هاش برام اشناست، صدای

قلبش رو روزها و شبها از فاصله دور شنیدم، هم آرامش می گیرم و احساس امنیت می کنم هم بیقرار میشم، چطور دلت اومد فواد در مورد من اون طور فکر

کنی؟

دیگه چیزی متوجه نمی شم، فقط احساس می کنم توی هوا معلق ام و دائماً دارن تکون ام میدن، حالت تهوع دارم، می خوام بالا بیارم، یکی جلوی راه

نفس کشیدن ام رو گرفته، فواد کمکم کن، فواد.

هوای زیادی وارد ریه هام میشه، سبک میشم، سبکبال میشم، گرمای دست فواد رو حس می کنم، تشنمه: آب

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

انگشتهای داغ فواد لبهای تشنه ام رو خیس می کنه از تصور رویای در کنار فواد بودن لبخند میزنم و بخواب میرم.

چشمهام رو باز میکنم ،پرستار مهربون و زیبایی کنارم وایستاده و در حال تنظیم جریان سرم ،ماسک ام رو کنار میزنم :آب میخوام.

-سلام بهوش اومدی ؟الان بهت سرم جدید می زنم تشنگیت برطرف میشه.چرا ماسکت رو بر داشتی؟

:اذیت ام می کنه .

-باشه الان برات ماسک راحت تری می گذارم.

پرستار میره و با یک بسته میاد ،از توش شلنگ کوچیکی در میاره و ماسک رو فقط به بینی ام وصل می کنه :اینطوری هم میتونی صحبت کنی و هم

راحت نفس بکشی.

:ممنونم ، استخوون هام از تو خیلی درد می کنند.

-الان وقت مسکن ات هم شده ،اون رو هم برات میزنم.شوهر خوبی داری از دیشب تا حالا از کنارت تکون نخورده ،الان هم من رو گذاشته اینجا رفته نماز

بخونه.

:شوهرم؟

-همون آقای لبنانی .

به فکر فرو میرم ،یعنی تمام لحظاتی که فواد رو احساس کرده بودم واقعا کنارم بوده!

فواد وارد اطاق میشه با دیدن من که چشم هام رو باز کردم ذوق می کنه و میاد کنار تختم میشینه و دستم رو می گیره :خورشید بیدار شدی ؟حالت

خوبه؟

سر ام رو برمی گردونم، دلم نمیخواد نگاهش کنم، درسته خیلی دوستش دارم ولی دلم رو بدجور شکونده، دستم رو نوازش می کنه :باهام قهری؟ نمی

خوای حرف بزنی؟ من بابت همه اتفاقات گذشته ازت عذرخواهی می کنم .  
نگاهم به بیرون پنجره است، دستم تو دست فواد :خیلی ضعیف شدی خانومم، بهت قول می دم دیگه نگذارم تنها باشی، همین امروز صبح که دکتر بیاد

مرخص ات می کنم و میبرم خونه خودمون، دیگه نمی گذارم دست به سیاه و سفید بزنی، فقط درس بخون، خانوم خونه خودم باش .

فواد چرا گریه من رو درمیاری، اشک هام از چشمهام جاری میشند و بالش ام رو خیس می کنند، چه شبهایی که حسرت شنیدن یکی از این حرف ها رو

داشتم، چه شبهایی که با فکر خونه خودم و فواد به خواب رفته بودم، خدایا دلم می خواد نگاهش کنم بگم فواد من از همون روز اول که عاشقت شدم تو

رو بخشیده بودم ولی نمی دونم چرا نمی تونم نگاهش کنم، تو تنهایی دو روز قبلم، قلبم به درد اومده و زمان میبره تا نگاهش کنم.

فواد اشک هام رو پاک می کنه :گریه نکن دلم می گیره، باشه حرف نزن نگاه ام نکن ولی گریه هم نکن هر وقت ازم راضی شدی باهام حرف بزن و من رو

ببخش.

دکتر وارد اطاق میشه و بعد دادن کلی سفارش من رو ترخیص می کنه و میره، فواد میره دنبال کارهای ترخیص، مردجوونی به همراه دختری که من تو

تولدش بودم و بهم پالتو رو داده بود وارد اطاق میشن از دیدنشون تعجب می کنم، دختره میاد کنار تخت ام و با ذوق میگه:وای خورشید جون حالت بهتر

شده؟دیشب که اونطوری دیدمت گفتم امیدی بهت نیست.

همسرش دعواش میکنه:نازی حالا خوبه اومدی ملاقات الان بنده خدا رو قبض روح می کنی!  
مرد جلو میاد.سلام من میثم دوست و همخونه سابق فواد هستم وایشون هم خانومم نازی جون هستند .

:خوشبختم.

-:خدایی شد که دیشب فواد اومد خونه مادر خانومم و عکس شما رو دیدیم و با کمک دوست مادر خانومم پیداتون کردیم .

:دوست مادر خانومتون من رو از کجا می شناختند؟

-:ایشون سوسن جون رئیس شرکتتون بودند،راستی گفتن بهتون بگم دستبند اون خانم تو کیف خودش پیدا شده و مایل اند تو شرکت بهتون کار

دفتری بدن.

صدای فواد میاد:خانم من دیگه هیچ کجا کار نمی کنه،قراره فقط تو خونه بشینه و خانومی کنه.

-:به سلام دوست عزیز،مثلا مونده بودی پرستاری کنی تو که خودت بیشتر از بیمار خوابیدی.

فواد با مشت به بازوی میثم میزنه :من کجا خوابیده ام !

میثم بازوش رو می ماله :اوه زن گرفتی زورگو شدی ،قبلا اینطوری نبود!

فواد به من که نگاهش می کنم سریع نگاه می کنه ،نگاهم رو ازش می گیرم :خورشید ،نازی خانم برات لباس آوردند که بپوشی و بریم ،نتونستم برم خونه

ات برات لباس بیارم ،فعلا اینها رو بپوش تا با هم بریم خرید و برات لباس بخرم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

حرفی نمی زنم، پرستار وارد اطاق میشه و سرمم رو در میاره با کمک فواد و پرستار می شینم، آهم بلند می شه و گریه می کنم: آی آی کمرام داره می

شکنه.

فواد عذر خواهی می کنه: ببخشید الان اروم تر مینشونمت.

فواد و میثم از اطاق خارج میشن و من با کمک نازی لباس هام رو عوض می کنم، خیلی خجالت می کشم تا بحال کسی من رو بدون لباس ندیده، نازی

هم که دائماً میگه: وای خورشید خوش بحالت چقدر لاغری! وای خورشید خوش بحالت چه پوستی داری! وای خورشید خوش بحالت اندامت خیلی

قشنگه!

از حرفهای خنده ام گرفته، فواد وارد اطاق میشه: خوب از خانوم من هی تعریف می کردید ها؟ من و نازی از خجالت آب میشیم، پس صدای نازی بیرون هم می رفته، نازی بهم چشمک میزنه: خب لابد تعریف داشته که تعریف می کردم.

فواد که انتظار چنین جوابی رو نداره به بهانه آوردن ویلچر از اطاق خارج میشه، من و نازی می زنیم زیر خنده: خوشت اومد جوابش رو چه طور دادم؟  
اره خیلی.

فواد با ویلچر میاد و به هزارزحمت من رو روی ویلچر می گذاره و به سمت خروجی بیمارستان می ریم هوای بیرون خیلی سرده میثم رفته ماشین رو بیاره

دم در، یکم می لرزم، فواد زود متوجه

و پالتوش رو درمیاره و روم می انداره، صورت ام رو پشت پالتو می برم و بوی ادکلن تلخش رو می بلعم، همیشه وقتی از کنارم رد میشد دلم می خواست

بوی ادکلنش رو وارد ریه هام کنم.

ماشین میثم میاد میخوام از جا بلند شم و به سمت ماشین برم اما استخون درد امانم رو بریده، فواد ویلچر روتا دم در ماشین میبره و تو یک حرکت من

رو بلند می کنه و رو صندلی عقب می گذاره، صورت ام نزدیک صورتش قرار می گیره و ته ریشش به صورت ام می خوره، از این نزدیکی نفس ام بند میاد

،خدایا من ظرفیت این شوک ها رو ندارم، لطفا دونه دونه و با فاصله بهم شوک بده. فواد اروم تو چشمهام نگاه می کنه مجبور میشم نگاهش کنم: جات راحتی؟ با سرم جواب میدم بله.

لبخند معشوق کشی میزنه و از ماشین پیاده میشه، میثم و فواد جلو میشینند و من و نازی عقب هستیم، میثم به درخواست فواد چند بار جلوی میوه

فروشی و سوپر مارکت و مرغ فروشی نگه می داره و فواد با کلی خرید بر می گرده، ماشین جلوی ساختمون پنج طبقه ای نگه میداره که نمای اجری دو

رنگ زیبایی داره، از پنجره ساختمون رو نگاه می کنم: پس خونه فواد اینجاست.

ماشین وارد پارکینگ میشه و مقابل اسانسور نگه می داره، فواد کلید خونه رو به میثم میده و اون و خانومش جلوتر میرن بالا تا در خونه رو باز کنند

و خرید ها رو ببرن بالا، وای خدا الان که من و فواد تنها شدیم، تنها شدیم که باشه نا سلامتی شوهرمه و من نباید از تنهایی باهاس بترسم.

فواد در رو باز می کنه: خورشید دستت رو دور گردن ام بنداز راحت تر بلندت کنم.

مجبور میشم دست ام رو دور گردنش بندازم، نمیدونم چرا هر وقت دست ام بهش می خوره بدن ام می لرزه، فواد متوجه لرزش ام میشه و لبخند میزنه و

بغل ام می کنه و از تو ماشین بلندم می کنه و وارد اسانسور میشیم: خورشید خیلی دوستت دارم.

نمی دونم چه کار کنم، فواد ضربه اخر رو بهم زد، فقط سر ام رو روی سینه اش می گذارم و چشمهام رو می بندم اون هم سرش رو روی سرم می گذاره

، تو همین بیست ثانیه حرکت اسانسور هردومون به آرامش می رسیم، اسانسور وایمیسته، میثم در رو باز می کنه بابا میرفتی تو برج خونه می خریدی

راحت تر بودی ها، حداقل ده دقیقه با خانومت تو اسانسور تنها می موندید.

فواد می خنده و از اسانسور خارج میشه، وارد خونه میشیم یه خونه دو خوابه، نود متری که خیلی هم خوش نقشه است و اثاثیه کمی با سلیقه توش چیده

شده، فواد من رو به اطاق خوابی که تخت دو نفره بزرگی داره میبره و اروم روی تخت می گذاره: اذیت نشدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با سر ام میگم نه .

لرز ام گرفته، روم رو می کشه و از تو کمد دیواری یک پتوی دیگه هم در میاره و می اندازه روم. حالم بهتر میشه، با همون لباس های بیرون به خواب میرم، بعد چند ماه تنهایی از اینکه یک جای امن پیدا کردم خوشحالم و با آرامش خاطر چشمهام رو

می بندم.

با احساس نوازش موهام چشمهام رو باز می کنم، محدثه بالای سرم نشسته و چشمهانش قرمزه، سر ام رو بر می گردونم، با التماس صدام می

کنه: خورشید جونم باهام قهری؟

سر ام رو تکون میدم، گونه ام رو می بوسه: الهی فدات شم، ما رو ببخش در حقت بد کردیم. اشک از گوشه چشمم سر می خوره، محدثه دستم رو تو دستش می گیره: باور کن وقتی علی گفت باهات حرف نزتم داشتم سکت می کردم، حتی با علی

کلی هم بحث کردیم، من از اول به پاکی تو ایمان داشتم، خواهری نمیخواهی نگاهم کنی؟ خیلی به علی گفتم من رو بیاره بیمارستان اما روش نمی شد، یک

بوس بده ببینم باهام اشتهای هستی.

به زور صورتش رو روی لبم فشار میده و صدای بوسه درمیاره: اخیش چقدر هم محکم ماچم کردی. از کارش خنده ام می گیره: دیدی خندیدی پس دیگه باهام اشتهای شدی.

:خیلی بدی محدثه، نمی دونی تنهایی چه درد بدیه، مخصوصا وقتی شوهرت و نزدیک ترین دوستت ازت می برند و بهت پشت می کنند.

محدثه سرش رو پایین می اندازه: من اگر تا آخر عمرم ازت حلالیت بگیرم باز هم کم بوده.

فواد در می زنه و باسینی غذا و داروها وارد اطاق میشه: محدثه خانوم با شما حرف زد؟  
-:بللله، تازه ماچم کرد.

فواد با حسرت می گه: حالا من قسمت دوم رو نمیخوام ولی قسمت اول رو هم از من دریغ کرده.

محدثه با قیافه حق به جانبی میگه: خب بالاخره یک فرقی بین شوهر ادم و دوست عزیز و جان جانی ادم باید باشه.

-: الان این تعریف از من بود یا از خودتون.

محدثه بهم چشمک میزنه و میگه: گاهی برای بخشیدن بعضی ها زمان زیادی لازمه.

فواد سینی غذا رو روی میز توالت می گذاره و دستهایش رو تو هم قفل می کنه: خب اونوقت این زمان مورد نظر شما چقدر طول می کشه؟

-: من باشم تا ابد، خورشید مهربون باشه زود زود.

فواد با خوشحالی میگه: خدا رو شکر.

با کمک فواد و محدثه میشینم و محدثه سوپ رو بهم میده، انقدر مفصل های انگشت های دست ام درد می کنه که حتی بلند کردن یک قاشق هم اشکم



رو درمیاره، اشتهایی به غذا ندارم نصف کاسه رو با زور و تهدیدهای محدثه تموم می کنم و برای کاهش دردم داروها رو با میل می خورم. بعد غذا شدیدا

خسته میشم و تا محدثه سینی رو به اشپزخونه میبره به خواب میرم .

چشمهام رو باز می کنم عرق سردی تمام تنم رو گرفته ،دندون هام به هم میخوره، توانایی صدا کردن کسی رو ندارم، فکر کنم وقت مسکن ام گذشته، به

زور از تخت میام پایین ،همه جا تاریکه ،در رو باز می کنم و از اطاق خارج میشم ،به طرف اشپزخونه میرم تا دارو هام رو پیدا کنم که محکم به میز تلفن

می خورم و من و میز تلفن و تلفن پخش زمین میشیم ،فواد در حالیکه از خواب پریده به راهرو می دوه و کمک میکنه بشینم :چرا از تخت اومدی پایین

مگر دکتر بهت استراحت مطلق نداده؟

تنم می لرزه ،نمی تونم حرف بزنم ،فقط می گم :درد داشتم.

فواد که متوجه لرزم میشه سریع بلندم می کنه و به اطاقم میبره و پتو رو روم می کشه :ببخشید خسته بودم خوابم برد ،الان میرم برات میارم.

به پذیرایی بر می گرده و با یک لیوان آب و دارو هام بر می گرده کمکم می کنه دارو هام رو بخورم و دراز بکشم ،از شدت استخون درد گریه می کنم ،موهام

خیس از عرق ام از روسریم اومده بیرون ،با دستمال کاغذی عرق صورتم رو پاک می کنه ،به کاناپه کنار دیوار اشاره می کنه :از نظرت اشکالی نداره من

اینجا بخوابم ،اینطوری کمتر نگران میشم.

:اشکال نداره.

و بخواب میرم. با صدای اروم فواد بیدار میشم: خانومم ،خورشید جان پاشو داروهات رو بخور.

چشمهام رو باز می کنم و تو خواب و بیداری داروها رو می خورم و مجدداً خواب میرم.  
با سر و صدای زیادی که از پذیرایی میاد بیدار میشم، صدای صحبت کردن چند نفره، در اطاق خواب  
باز می شه و نازی وارد میشه: سلام تو که بیداری!

:سلام

-کی بیدار شدی؟

:همین الان، ساعت چنده؟

-چهار بعد از ظهر تو از دیشب تا الان خواب بودی، گرسنه ات نیست.

:چرا اتفاقاً گرسنه ام شده.

در حالیکه داره از اطاق خارج میشه میگه: الان برات سوپ میارم، فقط عجب دستپختی داره اقاتون.  
از واژه اقاتونی که بکار میبره خنده ام می گیره، فکر نمی کردم نازی که به نظرم دختر پر فیس و  
افاده ای میومد اینطور مهربون و خاکی باشه .

نازی با سینی غذا میاد و کلی سر به سرم می گذاره، بعد خوردن غذا محدثه و علی هم میان و  
محدثه و نازی زوج جالبی رو تشکیل میدن و در کنار هم

حسابی اذیت ام می کنند.

محدثه میگه: خورشید این اقا فوادت بد جور مشکوک میزنه، پسر مجرد و این خونه زندگی.  
نازی میگه: محدثه حواست باشه چی میگی ها، اینجا خونه عمه میثم بوده که چون داشته می رفته  
خارج اول به فواد و میثم اجاره میده، بعد یک مدت

هم راضی میشه بفروشه و اثاثیه ای که نبرده رو بهشون می بخشه .

محدثه با شوخی میگه: میگم این وصله ها به فواد نمی چسبه ولی میثم رو شک دارم.

نازی با ارنجش محکم میزنه تو پهلوی محدثه: اصلاً من به شوهر خودت شک دارم.

محدثه خیلی جدی میشه و حکیمانه میگه: علی من از تمام این حرف ها مبراست.

نازی لب و لوچه اش رو اویزون

می کنه: خورشید تو یک چیزی بهش بگو .

دستم رو بالا میبرم: من در مقابل محدثه حرفی ندارم.

صدای خنده مون اطاق رو پر کرده که فواد در میزنه و وارد میشه: خانم ها ببخشید که مزاحم میشم الان وقت داروی خانومه .

و در حالیکه لبخند میزنه داروی من رو با یک لیوان اب پرتقال میاره و خودش کمک می کنه تا بخورم.

وقتی از اطاق بیرون میره ،محدثه و نازی می زنند زیر خنده با تعجب نگاهشون می کنم و دلیل خنده شون رو متوجه نمیشم .

نازی میگه :وای اصلا به فواد نمیاد اینقدر زن ذلیل باشه.

محدثه میگه: خورشید یادت میاد بهش می گفتی غول بیابونی. راستی یادم رفت نشونت بدم.

و از زیر روسریش گردنبند کوچیکی رو نشونم میده :دیروز علی برام خرید.

چشم هام رو ریز می کنم و میگم :به تو هم میگن دوست ،من داشتم از درد می مردم انوقت تو رفتی گردنبند شرط بندیت رو خریدی.

محدثه ابروهاش رو تگون میده:دیگه دیگه.

نازی که از جریان شرط بندی های محدثه و علی چیزی نمی دونه ازش میخواد تمام جریان رو تعریف کنه ،محدثه هم با آب و تاب فراوان تعریف می کنه

و در اخر میگه اگر دنبال کسی می گشتید که روش شرط بندی کنید خورشید و فواد خیلی خوبن.

نازی هم با خوشحالی تصمیم می گیره که روی تصمیمات من و فواد شرط بندی کنه ،که محدثه میگه :خورشید از شرط بندی اخرمون خبر نداری.

چه شرطی؟

در حالیکه به طرف در فرار می کنه میگه:من گفتم تا اخر سال دیگه شما صاحب بچه میشید و علی گفته تا اخر سال بعدش .

کیف نازی رو به طرفش پرت می کنم که به پشت در برخورد می کنه.صدای خنده محدثه میاد و اقایونی که ازش میخوان دلیل فرارش رو توضیح بده و

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

اون هم فقط میگه :علی میدونه ،شرط بندی اخرمون رو به خورشید گفتم .  
و صدای بلند بلند خندیدن علی میاد،دختره پر رو خجالت هم نمی کشه ،برام یک ذره هم ابرو نگذاشته .

از وقتی مریض شدم خیلی زود خسته میشم و تا چشمهام رو روی هم می گذارم خوابم میبره ،نمی دونم مهمون ها کی رفتن ،فقط میدونم وقتی

چشمهام رو باز می کنم ،نور خورشید روی پتوم افتاده و حس خوبی بهم میده ،طفلی فواد با اون هیکل درشتش مجاله روی کانپه خوابیده ،از رو تخت

میام پایین و اروم به طرف دستشویی میرم ،کتری رو پر می کنم و زیرش رو روشن می کنم ،خیس عرق شدم انگار کوه کندم وقتی به طرف اطاق بر می

گردم فواد رو میبینم:کجا رفته بودی؟

:رفتم دستشویی ،ولی ضعف کردم .

-:من چرا اینجا خوابیدم ؟مگر اینجا نموندم که اگر کاری داشتی کمکت کنم .

:ببخشید فکر نمی کردم ضعف کنم .

-:اشکال نداره ،باور کن وقتی نمی بینمت نگرانت میشم .

:فواد؟

با مهربونی نگاهم می کنه :جانم؟

:میشه صبحونه رو تو اشپز خونه بخوریم .

-:باشه حتما .

:یک خواهش دیگه هم داشتم .

-:جانم؟

:ببخشید من حدود ده روزه حموم نرفتم ،دیگه خودم از خودم بدم میاد ،میشه برم حموم؟

-باشه اول صبحونه بخور ،بعد من برم بیرون یکم برات خرید کنم بیام وقتی اومدم میتونی بری حموم.

:باشه.

روتخت ام دراز می کشم ،مهره اخر کمرم تیر می کشه ،خدایا این انفلوانزای لعنتی کی خوب میشه؟ بعد چند دقیقه فواد میاد تو اطاق :خانومم کمکت کنم بریم صبحونه؟ پاهام رو از تخت اویزون می کنم و از تخت میام پایین در حالیکه سنگینی یک طرف بدنم روی فواد،به طرف اشپزخونه میریم ،فواد میز صبحونه قشنگی

چیده ،برام تخم مرغ عسلی هم درست کرده :وای فواد از کجا میدونستی که من تخم مرغ عسلی دوست دارم!

-از اونجایی که محدثه همیشه به علی غر میزنه که بخاطر تو مجبوره تخم مرغ عسلی بخوره. از خنده غش می کنم :وای این دختره خیلی خسیسه ،زورش میاد برای خودش تخم مرغ سفارش بده ،میشینه تو سلف دانشگاه و تخم مرغ عسلی من رو

می خوره.

فواد میگه :خیلی خوشحالم که خنده هات رو می بینم ،وقتی تو بیمارستان بهوش اومدی فکر می کردم تا ابد باهام حرف نزنم.

سر ام رو پایین می اندازم که میگه :من چه کار کنم این خجالتی بودنت رو بگذاری کنار. لبخند میزنم و صبحونه رو در کنار تنها تکیه گاه زندگیم می خورم ،بعد صبحانه میگه:تا تو یکم استراحت کنی من زود بر می گردم .

:بگذار اینجا رو جمع جور کنم بعد میرم استراحت کنم.

فواد اخم هاش رو می کنه تو هم :بگذار دو روز از مریضیت بگذره حالت که خوب خوب شد من کلید قلمرو ام رو بهت میدم.

داروهام رو میخورم و میرم رو تخت ام استراحت کنم ،فواد میاد تو اطاق :خانومم زود میام ،خداحافظ. :خداحافظ.

گوشی موبایلم رو برمیدارم و با تنها بازی تو گوشیم مشغول میشم ،خیلی وقته فواد رفته بهش زنگ بزnm ببینم کجاست ؟قبل هر چیزی اسمش رو تو

گوشیم عوض کنم اون روز که اسمش رو خوند خیلی خجالت کشیدم ،فکر می کنم که اسمش رو چی ذخیره کنم بهتره ؟بگذارم اقامون ،نه محدثه علی

رو نوشته اقامون ،یک چیز جالب تر بنویسم ،بنویسم عشقم ،نه این رو هم نازی نوشته ،بنویسم فوادى این خیلی بهتره یعنی قلبم ،هم جالبه هم تکه ،اسم

فواد رو تو دفتر تلفن گوشیم فوادى ذخیره می کنم ،به گوشیش زنگ میزنم ،صدای گوشیش از روی کاناپه کنار دیوار میاد ،

ای بابا این هم که گوشیش رو جا گذاشته فکری تو ذهنم جرقه میزنه ،یعنی فواد بعد اون اسم خنده داری که تو گوشى من دیده اسم من رو چی ذخیره کرده ،به هر سختی که هست میرم گوشى رو از رو

کاناپه برمیدارم ،گوشیش هنوز زنگ میزنه و نوشته فواد فواد روشن خاموش میشه ،نیشم تا بنا گوشم باز میشه ،قربونش برم اسمم رو فواد فواد ذخیره

کرده یعنی قلب فواد،به فکر فرو میرم یعنی فواد هم داره بهم علاقه مند میشه ،میشه یک روز من و فواد هم مثل محدثه و علی یا مثل نازی و میثم زن

شوهر واقعی باشیم .

گوشى رو همون جا می گذارم و بر می گردم روی تخت ام و چشمهام رو می بندم.

با صدای بسته شدن در خونه بیدار میشم ،ساعت دیواری اطاق عدد چهار رو نشون میده ،یعنی فواد پنج ساعته که رفته خرید .

فواد وارد اطاق میشه :سلام خانومم دیر که نکردم؟

ته خیلی هم زود اومدی ،همش پنج ساعت نبودی .

می خنده :عاشق همین حاضر جوابیت شدم.گرسنه ات نشده؟

:کم مونده بیهوش شم .

-:اول ناهار بخوریم بعد خرید ها رو بهت نشون بدم.

رو تخت میشینم وفوادهم رو لبه تخت میشینه و همون جا جوجه ای رو که خریده می خوریم

،اشتهام خیلی بهتر شده ،بعد ناهار اول دارو هام رو بهم میده

و کیسه های خرید رو میاره :خب ببین چی خریدم برات؟

از تو نایلون ها لباس تو خونه ای ،دامن ،شلوار،حوله ،پالتوی بادمجونی رنگ زیبا،شلوار جین،کیف

،کفش اسپرت و مجلسی،مانتو و هر چی فکرش رو بکنم

در میاره یک نایلون رو هم باز نمی کنه ،ببخشید این ها رو مجبوری خریدم ،دیگه سائزت رو چشمی

حدس زدم امیدوارم اندازه ات بشه ،نایلون رو باز می

کنم چند دست لباس زیر برام خریده ،خجالت می کشم که می گه :خانومم خجالت نداره ،خیر

سرمون زن و شوهریم .

-:تا من برم چایی درست کنم و پیام پاشو برو حموم ،فقط هر وقت احساس کردی حالت بد شده

خجالت نکش و من رو صدا کن.قول میدی؟

:باشه.

با کمک فواد وارد حموم میشم و اون به اشپزخونه میره ،لباس هام رو در میارم و زیر دوش ابگرم

میرم ،تمام درد ها و رنج هام زیر دوش اب شسته میشه

،موهام رو با هزار زحمت میشورم ،دستهام جون نداره،یک تی شرت لیمویی و شلوار جذب ابی سیر

می پوشم ،روم نمیشه از حموم پیام بیرون ولی تصمیم

ام رو می گیرم اول و اخر که باید برم بیرون تازه فواد که غریبه نیست شوهرمه و از حموم خارج میشم درحالیکه حوله ای دور سرم پیچیدم ،فواد دو تا

لیوان چای تو دستشه و به طرف اطاق خواب میره و با دیدن من سر جاش میخکوب میشه :باز هم سرما نخوری خورشید؟

:خیلی کثیف بودم احساس می کنم ده کیلو سبک تر شدم .

-موهات رو خوب خشک می کردی.

:راستش نتونستم دستهام جون نداره،حتی نتونستم شونه شون کنم.

فواد به سمت میاد:بشین رو صندلی موهات رو شونه کنم.

هول میشم :نه خودم یواش یواش شونه می کنم.

فواد جدی میگه :بشین رو صندلی.

روی صندلی میز توالت میشینم و فواد حوله رو از سر ام بر میداره ،موهام در حالیکه تو هم گره

خورده اند دورم می ریزند ،حوله رو زیر موهام میبره و روی

لباس ام می اندازه و با شونه به ارومی موهام رو شونه می کنه:موهام خیلی بلند شدند ،خدا بیامرز

مامان گلاب همش می گفت خورشید برو یکم

کوتاهشون کن ولی من هنوز نرفتم.

فواد اروم میگه :الان هم من بهت اجازه نمیدم بری کوتاهشون کنی.

:چرا؟!!

-:چون حیف اند.

بعضی جاهای سر ام اونچنان موهام گره خورده اند که با کمک فواد دوتایی بازشون می کنیم،بالاخره

شونه کردن موهام تموم میشه ،از فواد خجالت می

کشم نمی دونم روسری سر کنم یا نه که فواد میگه:خورشید میشه دیگه جلوم روسری سر نکنی؟



!خه...

-:خورشید بدون حجاب اصلاً یک شکل دیگه ای میشی .  
زشت میشم.؟

-:نه شبیه این عکس های نگارگری های ایرانی میشی.  
:پروین هم همیشه همین رو می گفت.

-:همون دختر تپله که رفتن اراک؟

:تو که پروین رو اصلاً ندیدی؟

-:ندیدم ،ولی از اتیش هایی که سوزوندید باخبرم.

خنده ام می گیره ،فواد میره سر کیفش و بسته ای رو برام میاره:خورشید این رو برات سفارش داده  
بودم امروز آماده شد.

:این چیه ؟

-:یک هدیه برای مهربونترین و پاک ترین فرشته دنیا.

بسته رو باز می کنم ،یک گردنبند زیباست که اسم من و فواد تو هم نوشته شده و از دو طرفش  
زنجیر رد شده

:فواد خیلی نازه.

-:خوشحالم که خوشت اومده ،بده خودم میخوام گردنت بیاندازم .

گردنبند رو بهش میدم و موهام رو کناری میبرم تا تو گردن ام بندازه ،قفل گردنبند رو می بنده و  
گردنبند رو تو گردن ام صاف می کنه و پیشونیم رو می

بوسه ،اب دهنم رو با صدا قورت میدم ،که باعث میشه فواد صداس رو بشنوه و لبخند بزنه:دختر تو  
چرا اینقدر خجالتی هستی؟

تو ایینه به گردنبندم نگاه می کنم ،اولین هدیه ای که فواد خودش گردن ام انداخت و بخاطر من  
سفارش داده این عزیزترین هدیه عمرم تا حالاست.فواد

میگه:بابا خوشگلی بیا چایی ریختم برات.

## اختصاصی کافه تک رمان

:ممنونم خیلی هدیه ارزشمندیه.

-خواهش می کنم عزیزم.

هیچ وقت فکر نمی کردم فواد اینقدر ادم حساس و عاطفی ای باشه، خدا رو شکر می کنم که همسر فواد هستم.

جلوی ایینه وایستادم دارم مقنعه ام رو درست می کنم، دو سه روزه حالم بهتر شده و کمی تو خونه اشپزی هم می کنم، خدا رو شکر با برگه مرخصی که

از برادر میثم گرفتیم بعد دو هفته امروز با فواد میخوایم بریم دانشگاه، یکم استرس دارم، قیافه دانشجویانی که اون روز شاهد سیلی خوردن من از فواد

بودن دائم جلوی چشمامه، محدثه میگه خودت رو بزن به خیالی احساس کنند برات اهمیت نداشته همشون زود فراموش می کنند.

فواد تو چهار چوب در وایمیسته :خانمی حاضر شدی بریم؟

از تو آینه نگاهش می کنم :بله قربان حاضر شدم.

وقتی میخوام از کنارش رد شم تو یک حرکت حساب شده مقنعه ام رو می کشه جلوی صورت ام و فرار می کنه، حسابی عصبانی میشم :وای فواد خونت

حلال شد.

دنبالش می دوم :دست هاش رو به علامت تسلیم بلند می کنه:جون خورشید اشتباه کردم، ببخش، بزرگی کن برو مقنعه ات رو زود درست کن بریم الان

به کلاس نمی رسیم .

:حسابت بمونه برای وقتی که از دانشگاه اومدیم.

فواد دستهایش رو بهم میزنه:اخ جون از دانشگاه اومدیم میخواد حسابم رو برسه .

:تخیر اقا تو همون خیابون حسابت رو میرسم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

-اونوقت جلوی مردم زشت نیست.

:خیلی بی حیایی فواد،منظورم اینه که میبرمت برام چیزی بخری.

-:اهان ،خب تقصیر خودته شفاف سازی نمی کنی ،منم یک جوون مجرد ام فکرم هزار راه میره .

در حالیکه چادر لبانیم رو سر می کنم از خونه خارج میشم :فواد؟

-:اومدم اومدم ،بابا مرد هم مردهای قدیم ،خدا شکر مادرم این کشور نیست ببینه پسر دسته گلش گیر چه ...

یکدفعه وایمیستم ،فواد محکم بهم میخوره :گیر چی؟

با لکنت میگه:گیر چه فرشته ای افتاده.

تو اسانسور مواظبم که دستش به مقنعه ام نخوره ،اون هم که متوجه حساسیت من به این قضیه شده ،دائماًدنبال فرصته که سر به سرم بگذاره که تو یک

فرصت مناسب دوباره جلوی مقنعه من رو خراب می کنه ،من هم بدون هیچ اعتراضی با همون مقنعه کج و کوله از اسانسور میام بیرون ،فواد میگه :

خورشید مقنعه ات خیلی خراب شده .

شونه هام رو بالا می اندازم:مهم نیست ،ولش کن.

فواد که ادم بسیار مرتب و اطو کشیده ایه کم کم داره عصبی میشه ،سوار تاکسی میشیم من با همون مقنعه بهم ریخته کنارش میشینم ،راننده از تو اینه

با تعجب نگاهمون می کنه ،یک آقای کت و شلواری اطو کشیده ،با یک خانوم فوق العاده شلخته ،فواد اروم میگه :خورشید قول میدم دیگه به جلوی مقنعه

ات دست نزنم ،جون فواد درستش کن.

:حساس نباش فواد ولش کن ،به نظرم اینجوری هم خوبه.

-:بگم غلط کردم کوتاه میای.

اره .

-خورشید غلط کردم اون مقنعه ات رو درست کن.

بهش لبخند میزنم و با کمک آیینه کوچیک تو کیف ام مقنعه ام رو درست می کنم:خواست باشه بهش دیگه دست نزن.

-چشم قول میدم.

جلوی در دانشگاه پیاده میشیم و وارد دانشگاه میشیم،چند تا از دختر های همکلاسیم با تعجب به من و فواد نگاه می کنند،فواد یکی از خوش تیپ ترین و

جذاب ترین و سنگین ترین پسرهای دانشگاه بود و همیشه دخترهای زیادی بهش توجه می کردند و اون کوچکترین توجهی به اونها نمی کرد،پشت در

کلاس می رسیم ،صدای استاد از تو کلاس میاد :وای خورشید درس شروع شده.

:اگه مقنعه ام رو خراب نکرده بودی اینقدر معطل نمیشدیم.

فواد در میزونه و با هم وارد کلاس میشیم ،استاد دست از درس دادن بر میداره و نگاهمون می کنه:خانم صادقی برای خودتون شریک جرم پیدا کردید؟

فواد با زرنگی میگه:بخشید استاد تقصیر من بود وگرنه خانومم زود آماده شده بود.

با گفتن این حرف فواد همه سرها به طرف ما می چرخه ،استاد با تعجب میگه:مگر شما با خانم صادقی ازدواج کردید؟

فواد با خنده میگه :چه کنیم استاد،فعلا که دخترهای ایرانی زدند رو دست دخترهای لبنانی و اسیرمون کردند.

استاد با رندی تمام لبخند موزیانه ای میزنه:مگر اسیر چند تاشون شدی؟

فواد هول میشه :به خدا استاد همین یکی از سر ام هم زیادیه.

بچه ها می زنند زیر خنده ،محدثه و علی هم کنار هم نشستند و دارن به ما می خندند ،استاد میگه :به این شرط به کلاس راهتون میدم که ساعت بعد

## اختصاصی کافه تک رمان

برای کل کلاس شیرینی بخريد.

فواد می خنده و میگه :چشم رو چشمم .

دو تا صندلی تکی با فاصله تو کلاس خالیه استاد دو تا پسرها رو از ردیف دوم بلند می کنه و می فرسته تو اون دو تا صندلی و من و فواد رو کنار هم

مینشونه، من خیلی خجالت می کشم ،فواد خیلی اروم میگه:باز تو خجالت کشیدی خانومم! استاد میگه :اقای صالح ؟دیر که اومدید ،دختر هم وطنمون رو هم که تور زدید ،لطفاً حرف های خانوادگیتون رو ببرید تو خونه به خانومتون بگید.

فواد میگه :چشم چشم ببخشید.

از بقیه درسی که استاد داد چیزی نمی فهمم محدثه و علی دارن از خنده منفجر میشن و به زور خودشون رو نگه داشتند.

ساعت اول تموم میشه،ساعت بعد هم با این استاد کلاس داریم ،تا استاد از کلاس میره بیرون ،محدثه و علی خودشون رو به ما می رسوند :وای خورشید

شما دو تا خیلی فیلم اید.

فواد میگه :محدثه خانم دستتون درد نکنه حالا ما فیلم شدیم.

علی میگه :شاه دوماد شما برو شیرینی

تو بخر الان استاد بر می گرده.

فواد خیلی جدی میگه :من خانومم رو به شما می سپارم ،مواظبش باشید تا زود برگردم،فقط حواستون باشه گرسنه اش بشه فشارش میفته،تشنه اش

بشه سرش درد می گیره،تو سرما کهیر میزنه ،تو گرما حالت تهوع می گیره ،میوه نشسته هم بهش ندید.

از لحن جدی فواد شوکه میشم ،محدثه میگه :اقا فواد شیرینی فروشی دم در دانشگاه ها ،قرار نیست برید لبنان بخريد و بیارید.

فواد ادامه میدهد: آدمیزاده دیگه ،گفتم دیر کردم حواستون بهش باشه.  
محدثه میگه :برید خیالتون راحت من مواظبشم.

فواد میره شیرینی بخره ،علی رو هم با خودش میبره که محدثه میگه :علی تو نمیخواهی سفارش من  
رو به خورشید بکنی؟

علی سرش رو میخارونه و میگه :خورشید خانم این خانومم دستتون سپرده ،اگه بهترش رو دیدید  
اون رو برام نگه دارید.

محدثه عصبانی میشه:علی!!

علی میگه:بابا به عمق مطلب فکر کن،منظورم اینه بهتر از تو نیست.

با رفتن فواد و علی ،دخترها دورمون می کنند:خورشید خوشم اومد بی سر و صدا کارت رو کردی.  
-:خورشید واقعاً عروسی کردید.

-:میگن باباش تاجر و خیلی پولداره ،راسته؟

-:خورشید این همه دختر خوب تو کلاس بود چرا تو رو انتخاب کرد؟

محدثه که از این سوال اخر کلافه شده بلافاصله جواب میدهد :تا چشم حسودها در بیاد.

از این حاضر جوابیش دخترها می خندند،استاد وارد کلاس میشه ،پشت سرش هم علی و فواد با  
جعبه شیرینی و لیوان های یکبار مصرف نسکافه از راه

می رسند ،علی شیرینی تعارف می کنه و فواد سینی لیوان ها رو می چرخونه ،فواد سینی رو مقابلم  
می گیره و اروم میگه :راستی تو برام چایی نیوردی .

:رفتیم خونه خودم برات چایی میارم .

از تو سینی دو تا لیوان برمیدارم،فواد میگه :خانوم چرا دو تا برداشتید

:برای اینکه یکیش مال خودمه ،یکیش مال اقامون.

چشمه اش می درخشه.

پذیرایی تموم میشه و استاد ادامه درس رو میدهد،بعد از پایان کلاس و خداحافظی کردن از محدثه و

علی به طرف خونه راه میفتیم ،زمین بدجور یخ زده

چند بار نزدیک بود زمین بخورم که فواد به دادم رسید، فواد با محبت دستم رو می گیره و میگه: خانومم دستت رو بده من زمین نیفتی.

تا ایستگاه تاکسی دست در دست فواد راه میرم، حس خوبیه که ادم احساس کنه به کسی تعلق داره که براش مهمه.

به خونه می رسیم، فواد کلید رو در میاره و در خونه رو باز می کنه، وارد خونه گرم و امن خودمون میشیم، مقنعه و چادرم رو درمیارم تا سرم سبک بشه و

خودم رو روی مبل می اندازم، فواد میگه: خورشید جان خسته شدی برو استراحت کن. ناهار یک غذای سبک می خوریم.

از خدا خواسته به اطاق خوابم میرم و بعد عوض کردن لباس هام می خوابم، با صدای صحبت کردن فواد با کسی از خواب بیدار میشم، به پذیرایی میرم

، فواد خیلی ناراحته که اصلاً متوجه حضور من نمیشه، با شخصی مشغول عربی صحبت کرده، تلفن اش که تمام میشه می گم: فواد چیزی شده؟

سرش رو بلند می کنه: ببخشید خیلی بلند صحبت کردم؟  
نه، اتفاقی افتاده.

-: یکی از همشهری هام بود از سوریه زنگ میزد، می گفت برادر کوچیکم پیغام داده که مادرم حالش خوب نیست و میخواد برم ببینمش.

:مگه خودتون تلفن ندارید؟

-: نه منطقه ما جنگه، هر وقت باهام کار دارن به این فامیلمون تو سوریه خبر میدن .

: الان میخوای چه کار کنی؟

-: باید برم لبنان مادرم رو ببینم.

: اگه بری و دیگه نیای چی؟

-: این چه حرفیه، من هر جا برم اخراش پیش خودت بر می گردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

اشک هام بهانه ای برای بارش پیدا می کنند: دروغ میگی همه ادم هایی که تا حالا تو زندگیم بودند من رو همینطور گول زدند رفتند و دیگه برنگشتند.

فواد به طرف ام میاد و میخواد اشک هام رو پاک کنه که نمی گذارم و به طرف اطاق خوابم میرم و در رو از تو قفل می کنم و پشت در میشینم: تو هم

اخرش من رو ول می کنی، من رو ول می کنی.

فواد پشت در میشینه: خانومم من بهت قول میدم که زود زود بر گردم، فقط میرم ببینم حال مادرم خوبه زود میام .

تمی تونم حرفت رو باور کنم، همیشه تو اوج خوشبختی با یک اتفاق کاخ ارزو هام و بیرون میشه.

-: خانومم قول میدم یک هفته دیگه پشت باشم.

:چرا من رو با خودت نمیبری؟

-: آخه من که نمی دونم چه اتفاقی افتاده، در ضمن کشور من جنگه، اصلا امنیت نداره. ببین دو هفته مونده تا شب عید، من یک هفته دیگه میام، برای

تعطیلات عید هم با هم میریم مسافرت، قبول؟

سر ام رو روی زانو هام می گذارم، آنقدر تو این چند ماه تنهایی و سختی کشیدم که دیگه نمی تونم تنها بمونم. حاضرم تا لبنان با فواد پیاده برم ولی تنها

نباشم.

فواد میگه: در رو باز نمی کنی بیای بهم کمک کنی چمدون ام رو ببندم؟

نه نمی تونم، چمدون بستن تو رو ببینم.

-: خورشید دوستم برای آخر شب برام بلیط گرفته برم سوریه و از اونجا زمینی برم لبنان، بیا کمکم کن.



جوابش رو نمیدم ،نمی تونم رفتنش رو ببینم،از جاش بلند میشه و میره تو اطاقش و چمدونش رو می بنده ،دوباره میاد پشت در :خورشید من دارم میرم

،برای این مدتی که نیستم یکم پول گذاشتم رو میز مطالعه اطاقم ،مواظب خودت باش ، حداقل این دم آخری در رو باز کن ببینمت.

:فواد من رو هم با خودت ببر ،قول میدم مزاحمت نباشم.

-:آخه عزیز من بلیط هواپیما دارم ،قول میدم دفعه بعد برمت.نمیای بیرون؟  
نه.

-:بعد از اینکه رفتم پشیمون میشی ها.

:برو هواپیما الان میپره.

-:خداحافظ خورشید مواظب خودت باش.

قلبم داره با شدت به قفسه سینه ام میزنه ،باید برم ازش خداحافظی کنم ،صدای در خونه میاد ،در رو باز می کنم و وارد پذیرایی میشم ،در خونه رو باز

می کنم ،آسانسور میره پایین ،کنار پنجره میرم ،فواد با چمدون چرخ دارش داره به سمت آژانسی که منتظره میره ،بهش زنگ میزنم ،وایمیسته و بالا رو

نگاه می کنه :فواد فواد مواظب خودت باش.

-:تو هم همینطور خانومم .

:فواد؟

-:جان فواد

:خیلی دوستت دارم.

برام بوسه می فرسته :منم همینطور ،بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی.

از کارش خنده ام می گیره ،مرد گنده کنار خیابون وایستاده و با دستش به قلبش و من اشاره می کنه ،راننده برایش بوق میزنه سوار ماشین میشه و میره

ولی نگاهش هنوز به پنجره است .

با رفتن فواد نیمی از وجودم کنده میشه و میره ،احساس می کنم قلبم تکه تکه شده ،میخوام بالا بیارم ،همیشه وقتی می ترسم اینطور میشم،فواد

خواهش می کنم زود برگرد.

اصلا تنهایی حوصله دانشگاه موندن رو ندارم ،کلاس های صبح ام که تموم میشه به طرف خونه راه میفتم،شش روزه فواد رفته و من منتظرم که امروز فردا

برگرده ،وقتی تو خونه ام دلم میخواد برم بیرون ،وقتی بیرون ام می خوام زود برگردم خونه ،خدا رو شکر از اونجایی که هشت روز تا عید مونده استاداها

سر غیبت های کلاسی حساس نیستند و بیشتر دانشجویهای شهرستانی به شهرهاشون برگشتند،دل تو دلم نیست از فکر اینکه امروز فردا فواد میاد ،لپ

هام گل می اندازه ،باید هر طور شده خونه رو تمیز کنم و خودم رو برای بازگشت فواد آماده کنم ،قبل از هر کاری از محدثه ادرس یک سالن زیبایی رو می

گیرم و سر راه ام اول میرم به سر و صورتم میرسم ،پایین موهام رو هم میدم برام مرتب کنه و یک درجه رنگ موهام رو روشن تر می کنم ،رنگ چهره ام

بازتر و قیافه ام خیلی عوض میشه ،خودم از دیدن چهره جدیدم ذوق می کنم ،چند تا لباس تو خونه ای باز و جذاب می خرم تا اگر روم شد جلوی فواد

بپوشم ،...نکنه فکر کنه اینها رو پوشیدم تا اون رو به خودم جذب کنم ،نه ،هر چی باشه فواد همسر منه چه تو شناسنامه چه تو واقعیت ،ولی نمیدونم چرا

تو مدتی که در کنارم بود هرگز بهم نزدیک نشد!؟

به خونه می رسم،کاش وقتی در خونه رو باز می کردم فواد رو مبل های پذیرایی نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد،در رو باز می کنم ،خونه همون

خونه سرد چند روزه اخیر ،هیچ نشانه ای از روح زندگی توش نیست،لباس های راحتی می پوشم و شروع به نظافت خونه می کنم ،تمام دیوارها ،کابینت

ها و اشپزخونه رو تمیز می کنم دلم ضعف میره ،ساعت نه شب ،برای خودم دو تا نیمرو میزنم و بعد خوردن شام می خوام کارم رو ادامه بدم اما از

خستگی چشمهام باز نمیشه ،به ناچار باید فعلا کار رو تعطیل کنم ،به اطاق فواد میرم و مثل تمام این چند شب تنهایی رو تخت فواد می خوابم ،حس

اینکه شبها فواد سرش رو روی همین بالش می گذاشته و روی همین تخت می خوابیده بهم امنیت میده ،تا صبح خواب فواد رو می بینم ،صبح با انرژی

بیشتری چشمهام رو باز می کنم ،خدا کنه امروز دیگه فواد بیاد ،صبحونه جمع و جوری می خورم و اطاق خواب ها رو هم تمیز می کنم کارم تا غروب

طول می کشه ،حموم میرم و دوش می گیرم و موهام رو مرتب می کنم و یک کوچولو ارایش و لباس های جدید،الان فقط منتظرم فواد بیاد ،محدثه زنگ

میزنه و ازم میخواد باهاشون برم شمال خونه مادرش ،برای فواد هم یادداشت بگذارم بیاد اونجا،ولی قبول نمی کنم فواد بهم قول داده بیاد و دوتایی بریم

مسافرت.

تا تلفن رو قطع می کنم نازی زنگ میزنه و میگه اگر هنوز تنهام برم خونه شون ولی باز هم قبول نمی کنم من امروز منتظر شوهرم هستم و تا نیاد جایی

نمیرم.

جلوی تلویزیون میشینم و تمام فیلم ها رو به ترتیب نگاه می کنم ،همون جا خوابم میبره ،صبح با بدن درد بدی بیدار میشم ،هنوز فواد نیومده ،نکنه برای

همیشه من رو تنها گذاشته و رفته؟انقدر کنار پنجره منتظر فواد وایستادم که پاهام درد گرفته ،صندلی اشپزخونه رو میبرم کنار پنجره و تا مدتها رفت و

آمد مردم رو نگاه می کنم ،چرا فواد هنوز نیومده؟

یک روز ...دو روز ...سه روز...چهار روز...پنج روز...شش روز از قرار برگشتن فواد گذشته درست سیزده روزه رفته و امروز روز چهاردهم و شب عیده ،از تنهایی

دیگه می ترسم ،همش میرم تو اطاق خوابم و ساعت ها به دیوار روبروم زل میزنم و فکر می کنم،یادم میاد یکبار یکی از همسایه ها به مامان گلاب گفت

نوه تون خورشید خیلی زیباست ،مامان گلاب هم گفت خوشگلی که به درد نمیخوره آدم باید بختش بلند باشه .

راست می گفت شاید من بخت ام بلند نیست و فواد برای همیشه از پیش ام رفته ،سال تحویل نصفه شبه و من و فواد قرار بود با هم بریم خرید عید رو

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

انجام بدیم، با این فکر از جام بلند میشم باید هفت سین بچینم، باید منتظر فواد باشم، فواد هر جا باشه تا سال تحویل میاد پیش ام .

از خونه میرم بیرون، یک پیاله سمنو می خرم، سنجد، سیر، سبزه، دو تا ماهی قرمز کوچولو، هر چی برای سفره هفت سین لازم دارم میخرم، با پس

اندازم یک ساعت مردونه شیک هم برای فواد می خرم تا بهش هدیه بدم، خیلی خوشحالم که دارم برای خونه خودم و فواد خرید می کنم.

به خونه برمیدرم، در خونه رو به زور با کلید باز می کنم، از بس خرید کردم نمی تونم جلوی پام رو ببینم، خرید ها رو روی اپن می گذارم و روی میز

دکوری کنار پذیرایی اولین هفت سین رویایی خودم رو می چینم، دوش می گیرم، شام خورشت فسنجون درست می کنم، از محدثه شنیدم فواد عاشق

فسنجون، مثل هفت روز پیش لباس های تازه ام رو می پوشم، موهام رو درست می کنم دستی بر صورتم می کشم و باز هم منتظر برگشت همسرم می

نشینم، برنامه های قبل سال تحویل رو نگاه می کنم ولی تمام حواس ام به برگشتن یا برنگشتن فواد، با کوچکترین صدایی از جا می پریم و به در خونه نگاه

می کنم، فقط نیم ساعت تا سال تحویل مونده، خبری از فواد نیست، اشک چشمهام رو پر کرده و منتظره با کوچکترین تلنگری بباره،

صدای کلید در میاد، نکنه باز خیالاتی شدم، اما در واقعاً باز میشه و فواد وارد خونه میشه، چمدونش رو میاره تو و به من نگاه می کنه، حرفی نمیزنم حرفی

نمی زنه فقط اغوشش رو برام باز می کنه، مثل ماهی که از تو تنگ بیرون افتاده و دنبال اب می گرده به طرفش میدوم، تو اغوش امنش پناه می گیرم، من

در فواد گم میشم، فقط گریه می کنم و اون هم گوش میده، صدای شلیک توپ سال جدید میاد، آروم من رو از خودش کمی دور می کنه و تو صورت ام

نگاه می کنه: خانومم عیدت مبارک .

چشمهای فواد هم از گریه سرخ شده، دوباره سر ام رو در پناه اغوشش می گیرم: خیلی منتظرت بودم، خیلی ازت ممنونم که اومدی.

سر ام رو نوازش می کنه: با کلی دوندگی و زحمت تونستم خودم رو بهت برسونم، داشتم از دوریت میمردم، خورشید خیلی دوستت دارم، خیلی .

فواد دیگه تنهام نگذار.

-: ببینمت چقدر عوض شدی! موهات رو رنگ کردی؟ چقدر بهت میاد .

یاد لباس بازی که پوشیدم و وضعیت فعلیم تو اغوش فواد میفتم، از خجالت گونه هام سرخ میشه: چه لباس دلبری هم پوشیدی میخوای جدی جدی من

رو بکشی؟

:اگه بده الان میرم عوضش می کنم.

در حالیکه دست ام رو به طرف خودش می کشه: عمراً اگر بگذارم عوضش کنی.

در حالیکه سعی می کنم بحث رو عوض کنم می گم: من برم شام رو گرم کنم.

فواد می خنده: الان هر چی بگی فایده نداره، من تا سیر نبینمت نمی گذارم جایی بری.

همراه فواد رو کاناپه گوشه پذیرایی می شینم: فواد حال مادرت چطور بود؟

-: حالش بهتره، خیلی هم بهت سلام رسوند .

:مگه جریان خودمون رو بهش گفتی؟

-: کجای کاری؟ عکست رو هم دیده و کلی ازت خوشش اومده، تازه یک هدیه هم برات فرستاده.

:راست میگی؟

از کنارم بلند میشه و چمدونش رو میاره باز می کنه و جعبه چوبی کوچیکی رو بهم میده، جعبه رو باز می کنم یه دستبند طلای قدیمی که عقیق های

زیبایی روش کار شده: نوای این خیلی خوشگله، حتما خیلی قدیمیه؟

-اره مال مادر مادر بزرگ پدرمه، که به عروس های بزرگ خانواده رسیده.

با تعجب میگم: تو که بچه آخری؟

-خب از وقتی داداش طاها و داداش یاسین ام شهید شدن، یاسر و من و موندیم، یاسر که فقط مشغول مبارزه است و فقط من دم به تله دادم و رفتم

قاپی مرغ ها و این دستبند به تو رسید.

:مگه داداش بزرگت متاهل نبود؟

-چرا، ولی همسر شهید رو گرفته بود و اون بچه ها هم بچه های دوستش بودند، مادرم فرصت نکرد بیندشون چون روز قبل عروسی شهید شدند.

فوادبا لحن مهربونی میگه: خورشید خیلی نگران بودم، همش می ترسیدم حالت بد شه، همش می ترسیدم فکر کنی تنهات گذاشتم. بلیط برگشت گیرم

نیومد از سوریه تا اینجا رو با اتوبوس اومدم.

با عشق به چشمهای همسری که بخاطر من ساعت ها تو اتوبوس نشسته تا سال تحویل در کنار من باشه نگاه می کنم: فواد خیلی مهربونی، بدون تو خونه

قابل تحمل نبود، تنهایی داشت داغونم میکرد.

-تو که قبلا هم تنها بودی و باید به تنهایی عادت داشته باشی.

:اون مال زمانی بود که تو رو نداشتم.

فواد با شیطنت نگاهم می کنه: مثل اینکه قراره من رو از راه به در کنی.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

از هولم از جا بلند میشم :من الان میام.

فواد می خنده.تترس نمی خورمت دختر ،بیا فقط می خوام ببینمت.

از تو اطاقم هدیه فواد رو بر میدارم و به پذیرایی میرم ،با دیدنم لبخند میزنه:خورشید با این لباس یک چیز دیگه ای شدی.

هدیه رو به طرفش می گیرم :عیدت مبارک.

-:دختر این کارها چیه ؟چرا آخه ؟حالا از این حرفها بگذریم بده باز کنم ببینم خانومم برام چی خریده؟

با ذوق کاغذ کادو رو باز می کنه :ببین ببین چی کرده ؟فواد رو دیوونه کرده .ببین ببین چی کرده ،فواد رو دیوونه کرده.

ساعت رو نگاه می کنه :قربون خانم خوش سلیقه خودم برم ،نفسمی ،چقدرم از اون گرون هاست ،وای وای.

:قابلت رو نداره عشقم.

با گفتن این حرف دستم رو ناخودآگاه جلوی دهانم می گیرم ،فواد دست ام رو می گیره:همین یک کلمه ای که بهم گفتمی بهترین هدیه از طرف تو بود.

ناشیانه سعی می کنم باز هم فضا رو عوض کنم:فوادسفر کجا بریم؟

-:قربون این ناشیانه عوض کردن بحث برم ،هر جا تو دلت بخواد.

:بریم مشهد ؟من خیلی دلم می خواد برم مشهد.

-:باشه عزیزم میبرمت مشهد .

:کی بریم ؟

دو تا بلیط از تو کیفش درمیاره:فکر کنم فردا باید بریم.

:خیلی بدجنسی فواد ،چرا نگفتمی بلیط مشهد خریدی ؟شب عیدی از کجا پیدا کردی؟

-:یک دوستی دارم تو فرودگاه کار میکنه ،نتونست بلیط برگشت از سوریه رو برام جور کنه ،بهش

گفتم به این شرط می بخشمت که دو تا بلیط مشهد روز

اول عید برام جور کنی ،باهتل خوب و نزدیک حرم ،الانم اومد ترمینال اینها رو بهم داد و رفت.



:خیلی خوشحالم کردی فواد، پروازمون ساعت چنده؟

-ساعت هفت شب فردا، الان استراحت کنیم فردا بیدار شدیم چمدون رو با هم می بندیم.

فواد به اطاقش میره تا لباس هاش رو عوض کنه، من هم نمی دونم چه کار کنم؟ برم پیشش، یا برم اطاق خودم، عین مرغ سر کنده تو خونه راه میرم که

فواد میگه: خورشید این اینجا چی کار می کنه؟

با عجله به اطاق خوابش میرم: جانم؟!!

در حالیکه پشتش رو می ماله یک دونه از سنجاق سرهای من که بد جور تا شده رو نشون ام میده و

با شیطنت میگه: این تو تخت من چه کار می کنه؟

:ببخشید، چیزه، اومده بودم اطاقت حتما اینجا جا مونده.

هنوز حرف ام تموم نشده که دوباره آهش بلند میشه: خدا چه کارت کنه خورشید از بین سه تا کشور

جنگ زده سالم رد شدم تو خونه خودم داره بهم

سوءقصد میشه .

در حالیکه سنجاق دیگه ای رو نشونم میده، پتو رو کنار میزنه: خورشید تو احیاناً نیروی نفوذی

اسرائیل نیستی؟

در حالیکه می خندم میگم: میخوای بلند شو من اول بمب ها رو خنثی کنم.

تو یک حرکت من رو به سمت خودش می کشه: نه دیگه تو رو گروگان برمیدارم.

در حالیکه تقلی می کنم از دستش فرار کنم میگم: فواد بگذار برم، خواهش میکنم، من ازت خجالت

می کشم.

در حالیکه تو محاصره دستهایم هستم می خنده: من هزار کیلومتر تو اتوبوس ننشستم پیام با سنجاق

سرهاش شکنجه ام بدی، از امروز جات همین جاست

، همونطور که تو این دو هفته همین جا بوده.

با تعجب نگاهش می کنم: از کجا فهمیدی من اینجا می خوابیدم.

-من عطر موهات رو هر جا باشی تشخیص می دم و ضمنا سنجاق سرهات هم همه جا ریختن. الان هم کاریت ندارم فقط عین بچه آدم بی سر و صدا

بخواب.

کنارش دراز می کشم: فواد؟

-جانم؟

:تو بچه آدم رو دیدی؟

-چطور؟

:خب از کجا میدونی بی سر و صدا می خوابیده؟

هنوز این حرف من تمام نشده که ، فواد شروع به قلقلک دادن من می کنه: ببین من کاریت ندارم خودت هی شروع می کنی.

:وای فواد ، تو رو خدا ولم کن من بدجور قلقلکیم .

-: که قلقلکی هستی !آره ، الان نشونت میدم بچه ادم چطور بی سر و صدا می خوابیده.

انقدر قلقلکم میده که دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و به طرف دستشویی میدوم ، شانس اوردم ، نزدیک بود آبروم بره و لباس هام رو خیس کنم

، بیچاره شدم تازه تونستم قضیه تنظیم بودن مقنعه رو حل کنم ، حالا قضیه قلقلکی بودن من رو فهمیده و دیگه می خواد حسابی اذیت ام کنه.

اروم به اطاق خوابش میرم ، از خستگی بیهوش شده ، به اطاق خودم میرم و روی تخت ام می خوابم ، نزدیک صبح با تکون خوردن تخت ام از خواب می

پریم : فواد چرا اینجا اومدی؟

در حالیکه خواب آلود و دراز می کشه ، پتوم رو روی خودش می کشه : سر و صدا نکن بخواب و گرنه بهت میگم بچه آدم چطوری بی سر و صدا می خوابه .

: فواد!

-هیس خوابم می پره ،دیشب اومدی عید دیدنی الان اومدم بازدید پس بدم .بخواب .  
اروم دراز می کشم ،چقدر هم خوش خوابه ،تا چشم هاش رو می بنده خوابش میبره ،صورتش وقتی خوابه مثل بچه ها مظلوم میشه،من هم چشمهام رو

می بندم و به صدای نفس هاش گوش می کنم ،خدایا شکر که دوباره فواد رو بهم دادی ...  
با شنیدن صدای خر و پف بلندی از خواب می پریم ،چشمهام رو می مالیم ،فواد هنوز خوابه چقدر بامزه خر و پف می کنه معلومه خیلی تو راه خسته شده

،باور کردنی نیست که این صورت مظلوم و خسته همون غول بیابونی لجباز و زبون دراز روزهای گذشته باشه ،آروم از جا بلند میشم و از اطاق خارج

میشم ،باید قبل بیدار شدن فواد صبحانه رو آماده کنم و لباس های خودم و فواد رو جمع کنم ،کتری رو پر از آب می کنم و روی گاز میگذارم ،از بس

دیروز به موهای سر ام ژل زدم همشون به هم چسبیده ،از تو اطاقم آروم حوله تن پوش ام رو برمیدارم و به حمام میرم ،بعد شستن موهام و خالی کردن

کلی نرم کننده مو موفق میشم موهام رو شونه کنم ،کاش قبل از اینکه فواد موهام رو دیده بود کوتاهشون کرده بودم ،الان که دیده دیگه اجازه کوتاه

کردنشون رو بهم نمیده،حوله رو می پوشم و میام بیرون :سلام خانومم صبح بخیر .  
با دیدن یکباره فواد نفسم بند میاد :هیج ...

-ترسوندمت؟

:سلام ،فکر کردم هنوز خوابی؟

-نه دیگه اشتباه حدس زدی با بودن بانوی خوشگلی مثل شما که آدم خوابش نمیبره.

:کاش از صحنه خر و پفت فیلم می گرفتم تا ببینی چطور هم خوابت برده بود.

فواد سرش رو می خارونه و با خنده میگه:وای باز هم خر و پف کردم، ببخشید همیشه وقتی خیلی خسته ام اینطور میشه.

:اشکال نداره من هم شوخی کردم.

-:بیا ببین چه صبحونه ای برات درست کردم.

:اجازه بده لباس هام رو بپوشم الان میام .

-:پس خواهشا فقط لباس بپوش و موهات رو جمع نکن بگذار همین جور باز بمونه.

به اطاقم میرم و لباس جدید دیگه ای می پوشم و به اشپزخونه میرم، فواد با تحسین نگاهم می کنه و میگه :من نمی دونم چه کار خیری کردم که خدا تو

رو به من داده.

:ولی قبلاً میگفتی نمی دونی من کفاره کدوم گناهم.

میزنه رو دستش:چقدر بی ادب بودم ها!

:اره، خیلی ...

صبحانه رو با عشق در کنار هم می خوریم و بعد صبحانه لباس هامون رو جمع می کنیم و به سر مزار مامان گلاب میریم، مسیر خیلی شلوغه همه روز

اول عیدی، سر مزار عزیزانشون اومدن، کنار مزار میشینم و سنگ رو میشورم و روش گلاب می ریزم، فواد هم کنارم میشینه و بعد خوندن فاتحه با لهجه

فصیح عربی برای مامان گلاب یاسین می خونه، تو دلم با مامان گلاب حرف میزنم:سلام مامان گلاب عزیزم، عیدت مبارک، این همسرم فواد، خیلی مرد

خوبیه، ازت می خوام تو که دلت پاکه باز هم برای خوشبختیم دعا کنی و از خدا بخواهی فواد تا ابد پیش من بمونه، دلم می خواد واقعا همسرش باشم و

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

مادر بچه هاش بشم، دعا کن مامان گلی، دعا کن، امروز میخواهیم بریم مشهد، من تا حالا مشهد نرفتم، همیشه ارزو داشتم یکروز باهم بریم ولی قسمت

نشد، سلامت رو به اقا می رسونم.

فواد دستش رو روی شونه ام می گذاره: خانمی بریم دیرمون میشه .

دستش رو می گیرم و بلند میشم از این کارم خوشحال میشه و بهم لبخند میزنه، با وجود ترافیک به موقع به خونه می رسیم: خورشید جان زنگ بزنی

غذا سفارش بدم؟

نه عزیزم، شام دیشب ام همش مونده.

- نوای چی پخته بودی؟

فسنجون ملس.

فواد بدو سر یخچال میره و قابلمه برنج و فسنجون رو درمیاره و شاکی نگاهم می کنه: خانومم این که همش دست نخورده ست، خودت شام نخوردی؟

بدون تو هیچ چی از گلوم پایین نمیرفت.

قابلمه ها رو روی گاز می گذاره و زیرشون رو روشن می کنه و به طرف من میاد: خورشید خواهش میکنم به من بگو من در برابر این همه محبت تو چه

کار کنم؟

می خندم: فقط تا ابد پیشم بمون و برای من باش.

کمی فکر می کنه و جدی میگه: تا ابد رو که هستم، فقط برای تو بودن رو قول نمیدم.

:خیلی بدجنسی فواد.

-:خب راست میگم من برای مادر و برادر و فامیلم هم هستم، چقدر زود برداشت بد می کنی.

نولی من واقعی گفتم دلم می خواد فقط تو ذهن و قلبت من باشم.

دستهام رو می گیره و با مهربونی میگه: مطمئن باش هستی.

صدای جلیز و ولز کردن برنج نجات ام می ده ،سریع زیر قابلمه ها رو خاموش می کنم و میز رو می چینم ،فواد با ولع غذا رو می خوره و دائماً به به می

کنه ،بعد خوردن ناهار به طرف فرودگاه راه میفتیم :خوب شد زود راه افتادیم وگرنه تو ترافیک روز اول عید گیر می افتادیم.

هوایما بعد نیم ساعت تاخیر راه میفته ،من تا حالا سوار هوایما نشدم و از استرس فشارم افتاده ،فواد که متوجه حال خرابم میشه ،سعی می کنه با حرف

زدن ارومم کنه :خورشید به نظرت تو هتل دو تا اطاق جدا بگیرم یا یک دونه مشترک؟  
:وای فواد ،نمی تونم حرف بزnm ،حرف بزnm بالا میارم.  
:-دو تا جدا خوب نیست ،یک دونه دو تخته می گیرم.  
:فواد؟!.

:-اصلاً یک دونه اطاق زن و شوهری می گیرم.

:فواد حرف نزن الان بالا میارم.

:-من که نمی تونم از تو دور بمونم مجبوری باهام راه بیایی.

:فواد ،کیسه بده.

فواد پاکت کاغذی رو به دستم میده:این که کاغذه خیس میشه!

بههم چشمک میزنه.نه امتحانش رو پس داده مقاومه.پس قبول یک دونه مشترک بگیرم؟باشه

تا میام جوابش رو بدم حالم به هم میخوره ،خیس عرق میشم ،ولی الان راحت شدم ،

یکم از فواد خجالت می کشم حالم بههم خورد،فواد دستمال کاغذی میده دستم و میگه :بده از پنجره بندازمش بیرون.

از این حرفش خنده ام می گیره :افرین همیشه بخند بگذار با دیدنت دلم باز شه.

به فرودگاه مشهد می رسیم ،از هوایما پیاده میشیم و به طرف هتل راه میفتیم،دوست فواد یک

اطاق دو تخته برامون رزرو کرده ،در اطاق رو که باز می

کنیم با یک تخت دونفره مواجه میشیم: فواد! این کجا دوتخته است؟ این که یک تخته .  
فواد شالم رو از سرم در میاره و وسط تخت باهاش خط می کشه: نه دیگه بین دو نفر روش جا میشن .

اما فواد؟

-خورشید چرا همش ازم فرار می کنی ،احساس می کنم بهم علاقه نداری؟  
نه باور کن دوستت دارم ،فقط یکم برام سخته خیلی نزدیک بشم .  
-حرفت رو قبول می کنم،تا تو استراحت کنی من یک دوش بگیرم بریم حرم .  
فواد ممنونم که من رو آوردی ،همیشه ارزوم بود یک روز پیام مشهد زیارت .  
فواد با تعجب میگه:مگه تا حالا مشهد نیومده بودی؟  
نه بار اولمه .

چشمه‌هاش پر میشه:خورشید خیلی برام دعا کن .

تو که اول و وسط و اخر همه دعاهامی .

-برام چه دعایی می کنی؟

می خندم:اینکه خدا من رو همیشه برات حفظ کنه .

-یعنی بالا بری پایین بیای عاشق همین شیرین زبونیت ام .

فواد میره دوش بگیره و من رو تخت دراز می کشم با احساس نوازش موهام بیدار میشم :کی از حموم اومدی؟

-خیلی وقته ،پاشو وضو بگیر بریم حرم .

از هتل خارج میشم :فواد میشه تا حرم پیاده بریم؟

-اره عزیزم ،هر چی تو بخوای .

فقط گریه می کنم ،خیلی دلم شکسته ،گنبد طلایی اقا رو از دور می بینم :السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا ...

آدمم ای شاه پناهم بده خط امانی زگناهم بده ای حرمت ملجا درماندگان دور مران از در و راهم بده  
ای حرمت ملجا درماندگان دور مران از در و راهم بده

لایق وصل تو که من نیستم لایق وصل تو که من نیستم اذن به یک لحظه نگاهم بده

حس قاصدکی رو دارم که سبکبال همراه با نسیم روی کاشیکاری های حیاط سر میخوره ،مثل جوجه کبوتر تنهایی که بعد از مدتها دوری از خونه ،خونه

اش رو پیدا کرده،فواد از دیدن خوشحالی من خوشحاله و دستم رو محکم گرفته، نمی تونم پلک بزوم می ترسم با پلک هم زدنی از خواب بیدار شم و

هنوز تو خونه اجاره ای بغل پشت بوم باشم :فواد باهام حرف بزنی ،بگذار مطمئن شم خواب نیستم. فواد دستش رو دور شونه ام می اندازه و از خیابون ردم می کنه :بیداری همه زندگیم ،بیداری. وارد حیاط سقاخونه میشم،جرات راه رفتن ندارم روی فرش های پهن شده تو حیاط میشینم و مدت ها به گنبد زل می زنم:خانومم نمیخواهی بری زیارت

؟پاشو هوا سرده مریض میشی.

:فواد احساس می کنم روی ابرها دارم راه میرم ،جای مامان گلاب خالی ،همیشه ارزو داشت یکبار بیاییم مشهد .

-:خب الان برو زیارت جای خدا بیامرز مامان گلاب هم نماز زیارت بخون ،جای پدر و مادرت هم بخون.

:فواد نماز زیارت چطوریه ؟

-:خیلی راحت دو رکعت مثل نماز صبح ،فقط نیتش فرق داره.

:دلیم می خواد جای قیم ام هم نماز بخونم ،جای خانواده مامان گلاب ،جای مادرت،جای برادر های شهیدت ،کلاً چند رکعت بخونم؟

-:همون دو رکعت کافیه.

:اخه این همه آدم تو دو رکعت چی بهشون میرسه !؟



-یادش بخیر استادی داشتیم که همیشه می گفت ،خیراتی که شما می کنید ،مثل نماز ،روزه ،صلوات ،قران خواندن ...بعد از اینکه نیت می کنید به

رفتگانت برسه مثل برگه ای میشه که به دستگاه کپی میدید ،یعنی خداوند مهربان به تعداد افرادی که نیت کردید به اونها خیر میده و در اخر اصل برگه

رو به خودتون تحویل میده واصل ثواب به خودتون هم میرسه.  
چه تعبیر قشنگی !

-اره ،من هم وقتی تعریف می کرد خیلی خوشم اومد.برو زیارت یک ساعت دیگه بیا همین جا منتظرتم.

بلند میشم و به طرف حرم راه میفتم،چقدر یک ساعتی که فواد گفت اینجا زود گذشت انگار چند ثانیه اینجا بودم.

به حیاط میرم مردی که همه کس ام شده در حالیکه دستهایش تو جیب پالتوشه تو سرمای حیاط منتظرمه:سلام خانمی زیارت قبول.

:علیک سلام،فواد خیلی وقته اینجا منتظرمی!

-زودتر اومدم اگر اومدی بیرون سرما نخوری و زود برگردیم.

همراه فواد به طرف هتل راه میفتمیم :فواد خیلی دلم میخواد من رو ببری خانواده ات رو ببینم.

-وقتی برگشتیم برات پاسپورت می گیرم و میبرمت لبنان.

:راست میگی؟

-من هم دوست دارم ببرمت مادرم ببیندت ،بنده خدا تنها دلگرمیش وجود تو و نوه های نازش.

:کدوم نوه ها!!!

-بچه های ما دیگه.

خجالت می کشم و اونور خیابون رو نگاه می کنم ،دلم میلرزه ،یعنی فواد واقعاً من رو به عنوان همسرش قبول کرده ،خدایا هزار بار شکر می کنم

،ممنونم ازت ،ممنونم .

روزها سریع می گذرند یک هفته اقامت ما تو مشهد تموم میشه و به طرف تهران برمی گردیم ،فواد خیلی

عوض شده،خیلی بیشتر از قبل هوامو داره،یک جورایی واقعا مرد زندگیم شده .

دیشب عید دیدنی خونه مادر نازی رفتیم میثم هم اونجا بود و کلی سربه سر فواد گذاشت ،محدثه و علی دائما بافواد تماس می گیرند که هفته دوم عید رو

بریم شمال پیش اونها باشیم ،فواد بالاخره موافقت خودش رو اعلام می کنه و با مشورت با علی قرار میشه با نازی و میثم بریم شمال پیششون.

فردا صبح زود می خواهیم راه بیفتیم ،تمام وسایل رو آماده کردم و برای تو راه یکم لوبیا پلودرست کردم که غذای سالم بخوریم .فواد خوابیده من هم به

طرف اطاقمون میرم تا بخوابم که فواد میگه :خورشید بسه بیا استراحت کن ،فردا از بیخوابی حالت بد نشه.

:چشم اقا اومدم ،چشم .

بدون اینکه پتو رو از روش تگون بده یا چشمه‌هاش رو باز کنه میگه:خوشم میاد ازم حساب میبری چه زود اومدی ضعیفه،افرین همیشه همینطور حرف

گوش کن باش تا ازت راضی باشم.

در حالیکه تو جام دراز می کشم پتو رو محکم از روش برمیدارم :ضعیفه ضعیفه منظورت کیه؟ فواد که حسابی جا خورده میگه:اقا به خدا،اقا ما نبودیم ،شیطون گولمون زد ،ببخشید قول میدیم تکرار نشه ،فقط شما اولیامون رو نخواید.

در حالیکه از این فیلم فواد خنده ام گرفته خودم رو بی خیال نشون میدم :از این به بعد حواست جمع باشه.

-:چشم چشم تو رو خدا فقط من رو نخورید ،من خیلی بدمزه هستم.

در حالیکه چراغ خواب رو خاموش می کنم بلند میگم: فواد.  
یک دفعه صدای خر و پفش میاد، انصافاً انقدر طبیعیه نمیدونم واقعا خوابش برده یا هنوز داره فیلم بازی می کنه. دیگه باهاش بحث نمی کنم و گرنه تا خود

صبح من رو میخندونه. با صدای اذانی که از گوشیم بلند میشه بیدار میشم، فواد رو بیدار می کنم تا نماز صبحش رو بخونه و کم کم راه بیفتیم، وسایل رو

یکبار دیگه چک می کنم وسایل صبحونه و ناهار و میوه و چایی همه چیز آماده است.  
میثم و نازی با ماشین میان دنبالمون و میثم با دیدن اثاثیه میگه: یا خدا، مگه می خواهید چند روز اونجا بمونید؟

فواد شاکی میگه: داداش خدا نکرده یکوقت یه ماشاءالله از اون دهنه در نیاد.  
میثم می خنده: ماشاءالله.

سوار ماشین میشیم، میثم و فواد صندلی های جلو ماشین می شینند و من و نازی رو صندلی های عقب، یک ساعتی که راه میفتیم نازی میگه: میثم جان من معده ام درد گرفته یک جا دیدی صبحونه

دارند نگه دار صبحونه بخوریم.

میثم از تو اینه نازی رو نگاه می کنه و میگه: رو چشمم خانوم.

به میثم میگم: اقا میثم هر جا دیدید خوش اب و هواست نگه دارید صبحونه بخوریم من همه وسایل صبحونه رو اوردم.

فواد برمی گرده عقب رو نگاه می کنه: افرین به خورشید خانوم زرنگ.

میثم و فواد جای مناسبی برای توقف پیدا می کنند و در حالیکه دائماً در حال سر به سر هم گذاشتن هستند صبحونه رو می خوریم و دوباره راه میفتیم

میوه ها و تنقلاتی که ازخونه برداشتم رو میارم جلو ماشین تا توی راه بیکار نباشیم ،فواد حسابی ذوق کرده :بابا خورشید رو نکرده بودی اینقدر

کدبانویی،خدایی عوض اون کل کل های توی دانشگاه اگه میگفتی اینقدر کدبانویی زودتر می گرفتم.

نازی میگه:هر چند برای شما بد هم نشد ،نه چک زدی نه چونه عروس بردی به خونه.نه خرج عروسی،نه ماه عسل ،نه خرید هیچی ،تازه اون هم دختر به

این خانمی و کدبانویی .

فواد میگه:خورشید رو ببرم لبنان حتما اونجا یک جشن عروسی حسابی برایش می گیرم.  
نازی میگه:میشم یاد بگیر.

میشم میگه :نازی چقدر ساده ای ها،فواد سر به سرت می گذاره.

فواد میگه:وقتی دعوتتون نکردم حالتون جا میاد.

حواس ام به زیبایی جاده و شکوفه کردن برخی درخت ها جلب میشه طوری که متوجه صحبت های فواد و میشم نمیشم ،نازی تکون ام میده:حواست

کجاست خورشید؟میشم میگه ناهار هم چیزی آوردی یا بریم رستوران ؟

نه ببخشید حواسم به درخت های تو جاده بود،نه ناهار لوبیا پلو پختم اوردم با سالاد شیرازی و ماست .

میشم صداش بلند میشه:به به وای به به ،خوش بحالت فواد با این خانم کدبانویی که داری.

فواد میگه :میشم اینطوری نگو ،خانومت ناراحت میشه.

نازی میگه :نه اقا فواد خیالتون راحت من پوست ام کلفتی ،میشم خودش هم میدونه کل دنیا رو بگرده بهتر از من پیدا نمی کنه.

میشم میگه:نه بابا اونقدر هم پر توقع نیستم ،از تو هم پایین تر باشه قبول می کنم.

نازی می خنده:میشم خوبه خودت رو نشون دادی ،دیگه عروسی بی عروسی،برگردیم ازت جدا میشم.

میثم به فواد میگه: بیا خیالت راحت شد زن ذلیل، حالا هی بگو خانم کدبانو، دلت خنک شد درخت عشقمون رو خشکوندی.

من و نازی نمی تونیم جلو خنده مون رو بگیریم و میزنییم زیر خنده، انقدر این دو نفر مطلب آماده طنز تو استین دارند که من و نازی پیششون کم آوردیم.

ناهار رو کنار جاده تو مه ای که جاده رو فرا گرفته می خوریم و راه میفتیم، بعد دو ساعت به خونه مادر خانوم علی می رسیم، محدثه و علی به

استقبالمون میان، محدثه میگه: خورشید چقدر عوض شدی!

:چه جوری شدم؟

:- خیلی خانوم شدی.

فواد میگه: خانوم من از اول هم خانوم بود.

محدثه می خنده و میگه: اون که بعله، بر منکرش لعنت.

خونه مادر محدثه سه خوابه است، یک خواب رو به خانم ها میده، یکی رو به اقایون و یکی هم خودش و همسرش و پسرش.

وقتی برای استراحت میریم سوغاتی نازی و محدثه رو میدم از مشهد براشون گردنبند فیروزه بازنجیر نقره خریدم و به مادر محدثه هم زعفران و زرشک و

نبات میدم، محدثه میگه: نوای خورشید مثل مامان ها شدی.

:چطور؟

:- سوغاتی و اینها دیگه.

نازی جریان صبحانه و ناهار و تنقلات تو راه رو تعریف می کنه، محدثه میگه: همون که گفتم کاملا مثل مامان ها شدی.

بامحدثه و نازی میریم کمک مادر محدثه و شام رو درست می کنیم، غذای محلی که درست می کنند خیلی خوشمزه است و من دو تا بشقاب پر می

خورم، فواد با تعجب نگاه ام می کنه ومیگه :خورشید تا حالا ندیده بودم اینقدر با اشتها غذا بخوری؟  
خیلی خوشمزه است، اگر جا داشتیم باز هم می خوردم.  
بعد شام همه خانم ها به اطاقمون میریم و تا نصفه های شب حرف میزنیم، فواد دائماً بهم پیامک  
میزنه و ابراز دلتنگی می کنه و ازم میخواد یواشکی برم

حیاط تا با هم بریم کنار ساحل.دلم نمیاد نرم ببینمش، راستش از ابراز دلتنگی که کرد دلم غنچ زد  
براش. به بهانه دستشویی از اطاق خارج میشم و به

حیاط میرم، فواد به نرده های کنار در تکیه داده و با دیدنم ذوق می کنه:الهی فدات شم میدونستم  
میای.

به طرفش میرم دستم رو می گیره :بیا فرار کنیم بریم کنار دریا، دوست دارم باهات قدم بزنم.  
دست در دست عشقم به طرف دریا میریم، خونه مادر زن علی تا دریا راهی نیست، درست پشت  
حیاط خونه شون ساحل شروع میشه و بعدش هم

دریاست صدای امواج دریا آرامش خاصی داره.

فواد دستش رو دور شونه هام حلقه کرده و کنار ساحل اروم راه میریم:خورشید همیشه ارزو داشتیم  
یک روز باهات کنار دریا اینطوری راه برم.  
منم همینطور.

-:واقعاً، فکر میکردم خوشت نیاد و ازم بدت بیاد.

:کدوم زنیه که از اینکه تو اغوش عشقت راه بره بدش بیاد؟

-:خدا رو شکر می کنم که ما هر دو تامون عاشق همدیگه ایم.

یکم حالت تهوع می گیرم، یک دفعه کنار ساحل میشینم، فواد نگران میشه:خانومم حالت  
خوبه؟ یکدفعه چی شد؟

تمیدونم یک جور حال بد شد،

انگار لرزم گرفت و چشمهام سیاهی رفت.

-بیا برگردیم خونه استراحت کن، همش از خستگیه.

نرده ها رو باز می کنه و وارد حیاط میشیم، هشت جفت چشم منتظرمون هستند علی میگه: که حالا ما رو دور میزنید یواشکی میرید سر قرار؟

و با میثم دنبال فواد می کنند و محدثه و نازی هم دنبال من، یکدفعه چشمهام سیاهی میره و روی زمین میفتم و دیگه چیزی نمی فهمم، فقط احساس

پایین رفتن شربت شیرینی رو از گلوم دارم، مادر محدثه با لهجه شمالی می گه: بخور گل دخترم بخور، حالت جا بیاد.

چشمهام رو باز می کنم، همه خانم هاو فواد با نگرانی در اطرافم هستند، مادر محدثه با زبون محلی به محدثه میگه: من حرفم رو گفتم، حالا میخوای باور

کن یا باور نکن.

محدثه هم با همون زبون جوابش رو میده.

:محدثه منظورم امانت چیه؟

-:محدثه با خجالت به فواد نگاهی می کنه و اروم در گوش ام میگه :مامانم میگه دوستت بارداره!

با جیغی که می کشم سر جام می شینم :چی؟...

نازی هم کنجکاو میشه و محدثه جریان رو به اون هم میگه، مادر محدثه، محدثه و نازی رو با خودش میبره بیرون، فقط من و فواد می مونیم :

خورشیدجان محدثه بهت چی گفت که جیغ زدی؟

دستم رو از زیر پتو روی شکمم می کشم :مادرش میگه دوستت بارداره.

فواد چند لحظه به حرفم فکر می کنه و یکدفعه از جاش میپره و به طرفم میاد و دستم رو میگیره: خورشید واقعا بارداری؟

می خندم :تمی دونم ولی فکر کنم حدسش درست باشه.

-وای خورشید فردا صبح میریم یه آزمایشگاه اورژانسی پیدا می کنیم ،اگه درست باشه یک هدیه خوب پیش من داری.نمیدونی اگر مادرم بفهمه چقدر

خوشحال میشه ،خدا کنه حدسش درست باشه.

همه خوابیدن ولی من خوابم نمی بره ،واقعاً یعنی الان من مادر شدم ،البته دو سه روزه یک حس جدیدی دارم و احساس می کنم موجود لطیفی رو حمل

می کنم ولی فکر نمی کردم واقعی باشه ،اگه صاحب فرزند بشم تا اخر عمرم بهترین مادر دنیا براش میشم و نمی گذارم احساس تنهایی بکنه ،خدایا دعا

می کنم فرزندم سالم باشه و از صالحین درگاہت بشه.چشم هام سنگین میشه ،تو یک دشت پرگل ام ،فواد قاصدک زیبایی رو بهم میده :خورشید

،خورشید اینو برای تو چیدم.

وای فواد چقدر نازه !

-همیشه نگهش دار و با دیدنش یاد من بیفت.

می ترسم دلم میریزه.مگه می خوام از پیش ام بری؟

یکدفعه اسمون سیاه میشه ،باد تندی می وزه و فواد رو با خودش میبره ،با دستم دور قاصدکم حفاظی درست می کنم باد تموم میشه دستم رو

برمیدارم،نگاهم به قاصدکی میفته که فقط شاخه اش مونده ،از خواب می پریم ،تند تند نفس نفس میزنم ،خدایا عجب خوابی بود ،خیر باشه ،خدایا هیچ

تندبادی زندگیم رو خراب نکنه...



صدای اذان از تلفن همراه فواد میاد، وضو می گیرم و نماز رو تو بالکن خونه می خونم، بعد از نماز احساس آرامش بیشتری می کنم. بچه ها دونه دونه از

خواب بلند میشن و نمازشون رو می خونند و میرن می خوابند، به طرف ساحل دریا میرم و تنهایی قدم میزنم، نگران خوابم هستم، با صدای فواد به

خودم میام: سلام مامانی و دختری خودم.

سلام فواد کی بیدار شدی؟

فواد میاد کنارم رو شن ها میشینه: خیلی وقته... دیگه مامان شدی تحویل ام نمی گیری؟

:این حرفها چیه تو تنها عشق اول و اخر منی.

با مهربانی بهم لبخند میزنه: دلم می خواد هرچه زودتر ببرمت لبنان و اونجا برات عروسی مفصلی بگیرم.

:الان تو این وضعیت!؟

-مگه وضعیت ات چطوره؟ خیلی هم خوبه، از کجا می فهمن تو بارداری؟ پاشو زمین سرده، اذیت میشی بیا بریم صبحونه بخور و بعد بریم آزمایش.

:مگه نباید ناشتا باشم؟

-نه خانومم برای آزمایش بارداری اشکالی نداره .

به طرف ویلا میریم، خدایا زندگیم رو حفظ کن، همسرم رو حفظ کن، فرزندم رو حفظ کن.

بعد صبحونه با فواد و محدثه و علی میریم بیمارستان پیش فامیل مادری علی و همون جا آزمایش اورژانسی می گیریم و نتیجه رو بعد بیست دقیقه میدن

، خیلی اضطراب دارم، دلم نمی خواد خوشحالی فواد از بین بره و پدر نشده باشه، فواد برگه جواب آزمایش رو میگیره و با تبریکی که خانم پرستار میگه

جیغ محدثه میره هوا، اشتباه نکرده باشم احتمالاً بخاطر شرطی که سر بارداری من با علی بسته .

فواد جلوی محدثه و علی سر ام رو می بوسه و از خوشحالی چشمه‌هایش پراشک میشه :ممنونم خورشید.

خجالت و شرم نمی گذاره تو اون جمع نگاهش کنم یا جوابش رو بدم ،از زیر چادر دستم رو روی شکمم میگذارم:مامانی خوش اومدی .

به ویلا برمی گردیم ،سر راه فواد یک جعبه شیرینی میخره و برای مادر محدثه که اولین تشخیص رو داده با انتخاب محدثه یک روسری زیبا میخره ،خیلی

خوشحالم که همسرم اینقدر فهمیده و قدر شناس .

تمام چند روزی که از تعطیلات مونده به سرعت تموم میشه ،علی رقم اینکه خیلی از خانم ها تو بارداری حالت تهوع دارند من مشکلی ندارم ، اشتهای

زیادی پیدا کردم و دائماً ضعف می کنم وخیس عرق سرد میشم ،محدثه و نازی خیلی خوشحال اند ،با دیدنشون هر کی ندونه فکر می کنه خودشون مادر

شدند ،یک لیست بلند بالا از اسامی دخترونه و پسرונה رو تهیه کردند و دائماً به لیست اضافه می کنند و چقدر دیدنی بود لحظه ای که فواد اسم انتخابی

خودش رو گفت ،اسماء،محدثه شاکی شده بود:اقا فواد شاید پسر باشه؟

فواد با اطمینان خاطر گفت که مطمئنم بچه مون دختره و اسمش رو اسماء گذاشته.

قیافه محدثه و نازی خیلی دیدنی شده بود ،نازی هی می گفت :به تو هم میگن مادر ،تو هم یک چیزی بگو .

من هم به چشمهای فواد نگاه کردم و گفتم :ممنونم فواد که اسم به این قشنگی برای دخترمون انتخاب کردی.

هنوز حرف ام تموم نشده بود که محدثه و نازی شروع به زدن من کردند :یعنی جون به جونت کنند شوهر ذلیلی.

فواد جلو اومد و با خنده من رو از دستشون نجات داد و گفت :خانومم رو ول کنید ،حالا تو دنیای شما نسوان یکی مثل خانم من پیدا شده،چشم دیدنش

رو ندارید.

با اضافه شدن علی و میثم بحث عوض شد و خانم ها ماهرانه آبروداری کردند. صبح زود از خواب بیدار میشیم و بعد خوردن صبحانه و گرفتن ناهاری که مادر زن علی برای تو راهمون پخته بر می گردیم ،آخرین روز تعطیلات و جاده

ترافیک سنگینی داره ،حالم خوب نیست ،نشستن زیاد تو ماشین حالم رو بد کرده ،کمرم به شدت درد می کنه ،نازی به ماشین محدثه و علی میره تا من

بتونم تو عقب ماشین دراز بکشم ،فواد نگرانمه و چند بار به میثم میگه ماشین رو نگه داره تا کمی راه برم و هوا بخورم ،به هزار زحمت به خونه می رسیم

،از همه خداحافظی می کنم و خودم رو به واحدمون می رسونم و مستقیم به طرف اطاق خواب میرم و فقط چادرم رو درمیارم و با لباس های بیرون روی

تخت می خوابم از درد مچاله شدم،حال غریبی دارم ،

نه تا خوابم ببره ،با بوی گوشت کباب شده ای که تو خونه پیچیده از خواب بیدار میشم ،حالم بهتر شده به طرف اشپزخونه میرم.سلام.

-:سلام خانومم ،بهتری؟خوب استراحت کردی؟

:بله ،الان خیلی بهترم ،یک لحظه فکر کردم الانه که بمیرم.

فواد تکه گوشت کباب شده ای رو تو دهنم می گذاره:خدا نکنه اتفاقی برات بیفته ،من تازه پیدات کردم.وقتی خواب بودی محدثه و نازی چند بار زنگ

زدند و حالت رو پرسیدند یک زنگ بهشون بزن.

با خوردن اون تکه کباب حالم بهتر میشه تلفن رو برمیدارم و به محدثه زنگ میزنم. الو محدثه ؟  
-سلام خورشید جون حالت خوبه؟  
قربونت برم بهترم.

-عشقم مواظب خودت باش، من و نازی خیلی نگرانت بودیم.  
صدای نازی از اون ور خط میاد: بگو امیدمون رو ناامید نکن.  
مگه نازی هم اونجاست؟

-اره بابا مامانش نیست و کلید نداره فعلاً با شوهرش اینجا چتر شدن.  
صدای خنده نازی میاد: ناراحتی میریم خونه خورشید.

-عمرأ، اون الان خورشید نیست که، اون الان سفر مشهد منه.  
نازی خدا چه کارت کنه باز هم سر من شرط بستید!

-نه بابا من گفتم بچه ات پسره و نازی میگه دختره، قرار شد حرف هر کدوممون درست بود با هزینه اون یکی سه روز بره مشهد.

از دست تو، نازی رو هم آوردی تو خط؟!  
-نازی خودش پرچمداره، خبر نداری.

فواد صدام می کنه: خورشید بیا یک چیزی بخور.

از محدثه و نازی خدا حافظی می کنم و پیش فواد میرم: ممنونم عزیزم خیلی زحمت کشیدی.  
-بخور خانومم، بخور جون بگیری.

سه روزه از شمال برگشتیم فواد دیروز به قولش عمل کرد و رفتیم دفتر خونه اجازه خروج از کشور من رو امضا کرد و رفتیم برای من درخواست گذرنامه

قرار شد هر وقت گذرنامه ام اومد، بریم لبنان به خونواده اش سر بزنه، امروز صبح حال ام خیلی بد شد و رفتیم دکتر زنان، دکتر هم بعد معاینه و گرفتن

سونوگرافی گفت که بدن ام ضعیفه و باید دو هفته استراحت مطلق کنم تا اتفاق بدی برای جنین نیفته.

یک برگه مرخصی هم نوشت تا فواد به استادهامون نشون بده تا تو باقیمونده ترم حذف ام نکنند. فواد تا شب مثل پروانه ها دورم می چرخه و دائماً مواظبمه، بالش من رو روی کاناپه گذاشته و من رو آورده پذیرایی و یک پتو هم روم کشیده تا تلویزیون

نگاه کنم و حوصله ام سر نره، فواد خداوند تا ابد تو رو برای من حفظ کنه. الان هم کنارم نشسته و برام میوه پوست می کنه: فواد خیلی خیلی دوستت

دارم.

-من بیشتر خانومم، من بیشتر.

روزها از پی هم می گذره و حالم بهتر میشه، گذرنامه ام هم اومده، با پیشنهاد فواد و مشورت اساتیدم یک هفته مرخصی دیگه می گیرم تا همراه فواد به

لبنان برم، از اونجایی که استاد ها ازم راضی اند و معدل ترم قبل ام بالا شده، دانشکده با یک هفته مرخصی مجدد ام موافقت می کنه تا من به همراه فواد

به لبنان برم.

تو آشپزخونه و ایستادم و در حالیکه به کابینت ها تکیه دادم مشغول سرخ کردن کوکو های شام هستم که صدای چرخش کلید رو می شنوم، سریع به

طرف در میرم و همزمان با فواد در رو باز می کنم: سلام عزیزم خسته نباشی .

چشمهای فواد قرمز و حال خوشی نداره، آروم میگه: ممنون.

با ترس به فواد نگاه می کنم: فواد جان چیزی شده؟

روی کاناپه پذیرایی میشینه و دستهایش رو جلوی چشمهایش می گیره و گریه می کنه، خیلی سخته آدم گریه یک مرد رو ببینه، جلوش زانو می زوم و

دستهایش رو می گیرم: قربونت برم تو رو خدا بگو چی شده؟

## اختصاصی کافه تک رمان

فواد با بغض میگه: یاسر

از ترس وایمیستم: یاسر چی شده؟

-اون هم شهید شد.

دنیا دور سر ام می چرخه: یاسر شهید شده!

دیگه چیزی نمی فهمم، با احساس سوزش چیزی تو دست ام چشمهام رو باز می کنم، محدثه کنارم وایستاده: من کجام؟

محدثه دستم رو می گیره: خوبی خورشید جان، حالت بد شد اقا فواد اوردت بیمارستان.

نگران مرد ام میشم، گریه ام می گیره، سعی می کنم از روی تخت بلند شم که محدثه نمی گذاره: فواد کجاست؟

در حالیکه به طرف در میره میگه: تو از جات تکون نخور الان صداش می کنم.

در رو باز می کنه و فواد رو صدا می کنه، فواد وارد اطاق میشه، این فوادی که می بینم شباهتی به مرد من نداره، کمرش از غصه از دست دادن آخرین

برادرش خم شده: فواد!

-جانم خانومم، بهتری؟

:فواد الان چی میشه؟

کنارم رو لبه تخت می شینه و دستم رو می گیره: باید برم لبنان، مادرم الان به من احتیاج داره. من هم باهات میام.

-تمیشه عزیزم تو استراحت مطلق، حالت بهتر شه می برمت.

:فواد اگر حالم بد شه چی؟ اگر برای بچه اتفاقی بیفته چی؟

فواد با صدایی که انگار از اعماق چاه درمیاد میگه: متاسفانه بچه از دست رفت.

یاد خواب اون روز ام میفتم، تند بادی که فواد و قاصدکم رو ازم گرفت، گریه می کنم: ولی من هنوز بچه ام رو احساس می کنم.

فواد در حالیکه گریه می کنه می گه: خورشید ما هنوز جوونیم و امکان اینکه باز هم پدر و مادر بشیم هست. دکتر گفت بارداریت خارج از محیط رحم بوده

و بخاطر همین بچه زود از بین رفته.

حرفهایش رو نمی فهمم. من همون بچه رو می خوام. من بچه خودم رو می خوام.

-: خورشیدم میدونم سخته تو این شرایط تنهات بگذارم، اما بخاطر سقط، تو الان استراحت مطلق و نباید به خودت فشار بیاری، من باید زودتر برم لبنان

تا به تشییع جنازه یاسر برسم، قول میدم زودتر پیشت برگردم .

فواد من بدون تو چه کار کنم؟ منم تنهام.

-: یکی از بچه محللهای قدیمی میثم خانومش پرستاره تو منزل و قرار شد تا من برگردم بیاد پیشت و مراقبت باشه.

فواد من میخوام پیش تو باشم.

-: خورشید جون درک ام کن، نمی تونم تو رو ببرم .

دیگه تسلیم میشم، تند باد موفق شد، دیگه چیزی نمیگم، ولی غم از دست دادن دو تا عزیز بدجور داغونم میکنه، طفلی که نتونستم نگهش دارم و

همسری که داره میره .

تا ظهر مرخص میشم و همراه محدثه و فواد به خونه میرم، پرستار جدیدم تو خونه منتظره یک خانم جوون که فکر کنم هم سن خودمه و خیلی مهربون

به نظر میاد: سلام من سوده هستم .

علی رقم دردی که تو دلم پیچیده بهش لبخند میزنم. تو زحمت افتادی، من هم خورشیدم.

با کمک فواد و سوده به اطاقم رفته و روی تخت ام دراز می کشم، فواد نگران نگاه ام می کنه: خانومم میخوای بهت مسکن بدم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

با چشمهام حرفش رو تایید می کنم، سریع از اطاق خارج میشه و با قرص مسکن و لیوان اب میاد، کمکم می کنه قرص رو بخورم: خورشید من یک ساک

دستی کوچیک برداشتم، پول تو کارت شتابم هست، سعی می کنم زود برگردم و حالت بهتر شد با تو برم لبنان .

فقط بهم قول بده زود برگردی؟

-زودتر از اون چیزی که فکر کنی بر می گردم.

فواد داره میره، لباس هاش رو پوشیده و اومده تو اطاقم ازم خداحافظی کنه، یک احساسی از اعماق قلبم میگه، این رفتن بدون بازگشته ...

لعنت به احساساتی که همیشه درست حدس میزنه، این دفعه می دونم قلبم دروغ میگه و مرد من حتما برمی گرده: خانومم مواظب خودت باش، خوب

استراحت کن و نگران من نباش.

فواد ته دلم گواهی میده تو بری بر نمی گردی؟

-میام و باز هم میبرمت زیارت، باشه؟

لبخندی روی لبهام میشه: من تا آخر عمرم منتظرت می مونم.

پیشونیم رو می بوسه و از اطاق خارج میشه، منتظرت می مونم فواد، منتظرت می مونم.

یک روزه فواد رفته، محدثه و نازی تا غروب پیش ام بودند و سعی می کردند نگذارند احساس تنهایی کنم تا اینکه شوهراشون اومدن دنبالشون و

رفتند، سوده هم دائماً مواظب غذا و داروهامه و مرتب بهم رسیدگی می کنه، رو تخت ام دراز کشیدم تا مسکن ام زودتر اثر کنه و این درد وحشتناک شکم ام

کمتر شه، صدای صحبت کردن سوده با تلفن میاد: سلام امید... قربونت برم، تو هم خسته نباشی... اذیت نمی کنه... قربونش برم دلم براش یک ذره



شده... برای تو هم تنگ شده عزیز دلم... نه بنده خدا خانم مهربونیه... اصلاً قابل مقایسه با قلبیه نیست... خیالت راحت باشه... آگه بی تابی کرد ببر خانم

صاحبخونه آرومش کنه... سعی می کنم فردا به خانم بگم اگر اجازه داد پیام بینمش... قربونت برم... مواظب خودت و یاسمن باش... خدا حافظ ...

ساعت ده شب، سوده رو آروم صدا می کنم سریع خودش رو می رسونه :جانم خانم؟  
سوده جون قربونت برم انقدر به من خانم خانم نگو حالم بد میشه، به خدا من هم روزگرم بدتر از تو نبوده باشه بهتر از تو نبوده، الان ام رو نگاه نکن من

تا چند ماه پیش خودم میرفتم خونه مردم کار می کردم .

چشمهای سوده از تعجب مثل دو تا توپ گرد شده: باور نمی کنم، شوخی می کنید!  
برای اینکه سوده باهام راحت باشه و دردش رو بگه، مجبور میشم بیشتر خاطرات زندگیم رو براش تعریف کنم، خودم هم نمی دونستم دلم اینقدر گرفته

سوده نشسته پایه پای من های های گریه می کنه :الهی بمیرم برای دل پر دردت خانم... بیخشید خورشید جون... فکر نمی کردم تو هم از جنس من

باشی .

سوده هم شروع می کنه و قصه زندگیش رو میگه :اینکه با شوهرش تو پرورشگاه بزرگ شدند و همون جا با هم ازدواج کردند و شوهرش کارگر قالیشویی

بوده که بخاطر نبودن کار بیرونشون کردن و یک دختر نه ماهه به اسم یاسمن داره .اینکه سوده مجبوره در مواقعی که شوهرش بیکاره خونه مردم کار کنه

تا زندگیشون بچرخه و با پول پیش پنج میلیونی ماهی پونصد تومن کرایه می دن و خونه شون به زور شصت متر میشه .

در مورد دخترش ازش می پرسم و سوده با ذوق از شیرین کاری های دخترش تعریف می کنه و اینکه چقدر عاشق همسرشه، یک کم فکر می کنم و

میگم: سوده جون من که بیمارعلیل ناتوان نیستم که صدای بچه اعصابم رو بهم بریزه، الان زنگ بزن شوهرت یاسمن رو بیاره اینجا هم ما از تنهایی در

میاییم و هم شوهرت و یاسمن اذیت نمی شن.

سوده از حرف ام جا میخوره: اَخه خورشید جون اگر شوهرتون بفهمه عصبانی میشه.

:اتفاقا اگر فواد بفهمه خیلی هم خوشحال میشه، پاشو پاشو زنگ بزن شوهرت با آژانس بیاردش، هزینه آژانس رو هم من میدم .

چشمهای سوده پر از اشک میشه: الهی خیر از زندگیت ببری خورشید جون.

تلفن بی سیم رو میاره تو اطاق خواب و به شوهرش زنگ میزنه و میگه یاسمن رو بیاره اینجا، معلومه شوهرش هم خیلی خوشحال شده، تلفن رو قطع می

کنه و میگه: گفت اتفاقاً الان داشته ساکتش میکرده تا نیم ساعت دیگه بیاردش.

هنوز نیم ساعت نشده، صدای زنگ خونه میاد مبلغی پول به سوده میدم تا هزینه آژانس رو حساب کنه، اول قبول نمی کنه ولی وقتی التماسش می کنم

قبول می کنه. زنگ واحد من رو می زنند، صدای گرم مردی میاد و کودکی که با دیدن مادرش بغضش می ترکه و میزنه زیر گریه، طفلی از دیشب که

سوده اومده اینجا مادرش رو ندیده، شوهر سوده میره، دل تو دلم نیست دختر کوچولوش رو ببینم: سلام خاله خورشید.

دختر کوچولوی مو فرفری چشم آبی ای در حالیکه محکم مادرش رو بغل کرده وارد اطاق میشه و با چشمهای قرمز در حالیکه آب بینیش اومده پایین با

ترس نگاهم می کنه نوای سوده این راست راستکیه؟ یا عروسکه؟؟  
سوده می خنده :اره اتفاقاً یک عروسک دماغو .

سوده با دخترش کنار میشینه ،یاسمن وقتی یک دل سیر شیر مادرش رو میخوره ،تازه شروع می کنه به خندیدن و باهام دوست میشه ،طوری که کنار

تختم وایمیسته و باهام بازی می کنه،کاش دخترکم زنده می موند.

یاسمن و سوده شب تو اطاق من می خوابند ،یاسمن رو وسطمون می گذاریم که از تخت پایین نیفته ،تا نزدیک صبح با سوده حرف میزنیم ،با تابش اولین

اشعه های خورشید ما مثل دو تا خواهر شدیم و از در کنار هم بودن احساس آرامش می کنیم .  
روزها و شبها از پی هم می گذره ،حالم خیلی بهتر شده ،دیگه کاملاً بی خیال این ترم شدم و اصلاً به درس خوندن فکر نمی کنم ،محدثه و نازی روزها به

نوبت بهم سر می زنند و بیشتر دلشون برای یاسمن تنگ میشه تا من ،چند بار که نصف روز اومدن پیشم ،یاسمن رو نگه داشتیم و سوده رو فرستادیم بره

خونه پیش همسرش باشه و اون هم با کلی ذوق رفت به شوهرش سر بزنه .  
دیگه می تونم کارهای خودم رو انجام بدم ،دو ماه فواد رفته و هیچ خبری ازش نیست ،هیچ ادرسی هم ازش نداریم ،تلفنش هم خاموشه ،دیروز سوده رفت

خونه اش ،اخه شوهرش تو شرکت یکی از اشناهای علی کار دائم پیدا کرده بود ،جدایی من و سوده هم دیدنی بود انگار دو تا خواهر داشتیم از هم جدا

می شدیم ،خیلی گریه کردیم ولی ته دلمون هر دو خوشحال بودیم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمترتاب

من از اینکه سوده میتونه از امشب پیش شوهر و دخترش باشه و سوده از اینکه مردش کار پیدا کرده و دیگه پیش زن و بچه اش شرمنده نمیشه. محدثه و

نازی تا آخر شب پیش ام موندند و هر دو باز هم با اومدن همسرهایشون رفتن، تازه بعد رفتن اونها متوجه عمق تنهایی خودم شدم، فواد، فواد بهم قول داده

بودی زود برگردی، چرا نمیای؟

انقدر عکس های فواد و خودم رو که تو مشهد و شمال گرفتیم نگاه می کنم تا خوابم میبره، من و فواد بالای کوه بلندی ایستادیم و پایین رو نگاه می

کنیم: فواد من رو تنها نگذار.

-: خانوم من همیشه پیشت ام.

دست ام رو روی شکم ام می گذارم: فواد دوست داری بچه مون چی باشه؟

-: فقط می خوام هر دوتاتون سالم باشید فقط همین برام مهمه.

از خواب بیدار میشم، حس خوبی دارم، انگار تو این چند ساعتی که خواب بودم و خواب فواد رو دیدم واقعا باهاس زندگی کردم و خوشبخت بودم.

صبحانه رو تو تنهایی می خورم، ناهار رو تو تنهایی می خورم، شام رو تو تنهایی می خورم، امروز محدثه تاشب دانشگاه کلاس داشته و نازی رفته بوده خونه

خاله اش، تو تنهایی خودم کنار تلفن نشستم و تلویزیون نگاه می کنم که با صدای تلفن از فکر درمیانم: الو؟

-: الو سلام، خانم خورشید صادقی؟

:بله بفرمایید.

-: من رهنما هستم، وکیل آقای فواد صالح.

:اتفاقی برای همسرم افتاده.

-ته اتفاق خاصی نیست، فقط فردا ده صبح تشریف بیارید دفتر.

برای چی؟

-من از طرف آقای صالح وکالت تام دارم که شما رو غیابی طلاق بدم .

بغض گلوم رو می گیره:طلاق، چرا؟

فردا مفصل توضیح میدم، ادرس رو یادداشت کنید،تهرانپارس،فلکه دوم،....

به زور ادرس رو یادداشت می کنم، زنگ میزنم خونه محدثه، علی تلفن رو برمیداره:الو بفرمایید.

با گریه میگم:سلام علی اقا، محدثه هست؟

-:اتفاقی افتاده خورشید خانم؟

فواد

-:فواد چی شده؟

:وکیل گرفته من رو طلاق بده.

-:باور نمی کنم ...گوشی محدثه.

:الو محدثه، بیچاره شدم.

-:چی شده خورشیدجون؟

:فواد وکیل گرفته غیابی طلاق ام بده .

-:کی؟

:الان وکیلش زنگ زد گفت فردا ساعت ده برم دفترش .

-:من و علی ساعت نه و ربع میاییم دنبالت با هم بریم ببینیم چی شده.

:باشه، منتظرتون می مونم.

-:گریه نکن عزیزم، فردا همه چی معلوم میشه.خداحافظ.

:خداحافظ.

دیشب اصلاً نتونستم بخوابم تا صبح انقدر گریه کردم که الان پلک هام ورم کرده و درد می کنه، فواد

تو که قول داده بودی زود برگردی، حالا چرا مجوز

طلاق غیابی من رو دادی؟ چرا تو این مدت کوتاه من رو فراموش کردی، یعنی دیگه به ایران بر نمی گردی؟ چون دیگه نمی خوام بیای من رو لازم

نداری؟ یعنی اون همه عشق الکی بود؟ من فقط برات مجوز اقامت تو ایران بودم!؟  
این فکر ها دیوونه ام کرده اند و نمی تونم حتی یک مسکن بخورم، حالت تهوع و اضطراب هم به درد هام اضافه شده، ساعت نزدیک نه و ربع شده که

محدثه زنگ میزنه و میگه پنج دقیقه دیگه می رسند و پایین منتظرم هستند، سریع آماده میشم میرم پایین، محدثه و علی تو ماشین منتظر من هستند.

تو ماشین عقبی نازی و میثم نشستند، محدثه و نازی بادیدن من پیاده می شوند و من رو بغل می کنند و هر سه تایمون گریه می کنیم، محدثه میگه

:بمیرم برات خورشید جون که هر چی بدبختی تو دنیاست سر تو نازل میشه.

نازی می گه :به خدا اگر فواد رو ببینم تیکه تیکه اش می کنم، دختر نازنین رو مفت و راحت گرفت مفت و راحت هم داره طلاقش میده.

با صدای علی به خودمون میاییم :خانم ها بجنبید دیر میشه.

سوار ماشین علی میشم و نازی میاد تو ماشین ما و میثم هم دنبالمون میاد، محدثه میگه :به خدا قسم از دیشب که زنگ زدی تو شوک ام، آخه به قیافه

فواد نمی اومد بخواد طلاق بده، خیلی مرد زندگی بود.

علی میگه :خواهش می کنم تا دفتر حرفی نزنید باید ببینیم دلیل فواد چی بوده.

به دفتر وکیل می رسیم همراه محدثه و علی و نازی و میثم میریم بالا، میثم با دیدن اسم وکیل جا می خوره و میگه :این اقا از فامیل هاشون و خودش به

فواد معرفی کرده تا کارهای اقامت و اداری فواد رو تو ایران براش انجام بده، گفتن این حرف از دهان میثم همانا و عصبانی شدن نازی و محدثه همانا. میثم

بارک الله، حالا به مرد، مردم یاد میدی چطوری زنش رو طلاق بده.

میثم که تازه متوجه عمق فاجعه میشه سریع از خودش دفاع می کنه. به جون نازی من فقط برای کارهای تو ایرانش معرفی کردم.

نازی روش رو بر می گردونه. خب بیچاره خورشید هم از کارهای تو ایرانش بوده دیگه.

منشی وکیل ما رو به داخل اطاق دعوت می کنه، آقای وکیل با دیدن میثم، جلو میاد و به آقایون دست میده و به خانم ها خوش امد میگه و دعوتمون می

کنه بشینیم، همگی منتظریم کسی سکوت رو بشکنه که وکیل می گه: خانم صادقی فکر نمی کردم با دوستانتون بیایید؟

نازی میگه: ما مثل خانواده خورشید هستیم.

وکیل میگه: بخاطر داشتن دوستان به این خوبی بهتون تبریک می گم. راستش قبول این پرونده برای من خیلی سخت بود، از روزی که به فواد پیشنهاد

ازدواج صوری با یک دختر ایرانی رو دادم تا بتونه اقامت بگیره، تقریباً در جریان بیشتر اتفاقات زندگیتون بودم، از روزی هم که فواد برای تشییع جنازه

برادرش رفت، چند بار از طریق دوستش با من تماس گرفت و گفت دیگه نمی تونه برگرده ایران و من باید به وکالت از اون همسرش رو غیابی طلاق بدم.

بغضم رو قورت می دم و اون بغض سرکوب شده اشکی میشه که از چشمم می چکه: چرا؟؟

- ببینید شرایط فواد خیلی خاص شده، تمام افراد خانواده اش از مبارزان و فرماندهان طراز اول لبنان بودند و همگی به دست نفوذی های اسراییلی به

شهادت رسیدند، وصیت یاسر هم این بوده که فواد سنگر مبارزه اون رو حفظ کنه و فرماندهی نیروهای اون رو به عهده بگیره، فواد هم قبول کرده و تو

کشور خودش مونده و برای اینکه شما دچار سختی نشید تمام اموالش تو ایران مثل اپارتمانش و حساب های بانکی و شرکتی که توش سهم داشته رو به

شما بخشیده و خواسته با طلاق شما، جلوی خوشبختی شما گرفته نشه و بتونید مجدداً تشکیل خانواده بدید.

اقای رهنما ولی من می خوام برم پیش فواد.

-چقدر شناخت فواد از شما زیاده، فواد هم می دونست این حرف رو می زنید، گفت بهتون بگم کشور اون الان جنگه، زندگی کردن اونجا خیلی سخته

،مخصوصا اگر بفهمند اون خانواده ای داره، امنیت خانواده اش به خطر میفته، به نظر من طلاق رو قبول کنید و برید دنبال زندگیتون.

فکری به ذهن ام می رسه: شما با فواد چطوری در ارتباطید؟

-از طریق مکاتبه با دوستی که تو سوریه است.

:میشه ادرس اون دوست رو به من بدید؟

-برای چی؟

:می خوام برم پیش فواد، می خوام اگر قراره طلاقم بده، خودش طلاقم بده، نه وکیلش .

علی میگه: ولی خورشید خانم رفتن به سوریه تو وضعیت جنگی اونجا و لبنان خیلی خطرناکه، من به عنوان برادرتون نمی تونم همچین اجازه ای بهتون

بدم.

به علی نگاه می کنم، تمام نگاهم رنگ خواهش و رنگ عشق از دست رفته می گیره: علی اقا من باید برم نمی خوام تا اخر عمرم عذاب وجدان بگیرم که



## اختصاصی کافه تک رمان

برای حفظ فواد کاری نکردم.

رهنما میگه: ولی رفتن شما باعث عصبانیت فواد میشه .

می دونم، از شما و دوستان عزیزم خواهش می کنم هیچ کس تحت هیچ شرایطی به فواد خبر رفتن من رو نده می خوام خودم ازش بخوام که طلاقم نده

و اجازه بده کنارش بمونم.

رهنما فکر می کنه و میگه: شما که مجوز خروج ندارید!

دارم قرار بود با فواد بریم لبنان و هنوز چندماه از مهلت مجوز خروج از کشور تو گذرنامه ام مونده.

میثم میگه: اخه چطوری می خواهید برید؟ خیلی خطرناکه.

اِقا میثم مثل اینکه یادتون رفته من از بچگی تنها بزرگ شدم و تا قبل اومدن فواد به تنهایی زندگی می کردم .

رهنما ادرس دوست فواد تو سوریه رو میده و کارت شتابی که توش مقداری پول، از دفتر خارج میشیم، زنگ میزنم سوده که بیاد کمکم تا وسایلم رو

جمع کنم که با صدای بغض کرده اش مواجه میشم: چی شده سوده؟

-راستش صاحبخونه جوابمون کرده و با پولی که ما داریم خونه پیدا نمی کنیم بیچاره امید یک مقدار از اثاثیه رو فروخته ولی هنوز پولمون خیلی کمه .

سوده با اقا امید بیایید خونه من کارتون دارم. فعلا خداحافظ .

تلفن رو قطع می کنم، محدثه نگاهم می کنه: خورشید می خوای چی کار کنی؟

محدثه بین خودمون بمونه نازی هم متوجه نشه، من دارم میرم پیش فواد و به هیچ قیمتی دیگه بر نمی گردم، نمی خوام سوده و امید بی سرپناه بمونن.

محدثه با چشمانی بارانی بغلم می کنه: الهی فدات شم، هر چند دوری ازت برام خیلی سخته ولی همینکه بدونم خوشبختی ارومم می کنه، من برات دعا

می کنم.

نازی میاد جلو: شما دوتا خیلی مشکوک میزنید.

-نه نازی جون، هنوز خورشید نرفته دلم براش تنگ شده .

نازی با خجالت میگه: خورشید جون مامانم زنگ زد گفت، به خورشید بگو طلاقش رو گرفت تنها نمونه بیاد پیش من با هم زندگی کنیم.

:مامانت همیشه به من لطف داشته، فعلا برم فواد رو پیدا کنم تا ببینم چی میشه.

بچه ها من رو به خونه می رسوندند و میرن، احساس میکنم اون خورشید ضعیف صبحی نیستم و آدم قوی تری شدم، صبح هدفی نداشتم، الان هدف ام

فقط و فقط رفتن پیش فواد و موندن در کنارش به هر قیمتی.

سوده و امید میان، یاسمن تو بغل امید خوابیده، چقدر امید مرد محجوبیه، واقعا ارزو می کنم کاش برادری مثل امید داشتم. سوده با هیجان میگه: خورشید

جون چی شده؟

تمام اتفاقات این چند روز اخیر رو تعریف می کنم، اون هم که فرشته دل رحمی میزنه زیر گریه: خورشید سختیهای تو کی تموم میشه؟

:اگر تو و اقا امید کمکم کنید میشه زودتر تمومش کرد.

امید نگاهی به سوده می کنه و می گه: شما مثل خواهر من هستید من و خانومم هر کاری بخواهید انجام میدیم.

با شنیدن لفظ خانومم بغض ام می گیره، فواد کجایی؟

از اونجایی که امید مرد و غرور داره نمی تونم بگم من دوست دارم خونه ام رو به شما بدم و اینطور شروع می کنم: راستش من می خوام برم لبنان و فواد

رو از طلاق دادنم منصرف کنم و از اونجایی که معلوم نیست چندماه طول بکشه، نمی تونم خونه رو خالی بگذارم، چون خونه خالی بیشتر اسیب می بینه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

و این تنها سرمایه منه، اگر شما قبول کنید و چند ماه بیاید اینجا زندگی کنید، من با فکر راحت میرم دنبال فواد می گردم .

سوده از شوک پیشنهاد من نزدیکه غش کنه ، که امید میگه: اگر شما زود برگشتید چی؟  
من اگر نتونم فواد رو متقاعد کنم ، در صورت برگشت ام تا بخوام دوباره ازدواج کنم میرم خونه مادر نازی ، اون بعد ازدواج نازی تنها میشه و خواسته در

صورت برگشت برم پیشش. شما می تونید اثاثیه تون رو بیارید اینجا و تو یک اطاق بگذارید و از اثاثیه من استفاده کنید من با خوشحالی و رضایت کامل این

اجازه رو بهتون میدم ، در قبال نگهداری از خونه هم می تونید اجاره خونه ندید و پول پشتون رو رو بانک بگذارید تا وام بگیرید و خودتون صاحب خونه

باشید. حالا نظرتون چیه؟

امید کاملاً سردر گم شده :نمی دونم والله چی بگم پیشنهاد شما مثل یک خواب یا رویاست.  
ببینید اگر شما نیاید مجبورم خونه رو به کس دیگه ای بسپرم و همون طور که می دونید آدم دلسوز قابل اعتماد تو این دوره زمونه کمه. کمکم می

کنید؟

امید با لبخند به سوده نگاه می کنه و سرش رو به طرف من بر می گردونه: خورشید خانم من که می دونم این صحبت‌های شما فقط یک نقشه است که به

من و سوده کمک کنید ، ولی نمی خوام دل سوده رو بشکونم و قبول می کنم .  
اقا امید مگر نگفتید من مثل خواهر شما هستم فکر کنید یک خواهر می خواد به برادرش کمک کنه .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

سوده با خوشحالی بغلم می کنه: خورشید جون این لطفت رو هیچوقت فراموش نمی کنم ودعا می کنم فواد قبولت کنه و همون جا بمونی تا من هم تو

خونه تو بمونم.

همگی با این حرف سوده می خندیم: این قشنگ ترین دعایی که تا بحال در حقم شده.

-حالا کی و چه جوری می خوای بری کی اثاث بیارم؟

امید با خنده می گه: سوده!

: میثم زنگ زدو گفت برای فردا عصر بلیط ترکیه گرفته، از اونجا هم زمینی میرم سوریه دوست فواد رو پیدا کنم و ادرس فواد تو لبنان رو بدست بیارم و

هر طور شده خودم رو به فواد برسونم.

سوده همسرش رو می فرسته تا بقیه اثاثیه خونه شون رو جمع کنه و خودش تو جمع کردن چمدون کمک می کنه: ببین سوده من همین چمدون

کوچیک برام کافیه، این لباس ها به درد من نمی خوره نه تو لبنان استفاده می کنم و نه تو مسیر، تا برگردم هم بهم کوچیک میشه، همشون مال تو .

-:وای خورشید اینها خیلی نازن. واقعا میدی به من ؟

:هر چیزی تو این خونه هست متعلق به تو و امید، چه اثاثیه، چه لباس های من یا فواد، هر کدوم به دردتون خورد استفاده کنید، بمونه تو کمد پوسیده

میشه و اسراف میشه.

-:وای خورشید باور نمی کنم یک شب مشکلاتم حل شده!

:دعا کن من هم به آرامش برسم.

-:دعا می کنم خداوند بهترین ها رو برات رقم بزنه.

شب سوده و یاسمن رو پیش خودم نگه می دارم، می دونم امید وسیله هاشون رو جمع کرده و برن خونه شون اذیت میشن، صبح امید اثاثیه رو میاره و

من کلید خونه رو بهش میدم، محدثه و نازی از اینکه سوده اومده خونه من خوشحال اند می دونم سوده به راحتی میتونه خلا وجود من تو جمع اونها رو

پر کنه.

همراه بچه ها به فرودگاه میریم و من در میان موج محبت اطرافیانی که هیچ وابستگی خونی بینمون نیست خاک ایران رو ترک می کنم...

خداحافظ خاطراتم، خداحافظ کشورم، سرزمینم، من برای عشق ام به سوی سرزمین دیگه ای میرم، همیشه همینطور سبز و پاینده باشی...

حس عجیبی دارم، از یک طرف ترس تنها موندن تو یک سرزمین دیگه و از طرف دیگه رسیدن به مردی که تمام بهانه زنده بودنم هو اینکه برخوردارش باهام

چطور میتونه باشه، مهماندار به طرف ام میاد: خانم چیزی میل دارید؟

متوجه حضورش نمیشم، یکبار دیگه حرفش رو تکرار می کنه سر ام رو به علامت نه تگون میدم. زنی که کنارم نشسته گره روسریش رو باز می کنه و روسری رو روی دوشش می اندازه: آخیش راحت شدم، داشتم خفه می شدم.

نگاهی با تحقیر به شالی که مدل عربی دور صورتم پیچیدم و چادر لبنانیم می اندازه: خدایی تو یکی ترکیه به چه دردت می خوره؟

بهش لبخند می زنم، کمی جا می خوره و میگه: ببخشید فارسی متوجه میشی؟  
بله، من ایرانی ام.

-واقعا!!! فکر کردم عربی! برای چی داری میری ترکیه؟ من که دارم میرم خودم رو برنزه کنم.  
من برای کاری میرم.

-میگم... به قیافه ات نمی خوره دنبال برنزه شدن و ساحل و دیسکو از این چیزها باشی.  
به حرفه‌اش می خندم، که ادامه میده. شوهرم هم با دوستاش رفته تایلند، من و دوستانم هم گفتیم  
چرا ما از قافله عقب بمونیم، ما هم بریم دنبال عشق و

حال .

موقع صحبت به ردیف پنچ تا خانم میانسالی که اطرافمون اشاره می کنه :اینها دوستانم هستند.  
اونها با تعجب به من نگاه می کنند و من بهشون لبخند می زنم، با دیدن لبخند ام یخشون باز میشه  
و بهم می خندند و از دور سلام علیک می کنند.

-اسم من شکوه ولی بهم میگن تانیا، اسم تو چیه؟

:خورشید.

-چه اسم قشنگی.

:ممنونم، ببخشید شما با تور اومدید؟

-نه بابا تور چیه! اولش پول بلیط و هتل خوب رو ازت می گیرن بعدش میبرنت مسافر خونه، جرات  
هم نداری چیزی بگی. نه گلم انقدر تنهای اومدیم که

الان خودمون می تونیم تور راه بندازیم، یکی از دوستانمون استانبول زندگی می کنه، هر وقت میاییم  
میریم خونه اون، خوردو خوراک رو دنگی حساب می

کنیم، اومدنی هم اون پولی که می خواهیم بدیم هتل میدیم به دوستانمون .

:چه خوب .

-اره هم به نفع ماست و هم به نفع پری.

:پری کیه؟

-دوستانمون که تو استانبول اسمش پریساست ولی بهش می گیم پری. خورشید نگفتی برای چی  
داری میری ترکیه؟

:راستش باید از اونجا برم سوریه و بعدش هم لبنان.

-اوه کی میره این همه راه رو ...برای چی؟

:دنبال شوهرم می گردم.

-ای خاک بر اون سر شوهر ندیده ات کنم، شوهر که رفت نمیرن دنبالش که، ولش می کنند.

از لحن با نمکی که تو حرف زدن داره خنده ام می گیره:جریان من فرق داره.شوهر من لبنانیه.

-ای خاک بیشتر بر اون ملاجت، پسر ایرانی قحط بود رفتی زن عرب های چند زنه شدی؟

از حرف های تانیا دیگه دارم ریشه میرم ترس اول سفر ام از بین رفته .ته تانی جون باید پیداش کنم خیلی مهمه.

هوایما میشینه وهمراه تانی و دوستاش پیاده میشیم :خورشید جون جایی رو داری بری اونجا؟

:راستش نه ،باید برم هتل ،شما هتل خوب می شناسی؟

-:اخره قربونت برم ،این موقع شب ،دختر جوون و خوشگلی مثل تو که تو هتل هم امنیت نداره ،اگه

ناراحت نمی شی همراه ما بیا ،پری خیلی اشنا داره

برای رفتن به سوریه میگم کمکت کنه.

:مزاحمتون نمیشم ...

-:نه گلم من دختر هم وطنم رو وسط این ترک های هیز تنها نمی گذارم ،همون حواسم نبوده عرب

ها قاپت رو دزدیدن بسه.

از حرفش همه دوستاش می خندند .تانیا به زن تپل بوری که حالا فقط یک تی شرت شلوارک داره

اشاره می کنه :این سپیده است بهش میگیم سپید،دو

تا پسر داره که فنلاندد ،شوهر گور به گورش هم الان پیش شوهر گور به گور من تایلند.

به خانم سبزه قد بلندی که بلوز و شلوار پوشیده و نسبت به بقیه تیپ بهترو پوشیده تری داره اشاره

می کنه :این مهلقا ست ولی بهش میگیم مهلا این از

هممون موفق تره ،بچه نداره ،شوهرش هم فرستاده تو گور و الان با پولش داره عشق و حال می کنه

با مهلا و سپیده دست میدم: از اشناییون خوشبختم.  
-ما هم همینطور.

تانیا به دختر زیبا و سن بالایی اشاره می کنه: این سوگل دختر دوست مرحومه، چون مادرش مرده و تنه‌است زنگوله پای تابوت ماست هر جا بریم

دنبالمون میاد، هنوز دنبال شوهر گور به گور برایش می گردیم که موفق نشدیم.  
:خوشبختم.

-من بیشتر.

تانیا به دو تا خانم گندمگون شبیه هم ولی چاق و لاغر اشاره می کنه و میگه: اینها هم زری و مژی هستند دو تا خواهر گروهمون که زن دو تا داداش

شدند و الان شوهرهای گور به گورشون کجان؟

همه با هم با خنده جواب میدن: با شوهر گور به گور تو رفتن تایلند.

تانیا دست من رو می گیره و میگه: این هم خورشید جون، که داره دنبال شوهر گور به گورش میره لبنان. حالا دنبالم بیایید دیر شد الان پری منتظرمونه.

همه می خندیم و دنبالش راه میفتیم، واقعا گروه جالبی شدیم شش تا خانم که تیپ اروپایی زدند و حجابی ندارند و منی که با چادر لبنانی و حجاب

کامل دنبالشون راه افتادم.

تانی یک ون دربست می گیره و به خونه ویلایی زیبایی میرسیم، یک خانم سن بالا که موهای کوتاه شرابی رنگ داره و کت و دامن پوشیده و مثل بقیه

تپله دم در ویلا وایستاده، با همه سلام علیک گرمی می کنه و

با دیدن من خشکش میزنه: تانی؟ کارت به جایی رسیده که تور لیدر عرب ها هم شدی!



تانی می گه :ته پری جون اورجینال ایرانیه تو بسته بندی عربی ،اسمش خورشید ،داره دنبال ماهش می گرده.

پری باهام دست میده :خوش اومدی خورشید جون ،شوهر گور به گور تو هم رفته با شوهر های گور به گور اینها تایلند؟

از خنده ریسه میرم ،ظاهرا تکه کلام تانی رو همشون بلندند:ته شوهر گور به گورم لبنانه.

پری می گه :تکنه شوهرت از اون جنگنده های لبنانیه ؟

:تمی دونم .

سپید میگه :چقدر ساده ای خورشید جون ،شوهرت تو ایران داره مخ یک نفر دیگه رو میزنه و الکی بهت گفته رفته لبنان.

:ته مطمئنم لبنان.

-:حالا از من گفتن بود،به جنبه مثبت قضیه نگاه کن نهایتش این که یک دوری زدی و یک اب و هوایی عوض کردی.

:اره این جور ی خیلی بهتره.

با تعارف پری وارد خونه اش میشیم ،پذیرایی و اشپزخونه طبقه پایین و چهار تا اطاق خواب طبقه بالاست ،پری و تانی میرن یک اطاق،دو تا خواهر ها یک

اطاق ،مهلا و سپید یه اطاق ،من و سوگل هم یک اطاق ،بعد از اینکه به اصرار سوگل دوش می گیرم میرم پایین ،همه خانم ها پایین نشستند و دارن چای

می خورند که تانی با دیدن من تو یک بلوز شلوار سورمه ای قرمز و موهایی که باز گذاشتم تا خشک شن می گه :ماشاء الله لا حول و لا قوه الا بالله

کوفتش بشه اون عربی که دلت رو برده.

توجه همه به طرف من جمع میشه و زیر سنگینی نگاهشون از پله ها میرم پایین و کنار سوگل میشینم، سوگل میگه: وای خورشید چقدر بدون حجاب

قیافه ات عوض میشه، اصلا یک ادم دیگه ای شدی.  
واقعا؟

تانی میگه: خدایی سپید عروس بهتر از خورشید کجا پیدا می کنی؟ زنگ بزن منوچ بیاد اینجا خورشید رو ببینه همین جا عقدشون کنیم برن فنلاند

، خدایی از قدیم گفتن چراغی که به خونه رواست به مسجد حرام است.  
سپید می خنده و به تانی میگه: خورشید خیلی حیفه، منوچهر انقدر دوست دختر رنگ و وارنگ داره که این بچه دستش حیف میشه، نمی بینی سوگلی

رو هم به منوچ معرفی نمی کنم، بخاطر این که ذات ناخلف بچه ام رو می شناسم، مثل باباش هیزه.  
پری بهمم چای تعارف می کنه و میگه: دختر تو نگفتی تنهایی اینجا برات مشکلی پیش بیاد، نصفه شبی رسیدی کشور غریب کجا بری؟ با یک مردی، پدری

، برادری کسی می اومدی. خدا خیلی دوستت داشت که تانی رو دیدی.  
راستش من هیچ کس رو ندارم.

مهلا میگه: مگه میشه، هر کس یک رگ و ریشه ای داره، ادم اینقدر بی کس نمیشه.  
مجبور میشم بیشتر سرگذشت ام رو براشون تعریف کنم، نزدیک صبح شده، صدای فین فین و گریه کردن همشون میاد، از شنیدن سرگذشت ام شدیداً

متاثر شدند که تانی میگه: خورشید خدا چه کارت کنه سفر کوفتم شد، حالا هر جا برم مصیبت های تو جلوی چشممه.

زری می گه: خورشید ما رو سر کار گذاشتی یا این واقعی بود؟  
جا می خورم. به روح مامان گلاب ام قسم واقعی واقعی بود.

تانی رو میکنه به پری ومیگه :پری جان از فردا هر کاری داری بگذار برای بعد ،فقط دنبال کار خورشید باش بفرستش سوریه پیش دوست فواد،هزینه اش

هر چی شد با من.

ته تانی جون نمی خوام به پری جون یا شما زحمت بدم خودم یک کاریش می کنم .

-نه گلم سوار اتوبوس سوریه میشی راننده ناتو از کار درمیاد میبردت هزار جای نرفته .باید طرف شناس و قابل اعتماد باشه.

پری میگه :پولت رو برای خودت نگه دار،خورشید مثل دختر نداشتهمه ،هر کاری بتونم براش می کنم.الان هم همگی بریم بخوابیم فردا خیلی کار داریم .

به هم دیگه شب بخیر می گیم و میریم تو تخت هامون :سوگل چرا خونه پری اینقدر تخت داره ،اون که تنهاست؟

سوگل به طرف ام می چرخه و میگه:راستش پری پنج تا بچه داره که هر کدوم یک کشور هستند ،از یک طرف هم پدر و مادر پیرش ایران زندگی می

کنند ،بنده خدا این وسط زندگی می کنه ،تا هر از گاهی بچه هاش بیان پیشش ،هم تند تند بتونه به پدر و مادرش سر بزنه.

:که اینطور!

-:خورشید؟

:جانم.

-:راستش امشب یک لحظه بهت حسودیم شد،اینکه تو عشق واقعی تو پیدا کردی و اگر بهش هم نرسی حداقل چند ماه باهش زندگی کردی ،من بیچاره

چی بگم که یک دختر پولدار کارخونه دار تنها هستم و خواهر و برادر و پدر و مادری ندارم و هر کس بهم ابراز عشق می کنه فقط بخاطر کارخونه و

ثروتمه.

:سوگل جون دعا می کنم یک روز عشق واقعی تو پیدا کنی .

-ممنونم، راستی خورشید شماره تلفن خونه ات رو بده رفتم ایران زنگ بزنم سوده .

:برای چی؟

-دوست دارم برای خیر پدر و مادرم هم که شده براشون خونه بخرم و به شوهرش تو کارخونه کار خوبی بدم.

:واقعا!!

-واقعا، راستش از وقتی پدر و مادرم از دنیا رفتند چون از دستشون ناراحت بودم که من رو تنها گذاشتند هیچ خیراتی براشون نکردم، دلم میخواد براشون

کار خیری انجام بدم.

:سوگل جون گاهی ما ادم ها یادمون میره اق والدین فقط برای این دنیا نیست و گاهی ادم بعد فوت پدر و مادرش مورد اق اونها قرار می گیره، هر وقت تو

زندگیت مشکلی داشتی برای والدینت خیراتی بده، مطمئن باش مشکلات از راهی که به ذهنت هم نمی رسه حل میشه.

@garmtarbetab

:خدا رو شکر می کنم که دوست خوبی مثل تو پیدا کردم، همیشه از دختر چادری ها می ترسیدم، می ترسیدم بیان جلو و بخوانم حجابم رو بهم گوشزد

کنند یا نصیحت ام کنن ولی با دیدن تو نظرم عوض شد.

:خدا رو شکر می کنم که امشب دوستان خوبی مثل شما ها رو سر راه ام قرار داد. شب بخیر.

-شب بخیر.

تو دلم میگم شب بخیر فوادم، فقط یکم دیگه مونده بهت برسم، دلم برات پر می زنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

صبح با صدای بلند صحبت کردن بچه ها از خواب بیدار میشم ،چقدر پری بلند حرف میزنه ،انگار بغل گوش ات نشسته داره حرف می زنه،رو تخته می

شینم ،سوگل غرق خواب ،خوش به حالش چقدر خوش خوابه ،از پله ها پایین میرم ،تانی داره میز صبحونه رو می چینه و پری داره با زبون ترکی با کسی

پشت تلفن صحبت می کنه و دائماً میزنه زیر خنده و بلند بلند می خنده وقتی من رو می بینه بهم چشمک می زنه و ابروهایش رو تکون میده ،در حالیکه

داره با گوشواره حلقه ای بزرگی که تو گوشش انداخته بازی می کنه از طرف خداحافظی می کنه،بهش سلام می کنم.

-:وای سلام خورشید جون راحت خوابیدی؟

:بله ممنونم.

-:یک خبر خوب برات دارم یک خبر بد.کدوم رو اول بگم ؟

تانی می گه :جون پری نگو تا بقیه رو بیدار کنم بیارم سر میز صبحونه بگو.

-:باشه ،صبر می کنم.

تانی به طبقه بالا میره و همه رو از خواب بیدار می کنه میاره طبقه پایین ،همه ارایش های بهم ریخته وموها نامرتب، اصلاً شبیه خانم های خوش تیپ

دیشبی نیستند ،با دیدن قیافه های نامرتبشون میزنم زیر خنده:وای چقدر با نمک شدید!

تازه متوجه سر و روی نامرتبشون میشن و هر کدوم به یک روشویی یا حمام و شیرابی خودشون رو می رسوند ،بعد چند دقیقه همگی مرتب و ترو تمیز

میان سر میز صبحانه ،مهلا میگه:تانی اول صبحی ازار داری بیدارمون کردی ،حداقل می گذاشتی امروز رو خوب استراحت کنیم.

تانی یک ابروش رو میده بالا و جدی می گه: قرارمون این بود این دفعه صبح ها تنبلی نکنیم و بریم بگردیم و خرید کنیم، شب ها عوضش زود بخوابیم .

سوگل میگه : اصلا نیاز نبود بیای بالا بیدارمون کنی ، هممون با صدای تلفن حرف زدن پری بیدار شده بودیم .

سوگل من خودم دیدم تو که غرق خواب بودی؟

-نه بابا بیدار بودم حس بیدار شدن رو نداشتم .

تانی می گه : بچه ها پری یک خبر خوب داره یک خبر بد .

بین بچه ها همهمه میفته : چه خبری... کی... چی شده...؟

پری میگه : راستش برای خورشید یک خبر خوب دارم یک خبر بد . کدوم رو زودتر بگم؟

بچه ها به من نگاه می کنند ، من هم سر ام رو تکون میدم : خبر بد رو اول بگید .

-: اتوبوس ساعت یک و نیم حرکت می کنه میره .

:حالا خبر خوبتون!

-: اتوبوس ساعت یک و نیم حرکت می کنه میره .

همه بچه ها می خندند و تانی میگه : تو هم با این خبر دادنت جون به لبمون کردی . خیلی زود نیست

خورشید بره؟ ما تازه می خواستیم باهانش بریم

گردش .

پری با شرمندگی و قیافه غم زده می گه : اَخه چه کار کنم ، همسایه ام تو ترمینال دفتر داره و صبح

که بهش زنگ زدم گفت برای مرز سوریه هر روز

اتوبوس هست ، اما چون خورشید می خواد بره حُمص و اتوبوسی اونجا نمیره و این بنده خدا هم تا

اونجا باید چهار پنج تا ماشین عوض کنه ، صلاح نیست

تنها بره باید صبر کنه تا ادم مطمئن پیدا کنه، تا اینکه دوباره زنگ زد و گفت یکی از راننده هاشون مادرش تو حُص زندگی می کنه و میخواد بره به

مادرش سر بزنه و قرار شد خورشید با اون راحت مستقیم بره حُص. اینطوری خیال ما هم راحت میشه. همگی برای پری کف می زنند و من بلند میشم

صورتش رو می بوسم، از این کار من خیلی جا می خوره و کلی قربون صدقه ام میره، تانی میگه: تا اونجا چقدر راهه؟

-نمیدونم فقط میدونم ساعت یک و نیم راه بیفتند با توقف های تو راه و بازرسی و غذا و نماز فردا حدود های شش هفت صبح می رسند البته بازم

نمیدونم حدس میزنم.

مهلا میگه: تانی بیا برای تو راه خورشید کمی ساندویچ درست کنیم، بچه غذای رستوران های بین راه رو نخوره.

نه زحمت نکشید، یک کیک چیزی میخرم میخورم.

-نه عمراً اگر بگذاریم.

ساعت نزدیک دوازده و ربع، از صبح خانم ها زحمت کشیدند و برای تو راه ام ساندویچ درست کردند، با کلی خوراکی برای تو راه، به سمت ترمینال راه

میفتیم، هر کس ما رو ببینه فکر می کنه سالهاست با هم دوست هستیم به ترمینال میرسیم، در بین گریه های پر محبت خانم ها سوار اتوبوس میشم

همسایه پری که یک پیرمرد ترک زبان هم کنار اتوبوس مجدداً سفارش من رو به راننده می کنه، پری صورت ام رو می بوسه: خورشید جون کرایه ماشین

ات تا حمص رو دادم دو تا صندلی هم برات گرفتم که راحت باشی، سعی کن مواظب پولها و وسایلت باشی وقتی رسیدی بهمون زنگ بزن، مخصوصا

وقتی فواد رو دیدی خبر خودتون رو بهمون بده .  
ممنونم پری جون، خیلی دوستتون دارم.

همه دوستانم وارد اتوبوس میشن و بعد خداحافظی پیاده میشن، اتوبوس راه میفته، پری اشاره می کنه، تلفن یادت نره، بهش می گم خیالتون راحت.  
ماشین از ترمینال میره بیرون آخرین تصویری که از دوستانم می بینم، جمع گرم و مهربونیه که برام دست تکون میدن.

اتوبوس از شهر خارج میشه راننده اهنگ ترکیه ای گذاشته و مسافرها مشغول صحبت با بغل دستیشون هستن، بیرون رو نگاه می کنم، درخت ها، درخت

ها، درخت ها ...

خدایا کمکم کن بتونم فواد رو پیدا کنم و قبول کنه تا اخر عمرم پیشش بمونم.

نیمه شب اتوبوس چند بار برای استراحت و غذا و نماز نگه میداره و من به لطف دوستان مهربون ام غذای سالمی دارم که میتونم بخورم،

قیمت مواد غذایی اینجا خیلی بالاست درست دو برابر کشور خودم و با وجود این ساندویچ ها تو هزینه من خیلی صرفه جویی شده. بماند که کرایه مسیرم

رو هم پری داده و تو خونه هر چی اصرار کردم دنگ دیشب تا ظهر ام رو حساب کنند کسی قبول نکرد.

کمی می خوابم، خواب میبینم ادرس فواد رو گم کردم ادرس خونه دوست فواد رو هم گم کردم و سرگردون در هر خونه ای رو میزنم و ادرس خونه فواد رو



ازشون می پرسم، از خواب بیدار میشم، خیس عرق شدم، دستم رو به کیسه کوچکی که از گردنم اویزون کردم میزنم، خدا رو شکر ادرس دوست فواد سر

جاشه. نفسی به راحتی می کشم. خوب شد پری این اتوبوس رو پیدا کرد و گرنه مجبور بودم بین راه بارها اتوبوس ام رو عوض کنم. هوا داره کم کم روشن

میشه، اینو از کیسه های پلاستیکی و بطری هایی که کنار جاده ریخته شده و دارن معلوم میشن میشه فهمیدراننده وارد ترمینال داغونی میشه و به عربی

میگه: به سلامت.

مسافرها پیاده میشن، الان کجا برم؟؟؟راننده که مرد سن داری اشاره می کنه برم جلو .

با کلی تقلا بهم حالی میکنه ادرس ات کجاست؟

ادرس رو بهش نشون میدم، با خوشحالی میگه: ها، ها و من می فهمم که ادرس ام رو بلده.

از اتوبوس پیاده میشیم، ساعت تقریباً هفت و ربع صبحه،راننده از تو صندوق کلی اثاثیه و سوغات پیاده می کنه و به من میگه صبر کنم، بعد یک تاکسی

می گیره و اول ادرس من رو بهش میده، بعد مسیر خودش رو میگه، از چند تا خیابون رد میشیم و وارد کوچه بن بست میباشیم، راننده اتوبوس پیاده میشه

و زنگ خونه ای رو میزنه، پسر سیزده چهارده ساله ای در رو باز می کنه، راننده باهاش صحبت می کنه و پسر از کنار راننده با تعجب به من نگاه می کنه

،راننده میاد کنارم و اشاره میکنه، این همون ادرس مورد نظر شماست، خیلی خوشحال می شم و تنها واژه عربی که تا حالا یاد گرفتم رو میگم: شکرأ

شکرأ.

می خوام پول تاکسی رو بدم که راننده حالیم میکنه نه مسئول دفتر ترمینال خیلی به گردن ام حق داره و پولی نمی گیره و سوار تاکسی میشه و میره.

تو این مدت پسر به داخل خونه رفته و با مادرش اومده بیرون: یک زن لاغر اندام که چادر عربی سر کرده با تعجب از من سوالاتی می پرسه، من نمی دونم

چی جواب بدم، فقط اسم همسرش رو میگم: جمال حکیم؟  
با سر میگه: بله بله درسته.

با کلی جون کندن و کلمات عربی غلط غولوطی که استفاده می کنم حالیش می کنم که شوهرم دوست شوهرشه، اولش که اشتباهی گفتم دوست

شوهرش ام، نزدیک بود همون جا تو کوچه اعدام کنه، سریع حرف ام رو درست کردم و گفتم که شوهرش دوست شوهرمه و اسم فواد رو آوردم، ظاهراً

فواد رو می شناخت، چون با شنیدن اسمش گل از گلش باز شد و من رو به داخل خونه راهنمایی کرد.

همراه همسر جمال وارد خونه میشم، گوشه حیاط چند تا درخت میوه است و خونه کلاً هم کف، در گوشه اطاق ها ایوان مسقف مبله ای قرار داره با

راهنمایی همسر جمال اونجا میشینم و بعد چند دقیقه با وسایل صبحانه و دختر سبزه هجده ساله ای میاد، دختر به زبان فارسی بهم سلام می کنه، از

اینکه تو کشور غریب یک هم زبون پیدا کردم خوشحال میشم و از جا بلند میشم: سلام، شما ایرانی هستید؟

دختر خجالت می کشه و با اشاره تعارف می کنه بشینم، بعد وسایل صبحانه رو از مادرش می گیره و مقابل ام می گذاره. نه من اینجا به دنیا اومدم زبون

شما رو هم کم پدر به من اموخته و شما اولین کسی که من باهاش صحبت می کردم. شما واقعاً همسر فواد صالح بودید؟

بله، من همسر فواد صالح هستم و میخوام برم لبنان.

دختر به مادرش نگاه می کنه و با هم عربی صحبت می کنند. مادرم می گویند اما فواد به پدر گفتن شما باید زندگی خود بکنید.

من اومدم برم فواد رو ببینم، من میخوام باهاش زندگی کنم.

-اما مردم بعلبک مرد مصمم و مغروری هستند اونها اگر بگویند نه، روی حرفشان ایستادگی می کنند.

میدونم ولی می خوام سعی اخر ام رو هم بکنم.

دختر بهم لبخند می زنه و حرف های من رو برای مادرش ترجمه می کنه، چشمهای مادرش می درخشه و میگه: ان شاء الله، ان شاء الله.

دختر که الان می دونم اسمش ضحا است کنار من میشینه و با هم مشغول خوردن صبحانه میشیم و توضیح میده از اینجا تا بعلبک حدود 160 کیلومتر و

فاصله چندانی با فواد ندارم وبعد از ظهر که پدرش بیاد من رو می فرسته لبنان. ساعت نزدیک دو بعد از ظهره با صدای یالله یالله گفتن کسی از جا بلند

میشم، پدر ضحا وارد خونه میشه و به فارسی بهم خوش آمد میگه: خوش امدی خانم فواد صالح، خوش امدی، به خونه ما برکت آوردی.

سلام، ممنونم آقای حکیم.

-با دستش اشاره می کنه بنشینم و شروع به صحبت می کنه: حالا می فهمم وقتی فواد اصرار داشت تو ایران بمونید منظورش چی بود، اون می دونست

شما اگر ادرسی ازش داشته باشید دنبالش میایید. ادرس من رو از کجا پیدا کردید؟!

نوکیل فواد.

با دست به پیشونی میزنه: ای دل غافل حواسمون نبود به اون هم تذکر بدیم.

:اقای حکیم من امروز باید برم لبنان میشه ادرس خونه فواد رو می خوام؟

-:امروز که نمیشه بمونید. من اول با فواد تماس بگیرم اگر قبول کرد برید.

:اقای حکیم من این همه راه رو اومدم که برم فواد رو ببینم اون بدونه من اومدم اینجا اصلا اجازه نمیده برم پیشش.

-:راست میگی، باشه توکل به خدا نهار که خوردیم می برمت ترمینال بفرستمت بعلبک، فقط خدا من رو بیامرزه .

:چرا؟

-:دارم کاری رو میکنم که فواد بارها تاکید کرده اصلا انجام ندم.

همسر حکیم نهار میاره و بعد خوردن نهار ازشون خداحافظی می کنم و همراه حکیم به ترمینال میریم، حکیم ادرس خونه فواد رو میده و میگه: فواد رو

دیدم بگو حکیم گفت یکی طلبت.

سوار اتوبوس میشم فقط چند ساعت دیگه با فواد فاصله دارم، قلبم به تپش افتاده و از اضطراب نمیتونم یک دقیقه هم اروم باشم، از حمص که خارج

میشیم اطراف جاده پر از درخت های زیتون، وارد لبنان شده، بعد کنترل گذرنامه وارد سرزمین مادری فواد میشیم، منطقه ای کوهستانی و صعب العبور

، از بس اتوبوس تو پیچ و خم جاده چرخیده حالت تهوع گرفتم، با اینکه ساعت سه راه افتادیم ولی با توجه به وضعیت جاده هوا تاریک شده که می رسیم

،راننده اعلام می کنه که پیاده شیم، با عربی دست پا شکسته ای که بلد ام یک تاکسی می گیرم و ادرس خونه فواد رو میدم، تاکسی بعد از عبور از چند

تا خیابون و کوچه مقابل خونه ای نگه میداره ،ضربان قلبم رو میشنوم ،کرایه رو حساب می کنم و پیاده میشم ،فقط چند ثانیه دیگه در خونه رو میزنم و

بعد روزها تنهایی فوادم رو می بینم ،در میزنم ،در میزنم ،در میزنم...

کسی جواب نمیده،زن همسایه با لهجه عربی چیزی میگه که نمی فهمم ،ازش می خوام شمرده تر بگه ،اروم اروم توضیح میده که خانواده صالح بعد

شهادت پسرشون از اونجا رفتند و اون ها از جاشون بی خبراند،از خستگی کنار در میشینم ،خدایا حالا چه کار کنم ؟از کجا فواد رو پیدا کنم ؟اشک هام

سرازیر میشه زن همسایه دلش می سوزه و در خواست می کنه برم خونه شون ،نمی تونم به کسی اعتماد کنم ،صدای اذان میاد ،به طرف مسجدی که

مناره اش معلومه راه میفتم ،میرم اون جا می مونم ،اون جا امن،وارد مسجد میشم و به طرف قسمت زنونه میرم در حالیکه چمدون کوچیکی رو دنبال

خودم می کشم ،وارد مسجد میشم ،یک کناری میشینم تا نماز تموم شه ،همون جا خوابم میبره ،نمی دونم چقدر می گذره که با تکون های کسی از

خواب بیدار میشم ،نزدیک قبض روح بشم ،خانم جا افتاده ای ازم عذرخواهی می کنه و میگه می خواد در مسجد رو ببنده ،با زبون فارسی عربی خواهش

می کنم اجازه بده تا صبح اونجا بمونم که کمی فکر می کنه و میگه دنبالش برم.

به دنبال زن خادم به حیاط مسجد میرم روحانی مسجد مشغول صحبت کردن با چند تا از جوون هاست ،زن اروم صداس می کنه و

عجب نزدیک ام میشه و بازبان فارسی می پرسه:بخشید شما ایرانی هستید؟

## اختصاصی کافه تک رمان

با خوشحالی جواب میدم بله

-برای چه کاری اومدید این جا؟

اروم میگم:من به دنبال همسر امدم.

-اسم همسرتون چیه؟ادرسی که جمال حکیم داده رو به دستش میدم که با تعجب میگه:شما واقعا

همسر این اقا هستید؟!

:بله،به این ادرس رفتم ولی گفتند از اینجا رفتند.

-بله درست گفتند.

:حالا من چی کار کنم؟

-یکی از این برادر ها همسایه فعلی اونهاست ،بهشون میگم شما رو با خودشون ببرند.

از خوشحالی نزدیک بال در بیارم :هیچوقت این لطفتون رو فراموش نمی کنم .

با خنده میگه:امیدوارم بعداً شخص مورد نظرتون من رو نبینه که حساب ام رو می رسه.

از تعجب دهانم باز می مونه ،اینجا همه فواد رو می شناسند و ازش حساب می برند.

همراه مرد مورد نظر سوار ماشین میشیم همسر و دخترش هم هستند ،از اون منطقه خارج میشیم و

وارد منطقه کوهستانی میشیم ،بعد رد شدن از گردنه

های نفس گیر وارد روستایی میشیم و ماشین مقابل خونه روستایی زیبایی نگه می داره ،مرد پیاده

میشه و در میزونه ،زن مسنی در رو باز می کنه ،خیلی

شبيه فواد ،از ماشین پیاده میشم ،زن به طرف ام میاد و من رو تو اغوش خودش می کشه و دائماً من

رو می بوسه و از زن و مرد هم اه ام تشکر می کنه

،چمدون رو به داخل خونه میبره و من به دنبالش وارد خونه میشم ،هر وقت از کنارم رد میشه با

خوشحالی صورت ام رو می بوسه و سرش رو به طرف

اسمون می کنه و خدا رو شکر می کنه. وارد اطاق میشم و ممیشنم، تصویر سه جوان که روبان مشکی قرمز دارن روی دیواره، همه به نوعی شبیه فواد

هستند، مادر فواد میره حیاط چیزی بیاره، تصویر فواد رو می بینم، چقدر قیافه اش عوض شده، قاب عکس رو بر می دارم و دست ام رو روی عکس می

کشم، چقدر با ریش بلند جذاب تر شده، کجایی مرد فراری من؟  
مادر فواد وارد اطاق میشه با دیدن قاب عکس دست من لبخندی میزنه و بهم می فهمونه نگران نباش بالاخره میاد، خجالت می کشم، سر ام رو پایین می

اندازم، نزدیک ام میشه و پیشونیم رو می بوسه، سینی شام روی زمین دست ام رو می گیره و به طرف سینی اشاره می کنه، سفره رو باز می کنه، عجیب

احساس آرامش می کنم انگار تو خونه خودم و کنار خانواده خودم هستم.  
با اینکه من و مادر فواد که الان فهمیدم بهش ام یاسین میگن زبون هم رو متوجه نمیشیم ولی هر دو سعی داریم با هم ارتباط صمیمانه تری بگیریم، تو

همین چند دقیقه خیلی بهش نزدیک شدم، برام مثل مامان گلاب شده، اون با زبون عربی در مورد کودکی بچه هاش و مخصوصا شیطنت های فواد میگه

و هر دو می خندیم، شب در حالیکه رختخوابمون رو کنار هم می اندازم می خوابیم، خدایا کمکم کن از این خانواده جدا نشم، فقط همین یک آرزو رو دارم

...

صبح با صدای ام یاسین بیدار میشم انقدر اسمم رو جالب صدا می کنه که با هر بار صدا کردن ام هر دو می خندیم، وقت نماز صبح، کنار حوض بزرگ و

کم عمقی که تو حیاط وضو می گیرم، خدایا تو این وقت اذان صبح دعا می کنم فواد هر کجا که هست سلامت باشه .

نماز رو می خونم و بعد نماز صبح میام تو حیاط و کنار گل و گیاههای تو حیاط می چرخم، بهشون حسودیم میشه، اون ها تو این مدت بیشتر از من فواد

رو دیدند، ام یاسین صبحونه رو آماده می کنه، کمک می کنم سفره رو تو حیاط بندازه و همون جا با هم صبحونه می خوریم، بعد صبحونه با کلی تقلا بهم

حالی می کنه که دوست داره با هم بریم زیارت، خیلی تعجب می کنم من نمی دونستم تو لبنان هم زیارت گاه هست، با هم سوار ماشین یکی از

روستاییان میشیم و به شهر بعلبک بر می گردیم، مقابل یک زیارتگاه وایمیستیم، زیارتگاه سیده خوله دختر امام حسین (ع)

یاد روزی میفتم که با مامان گلاب به امام زاده صالح (ع) رفتیم و چقدر خرید کردیم، مامان گلاب نایب الزیاره ات هستم برام دعا کن، برام دعا کن...

با دیدن ضریح دلم میلرزه، خانم جون من هم مثل شما غریبم، دست ام رو بگیرید، یک کاری کنید مهر ام به دل همسرم بیفته و طلاق ام نده، منم یتیم

ام، تنهام، بی کس ام، چشم امید ام به شماست، شما که دل پاکی دارید از طرف من دعا کنید خدا هر چی خیر برام پیش بیاره، فوادم رو هر جا هست

حفظ کنه.



ام یاسین دستش رو روی شونه ام می گذاره و با محبت نگاهم می کنه ،وای خدا الان از خجالت اب میشم فکر کنم تکه اخر که در مورد فواد بود رو

شنیده ...بعد زیارت همراه ام یاسین به طرف بازار میریم ،ام یاسین از بازار برام پیراهن عربی و شال زیبایی می خره و به خونه بر می گردیم ،با اینکه

یکروزه به این جا اومدم احساس میکنم سالهاست با این مردم زندگی می کنم.

ام یاسین بهم میگه دوست داری برو حمام کن و من هم از پیشنهادش استقبال می کنم ،وقتی از حمام میام بیرون پیراهن عربی جدید ام رو می پوشم و

مشغول شانه زدن موهام میشم که ام یاسین وارد اطاق میشه و با دیدن من بدون حجاب بارها ایت الکرسی می خونه و بهم فوت می کنه ،اصلا روم نمیشه

بقیه موهام رو شونه کنم که ام یاسین میاد کنار ام و موهام رو شونه می کنه و می بافه و روسری عربی رو سر ام می کنه ،تو آینه نگاه می کنم واقعا شبیه

لبنانی ها شدم ،کاش فواد با دیدن ام دوباره عاشق بشه،کاش...

روزها ازپی هم می گذره و من و ام یاسین تقریبا دیگه زبون هم رو کامل می فهمیم یک ماه که من به لبنان اومدم و هنوز فواد رو ندیدم ولی تو این مدت

با کمک ام یاسین تونستم کمی زبون عربی رو یاد بگیرم ،امشب خیلی دلم گرفته،دلم می خواد بشینم کناری و گریه کنم ،خدایا خودت می دونی که

چقدر دلم برای فواد تنگ شده ،تنها زمانی که ما با هم بودیم همون مدت کوتاه سفر مشهد بود ،خدایا صدای من رو می شنوی من همسر من رو می خوام

،همین الان هم می خوامش،همین الان...

نصفه شب و من هنوز خوابم نبرده، از حیاط صدایی میاد ام یاسین خوابه آروم به طرف پنجره میرم و پرده رو به آهستگی کنار میزنم، مهتاب همه جا رو

روشن کرده، باورم نمیشه، فواد یک وری کنار حوض نشسته و دستش رو به آب حوض می زنه، اشک هام بی اختیار سرازیر میشن، هیچ کس تو دنیا

نیست حال من رو بفهمه، هیچ کی درک نمی کنه وقتی تو کل عالم تنها تنها باشی و فقط یک نفر رو داشته باشی حتی اگر طردت کنه، حتی اگر

نخوادت، باز هم همه کس تو، توی این دنیا، در رو باز می کنم و وارد حیاط میشم، سریع متوجه صدای در میشه و به طرف ام نگاه می کنه، من همه

تن چشم میشم محو تماشای عشق ام و فواد از شدت تعجب بلند می شه و من رو نگاه می کنه، قلبم نمی طپه، زمان از حرکت باز می ایسته، به طرف

همه زندگیم که دیگه من رو نمی خواد پرواز می کنم، خدایا چه رویای شیرینی میشه از خواب بیدار نشم، فواد رو محکم در اغوش می گیرم و نفس می

کشم، تمام جریان هوا رو به ریه هام می فرستم، فواد تکون نمی خوره، فقط چند ثانیه، چند ثانیه کوچیک حلقه دستهایش من رو محاصره می کنه و ول

ام می کنه، خدایا برای همین چند ثانیه کوچیک شکر، برای همین حلقه دستانی که من رو قبول کرد و لو چند ثانیه شکر.

فقط گریه و اشک هایی که لباس فواد رو خیس کرده ،دستان فواد که الان سرد و بی احساس در کنارش افتاده و منی که به زور یک قطره محبت می

خوام،فقط یک جرعه ،یک نوازش موها هم قبوله،یک صورت روی موهای سر ام گذاشتن هم قبوله ،فواد تو رو خدا ...خواهش ،یک ذره

...یک دقیقه...فواد همچنان سرد و بی احساس وایستاده و با سردترین صدایی که تو عمر ام از کسی شنیدم میگه:چرا اومدی؟

من مثل بچه های تخرسی که به زور محبت مادرشون رو می خوان و خودشون رو از مادر اویزون می کنند میگم :می خوام پیشت بمونم.

-ولی من دیگه نمی خوامت ،تو برام برگه اقامت بودی که حالا دیگه لازمش ندارم.

سر ام رو بیشتر تو اغوشش فرو می کنم و حلقه دست هام رو تنگ تر می کنم :ولی هر اتفاقی بیفته من ازت جدا نمیشم .

با تندی من رو از خودش جدا می کنه و به عقب هول ام میده :با چه زبونی بگم دیگه نمی خوامت ،برگرد کشورت ،برای همیشه از جلوی چشمهام دور

شو ،برو بگذار زندگیم رو بکنم ،فردا میریم و طلاق میدم و برت می گردونم کشورت.

فواد به طرف اطاق خودش میره و من رو زمین حیاط میشینم و سر ام رو روی خاک می گذارم ،خدایا چرا من نباید خوشبختی رو ببینم ،خدایا چرا

؟چرا؟خدایا مرگ من رو برسون ...برسون...

صورت ام رو روی خاک می گذارم و همون جا روی زمین دراز می کشم ،من منتظرم بمیرم ،منتظرم. ام یاسین کنار ام میشینه و با چشمانی که معلومه گریه کرده سر ام رو توی دامنش می گذاره و موهام رو نوازش می کنه ،صورت گلی ام رو می بوسه و با

اب حوض میشوره و به اطاق میبره ،حالم خوب نیست،سر ام گیج میره ،گلو ام درد می کنه ،یک چیزی مثل شیشه شکسته شده یا یک تکه سنگ راه

گلوام رو بسته ،می لرزم ،ام یاسین روم پتو می اندازه ،ولی می لرزم ،قلبم یخ زده ،قلبم کشته شده،خدا رو شکر دارم میمیرم،می میرم...

نمی دونم چند وقته تو بستر بیماری افتادم ،ولی بارها احساس کنم سر ام تو اغوش فواد و داره باهام حرف میزنه ،فقط همون لحظه ها آرومم ،فقط همون

لحظه ها خوشبختم ،با دور شدن رویای فواد دوباره تب و لرز و دوباره تنهایی و تاریکی،انقدر فواد رو صدا می کنم تا خوابم میبره و دوباره رویای زیارت و

سفر به مشهد و نگاه های پر عشق فواد و محبت های از اعماق قلبش ،می دونم اون حرف ها رو الکی زده و هنوز عاشقمه ،می دونم ،خدایا چقدر مردن من

طولانی شد،مردم چقدر زود و راحت می میرند.

نمی دونم زمان الان کجاست ،ساعت در دنیای من چنده!ولی بعد چند روزبیدار میشم ،حضور فواد رو احساس می کنم ،از جا بلند میشم ،شنیدم ادم ها

وقتی می خوان بمیرن ،لحظه های اخر حالشون خوب خوب میشه ،خب خدا رو شکر لحظه اخر من هم رسیده،تو ایینه نگاه می کنم چقدر لاغر شدم و

دور چشمهام رو حلقه سیاهی گرفته،با کمک گرفتن از دیوار راه میرم و خودم رو به حیاط می رسونم  
فواد؟

فواد حسابی تو فکره ،چقدر لاغر شده درست مثل خودم :چرا از جات بلند شدی؟

تلو تلو خوران خودم رو نزدیکش می رسونم و جلوش زانو می زنم سر ام رو پایین می گیرم :فواد ،یادته روز عقدمون گفتمی اگر جلوت زانو بزوم و ازت

خواهش کنم طلاقم ندی اون وقت طلاقم نمیدی ،من این همه راه از ایران اومدم تا به پات بیفتم و ازت خواهش کنم طلاقم ندی .

چشمهای فواد پر از اشک میشه ،روش رو بر می گردونه :چرا خورشید،چرا اینقدر عذاب ام میدی،تو اگر واقعا عاشقمی باید به خواسته ام احترام بگذاری

وبری،من دوست دارم یک دختر از کشور خودم بگیرم ،دختری که درد مردم من رو بفهمه ،دختری که مبارز باشه .

:من قبول می کنم ،باشه هر کس رو دوست داری بگیر ،فقط ،فقط بگذار من پیش ام یاسین بمونم و هر از گاهی تو رو از دور ببینم ،به خدا مزاحم

زندگیت نمیشم ،قول میدم،تعهد محضری میدم ،فقط بگذار پیشت باشم.اصلا هر چی تو بگی ،میرم تو همین شهر یکجا رو اجاره می کنم ،بگذار تو هوایی

که تو نفس می کشی زندگی کنم.

-:خورشیدتنها چیزی که می خوام فقط جدا شدنمونه همین و برگشتن تو به کشورت.

:باشه تسلیم شدم ،فقط بدون جوری دلم رو شکوندی که این داغ تا ابد تو وجود ام می مونه.

به اطاق بر می گردم ،چمدون ام رو جمع می کنم ،ام یاسین از بیرون میاد با دیدن من که از جا بلند شدم خوشحال میشه وقتی می بینم ،دارم چمدون

جمع می کنم عصبانی به طرف اطاق فواد میره ،صدای دعواشون تا اینجا میاد ، ام یاسین میاد تو اطاق اشک های من رو پاک می کنه و میگه از پیشش

نرم ولی دیگه خورشیدی نمونده، من شکستم خورد شدم، خورده های بدن ام باید برن، تا مزاحم زندگی عشق ام نباشم، ام یاسین میره حیاط رو پله

شروع به مویه می کنه، دستبند و گردنبنند و حلقه یادگاری محدثه رو پشت عکس فواد می گذارم، با ام یاسین خداحافظی می کنم و همراه فواد پیش

روحانی ده میریم و از فواد جدا میشم، فواد ناشناس من رو به شهر می رسونه و سوار اتوبوس می کنه، اتوبوس پر از زن و بچه است و به حمص سوریه

میره، اتوبوس داره راه میفته یک تکه از قلبم تو لبنان جا می مونه، فواد میاد کنار شیشه دستش رو روی شیشه می گذاره، دستم رو روی دستش می

گذارم هر دو گریه می کنیم، بهم میگه: منو ببخش .  
میگم: هیچوقت حلالت نمیکنم.

گریه اش شدید تر میشه، زن کناری ام سر ام رو روی شونه اش می گذاره، روی شونه این غریبه گریه می کنم، باز حالت تهوع به سراغم میاد، راننده بین

راه کنار

چند تا اتوبوس دیگه نگه میداره تا از مغازه چیزی بخره، یک سرویس بهداشتی میبینم به زن همسفر ام اشاره می کنم که الان میام، پیاده میشم تا به

طرف سرویس بهداشتی برم، راننده به اتوبوس بر می گرده خیلی از اتوبوس فاصله دارم به سمت اتوبوس می دوم با اولین استارت اتوبوس منفجر میشه و

من پرت میشم و دیگه سفیدی و سکوت همه جا رو می گیره...

از زبان فواد

خیلی وقته از ایران اومدم دلم برای خورشید یک ذره شده، حالا که ازش دور شدم می فهمم چقدر بهش وابسته ام، از وقتی اومدم همش درگیر نظم دادن

به کارهای یاسر خدایامرز ام، اولش می خواستم بعد نظم دادن به کارهای عقب افتاده یاسر و سپردن فرماندهی به یکی از معاونینش برگردم پیش

خورشید اما وقتی دوستش وصیت نامه یاسر رو بهم داد نظر ام عوض شد، یاسر تو وصیت نامه اش خواسته بود که از لبنان بروم و راه برادرهای شهید ام رو

ادامه بدم، بعد کلی فکر کردن تصمیم می گیرم بمونم علی رقم میل باطنی به جمال حکیم پیام میدم که به وکیل ام بگه از طرف من پرونده خورشید رو

به جریان بیندازه تا خورشید طلاق غیابی بگیره و بره سر زندگیش، دلم نمی خواد خورشید رو طلاق بدم، خورشید عشق اول و اخر منه ولی برای

محافظت از جونش مجبورم برای همیشه از دست بدمش، یکی از جاسوس های ما تو اسرائیل خبر آورده که اسرائیل به دنبال پیدا کردن ردی از اعضای

نزدیک خانواده های فرماندهان فلسطین و لبنان تا با ترور اونها به فرماندهان ضربه بزنه، با صلاحدید دوستانم محل زندگی مادرم رو شبانه تغییر میدم و از

جانب خورشید هم خیال ام راحت که اینجا نیست، بعد چند هفته دوری از خونه امشب به خونه برمی گردم، نیمه های شب، آروم وارد خونه میشم تا

مادرم از خواب بیدار نشه و نترسه، کنار حوض آب میشینم، امشب دلم خیلی برای خورشید تنگ شده، کاش میتونستم برم ایران یکبار دیگه ببینمش

چشمانم رو می بندم و خورشید رو با موهای باز و صورت خندان تجسم می کنم، کجایی عشق من، کجایی عشق بیمار من، نمی دونم بعد سقط الان

حالت چطوره، آه خورشید، خورشید....

چشمانم رو باز می کنم خورشید رو روی ایوان می بینم، در حالیکه موهایش بازه و چشماش گریونه به طرف ام می دوه، نفسم بند میاد از جا بلند میشم

چه رویای شیرینی، خورشید من، خورشید خودش رو بهم می چسبونه و کمر ام رو بغل می کنه، این رویا نیست، خورشید من واقعیه، خورشید، تمام تنم

می لرزه، بغلش می کنم، خیلی خودم رو کنترل می کنم نبوسمش، خیلی خودم رو کنترل می کنم تو اغوش ام تنگ نگیرمش، یاد همسر زهیر می افتم

که تو ماشین جلوی چشمهای همسرش منفجر شد، یاد همسر یوسف می افتم که تو خونه منفجرش کردن، دستهام شل میشه میفته کنارام، من نباید

خورشید رو اینجا نگه دارم باید به ایران برگرده، باید هر وابستگی به من داره قطع شه، با سردترین صدایی که در توانم دارم میگم: چرا اومدی؟

خورشید مهربون من تنگتر از همیشه خودش رو بهم می چسبونه، خدایا چقدر سخته می خوام همسر رو در اغوش بگیرم، میخوام از نفسش سیراب شم

برای حفظ جونش نمی تونم، با صدای معصوم دلنشینش می گه: می خوام پیشت بمونم.



الهی فواد قربون این همه محبت تو بشه، من لیاقت این همه عشق رو ندارم خانومم، خدایا کمک کن بغلش نکنم، کمک کن بهش میگم که اون برگه

اقامت من بوده و الان لازمش ندارم، زبونم حرف میزنه و دلم از درد نعره می کشه، حرف های زبون ام رو باور نکن تو سهم من از همه دنیایی با تندی از

خودم دورش می کنم، بهش میگم فردا طلاقش می دم ولی توی دلم ضجه می زنم، خورشید من، خانومم تنهام نگذار. نمیتونم اونجا وایستم به طرف اطاقم

میرم، پشت در میشینم و گریه می کنم، من فواد صالح فرمانده جبهه بعلبک و جنوب از عشق همسرم فریاد می زنم، من عاشق همسرم هستم و برای

حفظ جونش باید ازم دور بشه. از پشت پنجره نگاهش میکنم، روی خاک هاس سرد زمین مچاله شده و صورتش رو روی خاک گذاشته، دلم براش پر

میزنه، کاش می تونستم الان برم کنارش و خاک های صورتش رو پاک کنم و با هم برگردیم ایران، ولی قول به برادرم چی میشه، مردم کشورم چی میشن

،وقتی جنازه سوخته همسر یوسف یادم میفته و طفلی که هرگز پدرش رو ندید، مصمم میشم که خورشید باید بره، مادرم خورشید رو به اطاق میبره

وعصبانی میاد سراغ ام و باهام دعوا می کنه: تو لیاقت این دختر رو نداری، صورتش از اشک گلی شده بود و الان تب لرز گرفته و همش اسم تو بی وفا رو

میبره، حیف خورشید که همسر تو شده، حیف.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

به اطاق مادرم میرم، خورشید داره تو تب می سوزه، دومین باره خورشید روبه این روز دراوردم، یکبار سر قضیه جلوی دانشگاه و یک بار هم الان، از شدت

ناراحتی تو شوک رفته، تب و لرز شدید داره و دائماً اسم من رو صدا میزنه، سرش رو تو اغوش ام می گیرم و صورت خیس از اشک ام رو روی صورتش می

گذارم: خانومم، خورشیدم، الهی قربون اون دل مهربون ات برم، الهی قربون این عشق ات برم که لیاقتش رو ندارم، اینقدر من رو صدا نکن من لیاقت رو

ندارم، من نمیتونم اون زندگی که لیاقتش رو داری برات مهیا کنم، اینقدر بخاطر من بی ارزش این مروارید ها رو نریز من کی باشم که تو به خاطر ام

اینطور بی قراری می کنی ...

باهاش حرف می زنم، نوازشش می کنم، می بویمش، می بوسمش، صورت ام رو برای آخرین بارها روی صورت اش می گذارم، روی موهای سیاه بلندش

، چقدر کنارت ارومم نفسم، ارومم..

سه روزه خورشید تو تب داره می سوزه،

همین طوری که ضعیف بود، الان ضعیف تر هم شده، کنار حوض میشینم و فکر می کنم، خدایا خورشید رو نگه دارم مطمئنم نفوذی های اسرائیلی بلایی

سرش میارن، بفرستم ایران داغون میشه، چه کنم؟ چه کنم؟... می فرستمش ایران از من ناراحت بشه بهتر از اینه که کشته بشه، خورشید تلو تلو خوران

میاد حیاط فواد؟

الهی فواد قربون اون صدا کردنت بره جانم خانومم ،الهی پیش مرگت بشم عزیز دلم ،میاد جلوی پاهام زانو میزنه ،خورشید نکن این کار رو داغون میشم

فواد یادته روز عقدمون گفتمی اگر جلوت زانو بزوم و ازت خواهش کنم طلاقم ندی اون وقت طلاقم نمیدی ،من این همه راه از ایران اومدم تا به پات بیفتم

و ازت خواهش کنم طلاقم ندی.

خدایا تحمل ام داره تموم میشه ،چشمهام پر از اشک میشه ،روم رو بر می گردونم ،تا اشک هام رو نبینه تا لرزش دلم رو حس نکنه :چرا اینقدر عذابم

میدی ،تو اگر واقعا عاشقمی باید به خواسته من احترام بگذاری و بری ،من دوست دارم یک دختر از کشور خودم بگیرم ،دختری که درد مردم من رو

بفهمه ،دختری که مبارز باشه.

زبون ام حرف میزنه و قلب ام فریاد میزنه هر چه زبان میگو دروغه ،من هنوز ارزو دارم برات عروسی بگیرم ،هنوز ارزو دارم تو رو تو لباس سپید عروسی

ببینم ،من هنوز از ته دلم ازت خواستگاری نکردم ،هنوز نگفتم بهت که همه جان منی.

خورشید میگو حاضره پیش من بمونه و من همسر دیگه ای بگیرم ،اخه عشق من تو تنها همسر اول و اخر منی ،کی رو بگیرم که یک درصد شبیه تو باشه

،ضربه اخر رو وقتی می زنه که میگو حداقل اجازه بدم تو همین منطقه بمونه واز هوایی که من نفس می کشم نفس بکشه ،خانومم من کی باشم که تو از

هوای شهر من نفس بکشی ،من همه وجودم تو هستی ،در وجودم غیر تو هیچ نمی بینم...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

بالاخره تسلیم میشه و میگه دلش رو شکوندم و این داغ تا ابد بر دلش می مونه، به اطلاق میره و چمدونش رو جمع می کنه .

صورت ام رو تو آب حوض فرو می کنم، فریاد می زنم، از اعماق وجودم ناله می زنم کسی صدام رو نمی شنوه به اطاقم میرم و عکس خورشید رو تو

گوشیم نگاه می کنم، روی قلبم می گذارم و گریه می کنم، مادرم عصبانی به اطاقم میاد و گریه می کنه، میگه خورشید رو دوست داره و خورشید همه

کس اونه، بهش میگم عروس یوسف رو دیدی چطور با طفل تو شکمش جزغاله شده بود، میخوای خورشید هم همینطور بشه، میره روی ایوون میشینه

و شروع به مویه می کنه .

خورشیدم رو پیش روحانی ده میبرم و اون که از قضیه باخبره، صیغه طلاق رو می خونه و من نامحرم میشم به محرم ترین کسی که تا به حال داشتم

، خورشید میخواد سوار اتوبوس شه، دلم شور میزنه، ارزو دارم فقط یکبار دیگه بغلش کنم، یکبار دیگه ببوسمش، خدایا میشه من این نامحرم ترین محرم

رو فقط یکبار دیگه ببوسمش، کنار پنجره میشینه دیگه طاقت ندارم دست ام رو روی شیشه می گذارم، دست کوچیک و ظریفش رو روی دست ام می

گذاره، کف دستم از حرارت عشق می سوزه، اشک هام بی امان می ریزن، خورشیدم هم گریه می کنه، الهی قربون اون چشمهای بارونیت برم، خانومم

گریه نکن، امیدوارم خوشبختی به سراغت بیاد، بهش با حرکت لب خونی میگم: منو ببخش.  
میگه: هیچوقت حلالت نمی کنم.

اتوبوس حرکت می کنه و من تمام جون ام از تن ام خارج میشه، خورشید بعد از تو هرگز عاشق نمیشم، بعد تو دیگه خوشبخت نمیشم، مواظب خودت

باش خانومم.

روی نگاه کردن تو صورت مادرم رو ندارم، به مقرر بر می گردم یک ساعت بعد خبر میارن یک اتوبوس بمب گذاری شده اطراف شهر منفجر شده واز

اونجایی که چند تا اتوبوس کنارش پارک بودند تعداد کشته ها و زخمی ها زیاد، با موتور یکی از بچه ها خودم رو به صحنه حادثه می رسونم هنوز اتوبوس

در حال سوختن و بوی گوشت کباب شده فضای اطراف رو پر کرده، امبولانس ها مجروحین رو به بیمارستان می رسونند، با دیدن اتوبوس منفجر شده

دنیا دور سر ام می چرخه، نعره می زنم و خورشید رو صدا می کنم، سرهای کنده شده و اجساد زغال شده زیادی میبینم که همشون شبیه خورشید من

هستند، زهیر من رو از اونجا دور می کنه، بغل ام می کنه، فواد، فواد مطمئن باش همسرت زنده است.

نه زهیر، همین جا کنار پنجره ششم نشسته بود خودم باهش خدا حافظی کردم، خودم با دستهای خودم خورشیدم رو خاموش کردم، اگر پیش مادرم

مونده بود الان زنده بود، زهیر حالا می فهمم چه داغی روی دلت مونده ..

من گریه می کنم و تو حال خودم نیستی، پرستار بهم آرام بخش میزنه و می خوابم، من و خورشید اومدیم مشهد، دستش رو تو دستم گرفتم، فواد همیشه

همین طوری دست ام رو بگیر.

-:چرا خانومم؟

:این جووری احساس می کنم یکی هست که تو دنیا من برایش مهمم ام .

-:تو همیشه برام مهمی .

:همیشه دوستت دارم فواد،همیشه.

بیدار میشم و با گریه خورشید رو می خوام ،زهیر ارومم می کنه،مادرم کنارم گریه می کنه،زهیر بهم میگه صبور باشم و خورشید راضی نیست من تو این

وضعیت باشم ،اسم خورشید که میاد اشک هام سرازیر میشن،خورشید ،خورشید کاش نمی گذاشتم  
بری ،خورشید....

از زبان خورشید:

چشمهام رو باز می کنم،نگاه ام به تصویر دختر جوان محجبه ای میفته که صورتش رو با چفیه پوشونده و فقط از چشمهایش میشه فهمید چقدر جوان و

زیبا بوده ،سر ام خیلی درد می کنه دستم رو به سر ام نزدیک می کنم،زبری باند رو احساس می کنم ،من کجا هستم ؟من کی هستم؟...

پیرزن عربی با دیدن چشمهای بازم خوشحال میشه و دستهایش رو به سمت آسمون بلند می کنه و تند تند خدا رو شکر می کنه،چرا من این خانم رو

نمی شناسم ولی اون با دیدن بهوش اومدن من اینقدر شاد شده؟!!

پیرمرد موسپیدی وارد اطاق میشه و با زبان فارسی میگه:بهوش اومدی دختر ام ؟

:من کجا هستم؟اینجا کجاست؟

-:اینجا خونه من و ام اسماء و تو مهمون ما هستی؟اسمت چیه دخترم؟می خوام به خانواده ات خبر بدم که سالمی.

تمی دونم اسمم یادم نمیاد ،آخ سر ام.کی من رو آورده اینجا؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

دستم رو به قسمت پشت سر ام می زخم که پیرمرد میگه :من رفته بودم مزرعه ،که شنیدم یک اتوبوس رو بمب گذاشتند ظاهراً همسر یکی از فرماندهای

مبارز تو اون ماشین بوده و شهید شده ،چند تا اتوبوس کناریش هم کشته و زخمی زیادی دادن ،شهر عزادار شده ،همه بیمارستان ها پر از مجروح،وقتی

اومدم خونه دیدم ام اسماء تو رو تو خیابون پیدا کرده برده بیمارستان بعدآورده اینجا.تو هم تو یکی از اتوبوس ها بودی؟  
یادم نمیاد،یادم نمیاد.

-اشکال نداره من مشخصات رو به همه جا دادم ،نگران نباش به زودی خانواده ات پیدا میشن،فقط یک سوال تو ایرانی هستی؟!  
نمی دونم.

-اخه الان داری فارسی صحبت می کنی و تو بیهوشیت هم دائماً به همین زبون صحبت می کردی.  
یادم نمیاد کجایی هستم ،شما هم ایرانی هستید؟

-نه ،من و ام اسماء عرب همین جا هستیم ،ولی من چند سال ایران کار می کردم،همون جا هم زبون شما رو یاد گرفتم.

صدای در خونه میاد،ام اسماء در رو باز می کنه و پسر جوون قد بلندی وارد خونه میشه:حال بیمار من چگونه؟  
سلام.

-می بینم که بهوش اومدی؟  
ببخشید شما هم ایرانی هستید؟

-تخیر،من برادر زاده ابو علی هستم و اسمم علی ،من دکتر شما هستم و برای یک دوره آموزشی یک ساله ایران بودم.حالتون بهتره؟حالت تهوع ندارید؟  
ته بهتر ام،فقط نمیدونم کی هستم ؟

-نگران نباشید شما رو بی هوش تو فاصله دور از محل بمب گذاری پیدا کردند احتمالاً موج انفجار شما رو پرتاب کرده بوده، به زودی حافظه تون رو به

دست میارید.

نگاه پسر خیلی مهربونه، من در اعماق نگاهش کسی رو می بینم که نمیدونم کیه؟  
آب می خوام و خیلی تشنمه، ام اسماء برام آب میاره و بلند ام می کنه تا بشینم و آب رو بخورم، صدای ناله ام بلند میشه، انقدر بدن ام درد می کنه که

انگار از ساختمون بلندی به پایین پرتاب شدم، وقتی می خوام لیوان رو بگیرم تازه متوجه میشم یک دست ام شکسته و گچ گرفته شده و دست دیگه ام

سرم وصل، دکتر علی میگه: برای دردتون بهتون مسکن میدم، چند روز استراحت کنید بهتر میشید.  
بعد به عربی به ام اسماء چیزهایی میگه و ام اسماء قبول می کنه.  
دکتر علی بهم میگه: معلوم نیست شما حافظه تون کی برگرده ممکن همین فردا باشه یا یک سال دیگه، بهتره یک اسم براتون بگذاریم، چی صداتون

کنیم بهتره؟؟؟

ام اسماء میگه: اسماء

ابو علی دعواش می کنه، اما ام اسماء با نگاه نگران و مهربون من رو نگاه می کنه، بهش لبخند می زخم و میگم: اسماء.

به طرف ام میاد و صورت ام رو می بوسه، بعد از اطاق خارج میشه تا برام غذا بیاره. ابو علی هم دنبالش میره.

دکتر علی میگه: عمو و زن عموی من سالها فرزندی نداشتند، بعد کلی نذر و نیاز خداوند دختر زیبایی بهشون میده که اسمش رو اسماء می گذارند، اسماء



دختر نترس و مهربونی بود و از مبارزین معروف این منطقه، تا اینکه تو یک عملیات شناسایی تو منطقه جنوب لبنان و شمال فلسطین هدف تک تیر انداز

های اسرائیلی قرار می گیره و شهید میشه .

(چشم های دکتر علی پر از اشک میشه ،احساس ام بهم میگه پشت این گریه ها یک عشق قدیمی بوده)

از اون روز ام اسماء دیگه حرف نزده بود ،تا روزی که تو رو توی خیابون پیدا می کنه و به من زنگ میزنه اسماء برگشته .

منظورش من بودم؟

-بله، راستش رو بخواهید شما خیلی شبیه اسماء هستید.

که اینطور...چرا به عموتون میگن ابو علی؟ مگه نگفتید فقط اسماء رو داشتن؟

به حرف ام می خنده: معلومه دختر باهوشی هستید، من وقتی کوچیک بودم پدر و مادرم از دنیا میرن و عمو و زن عموم بزرگم می کنند ،مردم محلی اینجا

هم از همون موقع به عموم میگن ابو علی.

دکتر علی؟ شما با اسماء نامزد بودید؟

دکتر علی از جاش بلند میشه و از پشت قاب عکس رو دیوار عکس کوچیکی در میاره و بهش نگاه می کنه: قرار بود تابستون همون سال با هم ازدواج کنیم

، که اسماء شهید شد.

عکس رو مقابل صورت ام می گیره: چقدر چهره اش برام اشناست؟

-بخاطر اینکه خیلی شبیه شماست، راستش اولش که شما رو دیدم من هم خیلی جاخوردم، یک لحظه فکر کردم شما اسماء هستید.

با لبخند نگاه ام می کنه :ولی در هر صورت به خونه ما خوش اومدید ،

ام اسماء رو خیلی دوست دارم، خوشحالم بعد مدت ها اینقدر شاداب و سرزنده شده .

من هم بهش لبخند میزنم: دکتر علی یعنی خانواده من هم الان دارن دنبال ام می گردند؟  
-نگران نباشید به همه جا سپردم که اگر خانواده تون پیدا شدند به من خبر بدن.  
:راستی چرا من بیمارستان نیستم؟

-این هم پارتی بازی ما بود برای ام اسماء، الان بیمارستان ها پر مجروح و تخت خالی کم، اینجا جاتون راحت تره و من هر روز سفارشی ویزیتون می

کنم.

قرص مسکن قوی که دکتر علی میده، داره اثر میکنه، چشمهام سنگین میشه و می خوابم. با صدای ام اسماء بیدار میشم، برام سوپ آماده کرده کنارم می

شینه و اروم اروم با قاشق بهم سوپ میده، و با محبت باهام حرف میزنه کمی از حرفهایش رو متوجه میشم، دلم براش می سوزه، عشقش رو نثار منی می

کنه که می دونه دخترش نیستم ولی به جای دخترش قبول ام کرده، بعد خوردن غذا دارو هام رو میده و من باز هم میخوابم.

دوهفته است خونه ابوعلی هستم و با محبت و پرستاری های ام اسماء حالم بهتر شده، امروز می خواهیم با ام اسماء بریم بیرون، ابوعلی اولش مخالفت می

کنه ولی وقتی دکتر علی باهاش صحبت می کنه اجازه میده، سوار ماشین دکتر علی میشیم و به طرف شهر حرکت می کنیم، ام اسماء بهم میگه چند

وقت پیش دلش خیلی گرفته بوده و داشته میرفته زیارت سیده خوله دختر امام حسین (ع) که من رو تو خیابون پیدا می کنه و با کمک چند تا خانم

میبره پیش دکتر علی، بهم میگه تو هدیه سیده خوله هستی به من و الان میبرمت زیارتش تا ان شاء الله حافظه ات رو بدست بیاری و مادرت رو پیدا

کنی.

ماشین کنار زیارتگاه توقف می کنه، دکتر علی به سمتم که عقب ماشین نشستم می چرخه و میگه: اسماء به خودت فشار نیار، هر جا دیدی خسته شدی و

توانایی ایستادن رو نداری بیا بریم من همین جا منتظرتون می مونم.

از ماشین پیاده میشم، ام اسماء هم پیاده میشه میاد کنارم، دست ام رو می گیره، دستهایش می لرزه، استرس رو تو وجودش حس می کنم، ترس از دست

دادن دختری که دخترش شده، دستش رو محکم می گیرم: یا اُمّا هر چی بشه هر اتفاقی بیفته من تا اخر عمر ام دخترت می مونم.

دلش گرم میشه و بازوم رو فشار میده، برمی گردم علی بهم لبخند میزنه .

به طرف حیاط حرم میریم، ام اسماء میگه اینجا زیارتگاه دختر سه ساله دیگه امام حسین (ع) به اسم سیده خوله است، که هم سن حضرت رقیه (س) بوده

، سر ام گیج میره، انگار قبلا اینجا اومدم همه جاش رو بلد هستم، یاد یک زیارتگاه دور تو یک سرزمین دیگه میفتم، دختری شبیه من که میگه مامان

گلاب از این طرف بیا.

ام اسماء میگه: دخترم اگر خسته شدی بشین؟

نه، حال ام خوبه، بریم زیارت، وارد صحن میشیم، با دیدن ضریح چشمه اشکم می جوشه: یا سیده خوله من حافظه ام رو از دست دادم نمی دونم خانواده

ای دارم یا ندارم کمکم کن ،برام دعا کن از خدا بخواه حافظه ام برگرده ،فواد هم همیشه سلامت باشه.

فواد کیه؟چرا اسمش رو بردم ،چشمهام سیاهی میره ...

با احساس سوزش در دست ام بیدار میشم ،ام اسماء کنار ام وایستاده و نگرانه ،دکتر علی هم عصبانی کنار تخت وایستاده :من کجا هستم؟

دکتر علی میگه:مگه بهت نگفتم هر جا حالت بد شد برگرد.

باور کنید یک دفعه نفهمیدم چی شد.

-:دختر اگر ام اسماء نگرفته بودت که دوباره با سر می خوردی زمین.

:ببخشید این دفعه حواس ام رو جمع می کنم وسط جمعیت غش کنم.

دکتر علی سعی می کنه جلوی ام اسماء نخنده و با همون لحنی که بوی محبت رو گرفته در حالیکه داره از در خارج میشه فارسی میگه:اسماء نمی خوام

باز هم اتفاقی برات بیفته ،دیگه تحمل اش رو ندارم.

از حرفش تعجب می کنم ،یعنی دکتر علی بهم علاقمند شده،اخه اگر من متاهل باشم چی،ولی من که حلقه ای ندارم ،کاش حداقل می فهمیدم متاهل

هستم یا نه .

سرم که تموم میشه دکتر علی ما رو به خونه می رسونه ،تمامی مسیر حواسش اینجا نیست ،وقتی پیاده میشیم و ازش تشکر می کنم بدون اینکه جواب ام

رو بده میره.

وارد خونه میشیم و به سفارش دکتر علی مجدداًباید استراحت کنم ،ام اسماء برام میوه پوست می کنه ،هنوز تو فکر مامان گلاب و فواد هستم اینها کی

هستند ،چرا فقط اسمشون یادم اومد و قیافه شون رو به یاد نیاوردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

بعد خوردن شام می خوابم.

نیمه شبه، خیس عرق شدم، من سوار اتوبوس ام فواد دستش رو روی شیشه می گذاره، من هم دست ام رو روی شیشه پشت دستش می گذارم، هر دو

گریه می کنیم، حلالم کن، من هرگز نبخشیدمش، هرگز.

نفسم تنگ شده، میرم حیاط روی تخت چوبی کنار دیوار می شینم و زانو هام رو بغل می کنم، گریه امونم نمیده، فواد، فواد تازه بیاد اوردمت، بمیرم برات

تو این مدت چی کشیدی،..

علی میاد کنارم میشینه و کتتش رو روی شونه ام می اندازه: همیشه از اینکه حافظه ات رو بدست بیاری می ترسیدم.

علی خاطرات بدی به یاد اوردم، کاش تو بی خبری می موندم.

-تو کی هستی اسماء؟

همه خاطرات این چند سال رو مختصر برای علی تعریف می کنم و اون با دقت گوش می کنه و در اخر میگه: الان می خوای چه کار کنی؟ میری پیش

فواد؟

فواد از دوستان منه و فرمانده قابلی، هرگز فکر نمی کردم همسر فواد باشی، کسی که هدف اون بمب گذاری بوده.

من جایی نمیروم، حالا که فهمیدم خانواده ای ندارم و سه ماه پیش همسرم طلاقم داده، اگر اجازه بدید همین جا کنار شما می مونم و با نام اسماء زندگی

می کنم.

علی با تعجب میگه: ولی اسماء تو نمی دونی با خبر شهادتت چه به روز فواد اومد، بیچاره داغون شد، مدت ها طول کشید که مبارزه رو دوباره شروع کنه.

می دونی علی، من و فواد عاشق همدیگه هستیم، طوری که تو تصور هیچ کس نمی گنجه، ولی برای این عشق بهای سنگینی میدیم، من میدونم برای

اینکه به فواد نزدیک باشم باید ازش دور باشم، و اون هم میدونه برای اینکه بهم نزدیک باشه و باید ازم دور باشه. علی فواد هرگز نباید بفهمه من زنده

هستم چون در این صورت من رو به ایران می فرسته، هر چند دیگه همسرش نیستم. علی مدتی فکر می کنه و میگه: نمی خوام فکر کنی آدم فرصت طلبی هستم ولی چرا ازدواج نمی کنی تا به آرامش برسی؟

علی من الان با فکر فواد ارومم .

-تا کی میخوای تنها باشی اسماء؟

تا وقتی بتونم فواد رو فراموش کنم یا اون ازدواج کنه.

علی سرش رو پایین می اندازه: همیشه اگر روزی خواستی ازدواج کنی به من هم فکر کنی؟  
مطمئن باش اگر روزی فواد ازدواج کنه و خیال ام از بابتش راحت شه، اون روز تو اولین کسی هستی که بهش فکر خواهم کرد.

علی لبخند میزنه و به طرف اطاق میره، من هم به اطاق ام میرم و می خوابم فردا باید تصمیمات مهمی بگیرم...

صبح با نوازش های ام اسماء بیدار میشم: سلام مادر.

-سلام دخترم، پاشو نماز صبحت قضا میشه.

به طرف حیاط میرم و وضو می گیرم، امروز روز مهمی چون تصمیمات جدیدی تو زندگیم گرفتم که امروز باید به اطرافیانم بگم.

نماز صبح رو تو آرامش حیاط می خونم، صدای پرنده هایی که به دنبال غذا هاشون رو ترک کردند، احساس زنده بودن رو در انسان دو چندان می

کنه.

ابو علی میگه: قبول باشه دخترم، حسابی حواست به صدای پرنده هاست.  
:سلام از ماست ابوعلی، صبحتون بخیر.

جانماز رو جمع می کنم و به ام اسماء کمک می کنم، سفره صبحانه رو بندازه، در همین لحظه علی  
میاد در حالیکه نون تازه خریده: سلام، صبحتون بخیر

صبر کنید نون تازه اوردم.

ابو علی میگه: بدو علی جان که صبحانه با نون تازه خیلی می چسبه.

صبحانه رو تو آرامش می خوریم، ابو علی خدا رو شکر می کنه و میره کنار، ام اسماء براش چای تلخ  
می ریزه، این خانواده برعکس عرب های دیگه لبنان

بیشتر از قهوه چای می خورند، علی رو می کنه به همه و میگه: امروز خبر خوبی براتون دارم.

ابو علی میگه: خوش خبر باشی پسرم.

علی نگاهی به من میکنه و میگه: اسماء دیشب حافظه اش رو به دست آورده .

ام اسماء نگران میشه واستکان چای از دستش میفته: یعنی الان میره خونه اش.

علی میخنده: نترس ام اسماء، تا آخر عمر بیخ ریش خودمون بسته است.

ام اسماء من رو نگاه می کنه تا از صحت حرفهای علی مطمئن شه: بله، اگر اجازه بدید پیش شما می  
مونم.

ابو علی میگه: مگر نمی ری پیش خانواده ات؟

این بار علی کل سرگذشت ام رو خلاصه برای عمو و زن عموش تعریف می کنه، با شنیدن خبر

ازدواج من و فواد دهان هر دو تا شون باز می مونه و با

تعجب به من نگاه می کنند که ابو علی میگه: اسماء جان از شنیدن سرگذشتت خیلی ناراحت شدم

باور نمیکنم دختری که دنبالش بودند تو

بودی! خوشحالم که خداوند دوباره دختر به خوبی تو بهم هدیه داده.

ام اسماء صورت ام رو می بوسه: اسماء جان واقعا پیش ما می مونی؟  
:راستش من از همتون کمک می خوام.

علی میگه: چه کمکی؟

:من می خوام اینجا بمونم و انتقام خون زن و بچه های مظلومی که تو اون اتوبوس شهید شدند رو بگیرم، ازتون می خوام از این به بعد همتون تو خونه با

من عربی صحبت کنید تا کاملاً به این زبون مسلط بشم، می خوام نام اسماء رو دوباره زنده کنم، می خوام دختر مبارزی مثل اسماء بشم و از اونجایی که

نمی خوام صورت ام رو فواد ببینه، مثل اسماء صورت ام رو با چفیه مخفی می کنم و برای تغییر رنگ چشمهام از لنز رنگی استفاده می کنم، ابوعلی و

دکتر هم همه جا بگن من خانواده ام رو تو بمب گذاری از دست دادم و چون صورت ام سوخته با چفیه صورت ام رو می پوشونم و قدرت صحبت کردن

هم ندارم، ولی خوب می شنوم .

علی میگه: حالا چرا نمی خوای حرف بزنی؟

:چون من عرب نیستم و ممکنه تو صحبت کردن اصطلاحات عامیانه عرب های اینجا رو ندونم و از صحبت هام لو برم. بهتره همه فکر کنند من قدرت تکلم

ندارم، مخصوصاً فواد که صدای من رو از هر جایی بشنوه فوری تشخیص میده.

ابو علی میگه: دخترم کاری که تصمیم گرفتی انجام بدی خیلی سخته، آیا تحمل انجام دادنش رو داری؟ بعد وارد شدن به این مسیر شکنجه، اسارت، زخمی

شدن، فرار، ترس، همه اینها با تو خواهند بود آیا تحمل این سختیها رو داری؟

:بله، پدر جان من خودم رو برای همه این سختیها آماده کردم.



-تمی خوای فواد بفهمه تو زنده هستی؟

نه پدر جان، فواد تازه داره با شرایط فعلیش هماهنگ میشه و با برگشتن من دوباره استرس از دست دادن من و ترور اسایشش رو از بین میبره، در ضمن

ما چند ماه از هم جدا شدیم و برگشتن من فقط زندگیش رو خراب می کنه.می خوام همون دختری که فواد دوست داره بشم دختر مبارزی که از همین

مردمه و دردش درد مردم اینجاست.

علی تو فکر فرو رفته، ام اسماء ساکته، ابو علی به دور دست خیره شده، علی سکوت رو میشکنه و میگه: باشه، تو یک ماه اینجا باش و ما باهات عربی

صحبت می کنیم تا منظور اطرافیان رو بفهمی، بعد یک ماه میبرمت به مقر خودمون تا تیراندازی و دفاع شخصی یاد بگیری، بعد از این مراحل اگر هنوز

مصمم بودی وارد گروه مبارزین میشی.

:ممنونم، قول میدم نام اسماء رو دوباره زنده کنم.

اشکی از گوشه چشم ام اسماء می چکه و اشکی در چشمان علی حلقه میزنه که این حلقه رو فقط من میبینم...

یک ماه تو خونه همه باهم و با من عربی صحبت می کنند از اونجایی که قبلا ام یاسر هم با من عربی حرف میزد تونستم زود به این زبان و گویش عرب

های اینجا مسلط بشم، الان براحتی با ام اسماء و ابو علی عربی صحبت می کنم و اونها با اشتیاق نکات خاصی رو بهم تذکر میدن، الان میدونم که ام

اسماء شب قبل بمب گذاری خواب اسماء رو دیده که بهش گفته به جایی که من افتاده بودم بره.

الان میدونم ابوعلی من رو جای دخترش قبول کرده و همه جا شرایط من رو گفته ،امروز در حالیکه چفیه رو کامل دور صورت ام پیچیده بودم و لباس

های قدیمی اسماء رو پوشیده بودم از خونه خارج شدم و چند تا از همسایه ها با دیدن من فکر کردند اسماء برگشته، فردا صبح قراره با علی به مقرشون برم و یک ماه اونجا باشم و تیر اندازی و دفاع شخصی یاد بگیرم ،علی هم به دوستانش خبر

داده و گفته که شرایط چهره و صدای من چطوریه و اونها رو آماده کرده. شب از ذوق شروع زندگی جدید ام خوابم نمیبره ،من باید انتقام خون تمامی اون زن و بچه های بی گناه رو از اسرائیل بگیرم ،کاری می کنم باز هم با

شنیدن اسم اسماء لرزه بر وجودشون بیفته.

ساعت سه صبح ام اسماء بیدارم می کنه و کلی خشکبار و خوراکی تو کوله ام می گذاره و انقدر سفارش من رو به علی می کنه که علی هنوز من رو نبرده

تصمیم میگیره برَم گردونه،بالاخره با وساطت ابو علی راه میفتیم ،نصف راه رو با ماشین میریم و وقتی به مناطق صعب العبور میرسیم ،علی ماشین رو

جایی مخفی می کنه و بقیه مسیر رو پیاده حرکت می کنیم ،کوله ام خیلی سنگینه ،علی متوجه میشه و می خواد کمکم کنه که نمی گذارم ،می خوام از

همین روز اول محکم جلو برم،بعد از عبور از پستی و بلندی های زیاد به مقر نزدیک می شیم ،چفیه رو دور صورت ام می پیچم فقط چشمهام مشخصه

که اون ها هم با کمک لنزهای عسلی که گذاشتم کمی تغییر رنگ داده،افراد مقر به استقبالمون میان.

اصلاً باور نمی‌کنم این همه ادم اینجا زندگی می‌کنند، فرمانده بهم خوشامد میگه و از اونجایی که علی گفته تارهای صوتیم تو بمب گذاری آسیب دیده

اند و نمیتونم صحبت کنم با حرکت سر ازشون تشکر می‌کنم، یکی از دخترهای گروه جلو میاد و خودش رو معرفی می‌کنه و کمک می‌کنه به محل

استراحتمون برم، اینجا خبری از خونه و ساختمون نیست قسمت‌های مختلف کوه غارهای طبیعی و یا دستکند وجود داره که به دو قسمت اقایون و خانم

ها تقسیم شده، ساره انتهایی ترین بخش خانم‌ها رو که یک اطاق مجزا و تک تخت به من میده تا بخاطر سوختگی زیاد صورت ام معذب نباشم و شبها

تنها بخوابم، خوبی این قسمت این که پنجره کوچکی داره که چشم اندازش دره و کوههای اطراف غار.

دخترهایی که اینجا هستند ساره، آمنه، ورده، صدیقه و ضحی هستند، در برخورد اول رفتارشون با من خیلی خوب بود ولی معلوم بود بندگان خدا از اینکه

من زیر چفیه چه شکلی هستم حسابی دچار وحشت شده‌اند.

بعد کمی استراحت ساره خبر میاره که علی گفته برم برای آموزش تیراندازی، همراه دخترها به میدون تیراندازی میرم، علی نحوه کار با تفنگ رو بهم

توضیح میده و با اشاره ازم می‌پرسه مشکلی نداری و من اروم میگم: ممنونم راحتم.

از اونجایی که کل صورتم با چفیه پوشیده شده، کسی متوجه صحبت کردن من نمیشه، علی در حالیکه داره اسلحه رو برام پر می‌کنه خشاب رو می‌کشه

و میگه: از ورده فاصله بگیر بهش به عنوان نیروی نفوذی مشکوک ام.

چرا؟

-چون تنها کسی بود که از محل عملیات اسماء با خبر بود و روز عملیات تو مقرر نبود.  
باشه مثل عقاب مواظبشم.

-در ضمن هر وقت فواد اینجا میاد دور و بر فواد زیاد می چرخه، میترسم بلایی سرش بیاره.  
مطمئن باش چشم ازش برنمیدارم، نمیگذارم کسی به فواد صدمه بزنه.  
به فواد حسودیم میشه، با اینکه طلاق داده اینقدر مواظبشی.

هر چی باشه فواد عشق اول و آخر منه.

-خدا کنه نظر اون هم در مورد تو همین طور باشه.  
در هر صورت ممنونم که این اطلاعات رو بهم دادی.

ضحی از دور میگه: دکتر علی بدید اسماء شلیک کنه ببینیم هدف گیریش چطوره؟  
علی قلق گیری رو یادم میده و من سه تا تیر اول رو خوب نمی زنم، ورده با تمسخر نگاه ام می کنه،  
ساره میگه: اسماء دقت کن.

تیر های بعدی رو شلیک می کنم و مستقیم به مرکز هدف میزنم، همه تعجب می کنند، علی هم  
تعجب کرده و میگه: بیا دوباره شلیک کن ببینم.

دوباره شلیک می کنم، باز هم تیر ها به هدف می خورند بطوریکه قسمت مرکز سیبل تیراندازی  
کاملاً خالی شده، دخترها تکبیر می فرستند، ضحی

میگه: الله اکبر، انگار واقعاً اسماء دوباره زنده شده.

ورده از اونجا دور میشه، ساره میگه: اسماء تو ما خانم ها فقط اسماء اینطوری شلیک می کرد، انقدر  
تمامی حرکات و کارهات مثل اسماء که ما شک کردیم

نکنه خود اسماء باشی.

صدیقه میگه: باور کن اگر مغز متلاشی شده اسماء رو ندیده بودم الان قسم می خوردم که تو خود  
اسمائی.

علی با افتخار نگاهم می کنه: اسماء تیر اندازیت عالییه، نیازی به آموزش بیشتر نداری، فقط در تمرینات هفتگی خانم ها شرکت کن تا تسلط ات کم نشه. از

فردا هم می تونی تمرینات دفاع شخصی و ویژه رو شروع کنی. یک لحظه با من بیا کارت دارم. دنبال علی به سمت دیگه مقرر میرم، علی روی تخته سنگی میشینه و میگه: اسماء امروز با تیراندازی عالی که کردی خون ورده رو به جوش آوردی، اون

بهترین مربی و مبارز خانم هاست، مطمئنم از فردا خیلی اذیت می کنه، هر وقت دیدی خسته شدی بهم خبر بده میام دنبالت میبرمت بیمارستان پیش

خودم کار کنی، نمی خوام اتفاقی که برای اسماء افتاد یکبار دیگه تکرار شه. ورده دختر جنگنده ای و تو تمرینات داغونت می کنه، من خیلی نگرانتم.

:از بابت من خیالت راحت باشه، مثل اینکه یادت رفته من سالها مسئولیت به دوش ام بوده و تنهایی زندگی می کردم.

-: برو پیش خانم ها، من برای موفقیت ات دعا می کنم .  
:خدا حافظ علی.

-: خدا نگهدارت باشه.

به جمع خانم ها ملحق میشم، اینجا شام رو مادر مسنی که خانواده اش رو از دست داده میپزه، همه ام هانی صداش می کنند، اولین بار که من رو میبینه

کل می کشه و خدا رو شکر می کنه که اسماء زنده شده و دوباره برگشته با تذکر فرمانده غرغر می کنه و میره و همه از غرغر کردنش می خندند، فرمانده

بعد شام من رو به کنار آتشی که بچه ها روشن کردند دعوت می کنه و میگه: قبل از سکونت شما در این مقر لازم دیدم موردی رو بهتون بگم، از اونجایی

که همه ما در اینجا یک هدف مشخص داریم، میخواستیم بگم از نظر ما جراحی صورت شما هر چقدر هم زیاد باشه مهم نیست اینکه دائماً چفیه دور

صورتتون باشه اذیتتون می کنه هرزمانی که راحت بودید می تونید بدون چفیه باشید. نگران بچه ها نباشید اونها شرایط شما رو درک می کنند.

با سر ام از فرمانده تشکر می کنم و به طرف خوابگاه خانم ها راه میفتم...

تمام تنم درد می کنه، ساره با چشمانی نگران نگاه ام می کنه: اسماء می خواد روی صورتت رو باز کنم ببینم چی شده.

آروم با صدای خش داری میگم: نه، خوبه

با تعجب میگه: میتونی صحبت کنی.

فقط با تو حرف میزنم، دوست ندارم جلوی بقیه صحبت کنم. سخته.

- دختره کاملاً وحشیه، ببین چه به روز دست و پات آورده، نگاه کن کمرت هم کبود کبوده.

: اشکال نداره، من برای اینکه اسماء بشم راه درازی در پیش دارم.

- اسماء بهترین دوست من بود، هنوز غم از دست دادنش قلبم رو به درد میاره.

روی تخت ام دراز می کشم، ساره میگه: می خواد صورتت رو باز کن کمی هوا بخوره، مطمئنم الان داغون داغونه.

: نه، اینطوری راحت ترم، کمی دراز بکشم بهتر میشم.

- اسماء خانواده ات کجاستند؟

: همشون تو بمب گذاری اتوبوس شهید شدند.

- چه کسانی رو از دست دادی؟

: پدر و مادر و مادربزرگم رو.

- کجا می رفتید؟

: می رفتیم حمص عروسی خاله ام.

- ببخشید که می پرسم صورتت خیلی بد جور سوخته؟

: خیلی... دیگه تو آینه نگاه هم نمی کنم.

-نظر دکتر علی در مورد صورتت چیه ؟

:میگه بالای بیست تا عمل لازم دارم تا صورت ام کمی قابل تحمل بشه.

-صدات چی ؟

:همین صدا رو هم اگر زیاد صحبت کنم به مرور از دست میدم .

-:که اینطور، پس دیگه حرف نزن، هر وقت دلت گرفت بیا کمی با هم حرف بزنیم ،راستی زیاد به بچه

های اینجا اعتماد نکن ما بین خودمون یک نفوذی

داریم که هنوز پیداش نکردیم ،به نظر من ورده جاسوس ،ولی فرمانده ازم مدرک می خواد ،اگر مورد

مشکوکى ازش دیدی به من خبر بده.

تظاهر می کنم از شنیدن حرف هاش تعجب کردم :واقعاً،این جورى که خیلى بده،من می ترسم .

-:ترس ،من مواظبتونم نمی گذارم بلایی که سر اسماء آورد سر بقیه بچه ها بیاره .

بهش لبخند می زنم :ممنونم تو خیلى مهربونی.

-:این رو بدون تو هر چقدر هم صورتت بد شده باشه ،من دوستت دارم چون من رو یاد صمیمی ترین

دوست ام می اندازی،یک کم استراحت کن.

دراز می کشم ،از پنجره سنگی کوچیک کنار اطاقم آسمون رو نگاه می کنم ،که صدایی می

شنوم:ببخشید مثل اینکه زیاده روی کردم(از جا می

پریم)ترسوندمت؟

سر ام رو تکون میدم،یعنی نه.

-:اسماء من اگر براتون سختگیری می کنم ،بخاطر خودتون،میخوام محکم باشید،نمی خوام از مردها

کم بیارید،میخوام هر کدومتون یک نیروی تکاور و

ویژه باشید.

فقط نگاهش می کنم:اسماء یک نصیحت خواهرانه دارم،بیشتر مواظب خودت باش.

ورده این حرف رو می زنه و از اطلاق خارج میشه، از جا بلند میشم و لنگ لنگان به محوطه مقرر میرم، ساره داره با دخترها حرف میزنه، یکی دو نفر هم مثل

من داغون شدند، واقعا ورده دست و پای سنگینی داره انچنان تو مبارزه آموزشی کتک مون میزنه که فکر کنم اگر باهاش مبارزه واقعی کنیم گردنمون رو

خورد کنه. تنها کسی که تو مبارزه ازش کم نمیاره فقط ساره ست، اون تنها حریف ورده بین دخترهاست.

ام هانی ناهار رو میاره تو محوطه و غذای هر کس رو میده دستش، با دیدن من میگه: اسماء جان قربونت برم اون چفیه رو باز کن راحت غذات رو بخور.

سر ام رو تگون میدم و ظرف غذا رو میگیرم، با راهنمایی علی چفیه رو طوری پیچیدم که برای غذا خوردن فقط قسمت جلوی دهان ام رو کمی باز می

کنم تا راحت تر غذا بخورم، ظرف غذا رو بر میدارم و میرم یک جای دنج میشینم، تمامی مدت یک هفته ای که اینجا بودم همین طور غذا خوردم و

دخترها که شرایط من رو می دونند با ترحم نگاه ام می کنند...

سه ماه از حضور من تو مقرر می گذره، بارها دکتر علی ازم خواسته همراهش برگردم ولی قبول نکردم و تا الان مقاومت کردم، میتونم بگم تو تیر اندازی بین

خانم ها و آقایون حرف اول رو میزنم و با تمرینات سخت ورده تو حمله و دفاع شخصی و عملیات بعد ورده نفر دوم مقرر هستم و تو مبارزه با ساره یا بقیه

دخترها با حرکت اول از دور خارجشون می کنم.



یادم نمیره روزی که علی مبارزه من و ورده رو دید از تعجب چشمه‌هاش گرد شده بود وبهم گفت بارها میخواستہ بیاد جلو و چفیه رو از صورت ام باز کنه

و ببینه من کدوم اسماء هستم .

بعد از گذراندن دوره های سخت امروز جزو نیروهای ویژه شدم و می تونم تو عملیات ها همراه بچه ها باشم،وقتی فرمانده اسم من رو جزو افراد منتخب

عملیات اعلام کرد تمام خستگی و سختیهای این چند ماه از تنم بیرون رفت،الان یک قدم به فواد نزدیک تر شدم و ممکن تو عملیات هامون از نزدیک

ببینمش.

هوا تاریک شده همراه چند تا از نیروهای اقا و آمنه و ضحی به سمت جنوب لبنان راه میفتیم تا از اون جا وارد خاک فلسطین اشغالی بشیم و عملیات ویژه

خودمون رو انجام بدیم .بعد ساعت ها تو ماشین موندن وارد خاک فلسطین میشیم و آمنه هم مثل من اولین بار که عملیات اومده و کمی استرس داره

،این نگرانی رو میشه براحتی تو صورتش دید ولی ضحی خیلی خونسرد نشسته و داره قران می خونه. تا صبح کار شناسایی مون رو تموم می کنیم و براحتی به سمت لبنان برمی گردیم ،وارد یکی از مناطق صعب العبور میشیم که اتش سنگین نیروهای

دشمن ما رو غافلگیر می کنه،

سریع از ماشین ها پایین میریم که تیری به پای فرمانده عملیات می خوره ،کیف مدارک رو بهم میده ومیگه فرار کنم،از اونجایی که تو کوه نوردی خیلی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

خبره شدم بدون جلب توجه بالا میرم چند تا از نیروهای اقا و امنه شهید شدند و ضحی و بقیه به اسارت نیروهای اسرائیلی در میان، نمیدونم به دوستانم

کمک کنم یا اطلاعات رو به فرمانده مقرر برسونم که در جدال بین قلب و مغز، مغز پیروز میشه و با زحمت زیاد از اون منطقه دور میشم، یک روز بدون آب

و غذا خودم رو به مرز می رسونم و وارد لبنان میشم و خودم رو به بعلبک و بیمارستان دکتر علی می رسونم، علی با دیدن من تو بیمارستان تعجب می

کنه، توانایی راه رفتن و حرف زدن رو ندارم، فقط کیف اطلاعات محرمانه رو به علی میدم و از هوش میرم ...

چشمام رو باز می کنم چفیه رو صورت ام باز شده دکتر علی کنارم نشسته و با بیدار شدنم میگه: بهتری اسماء؟ بقیه نیروها کجان؟  
همه یا شهید شدند یا اسیر، فقط من تونستم فرار کنم. همه مون تو تله افتاده بودیم.  
-:اخره محال عملیات لو رفته باشه.

:علی وقتی تو فلسطین راحت کارمون تموم شد حدس می زدم که این ها همه تله دشمن و برای به دام انداختن گروه برنامه ریزی شده است.

علی به فکر فرو میره و میگه: اطلاعات رو به فرمانده رسوندم، اگر اون اطلاعات به موقع نمی رسید، بچه های بیشتری از دست می دادیم.  
با تعجب میگم: علی تو کی رفتی پیش فرمانده؟  
-:دیروز.

:مگه من چندروزه اینجا هستم؟

-:خانم محترم شما فقط دو روز کامل خواب بودید، الان هم اگه میای بریم مقرر پاشو که دو روزه تختم رو اشغال کردی و من تو اطاقم جای استراحت

نداشتم.

از جا بلند میشم و چفیه رو می بندم و همراه علی به طرف مقر حرکت می کنیم، علی میگه: اسماء به خاطر اینکه فقط تو تنها سالم موندی بچه ها بهت

مشکوک شدند و ممکن تو مقر تحویلت نگیرند یک کم مقاومت کن تا من جاسوس رو پیدا کنم.  
من: جاسوس!!!!

-راستش چند نفر رفتن شکایت که تو چطوری تو مدت کم اینقدر پیشرفت کردی؟ حتما قبلا جایی دوره دیده بودی، اینکه چطور از روز اول به اون خوبی

شلیک کردی و الان هم فقط خودت با مدارک اومدی، در صورتیکه اینها باید پیش معاون مقر باشه و اون باید فرار می کرد.

علی تو هم بهم مشکوکی؟

علی مهربون نگاهم میکنه: نه اسماء جان، من که همه قصه ات دستمه. من بهت اعتماد کامل دارم.  
کاش به فرمانده میگفتی که پای معاون تیر خورده بود و من تنها عضوی بودم که تو اون لحظه می تونست بهش اعتماد کنه.

-بهش گفتم، همه رو کامل بهش گفتم، فقط حواست باشه نفوذی تو خانم هاست بهتره تو هم از همشون فاصله بگیری تا ما پیداش کنیم، از این لحظه

به بعد با هیچ کدومشون حتی کلمه ای هم صحبت نکن.  
باشه قول میدم.

به مقر می رسیم، نگاه های سرد و پر از کینه خانم ها و آقایون اونجا به دلم خنجر می زنه، طبق سفارش علی به طرف محل استراحت ام میرم و تنها

کسی که با روی باز به استقبالم میاد فقط ساره ست و من بهش حالی می کنم دیگه تارهای صوتیم توان تولید اصوات رو ندارند و اون ناراحت میشه و من

رو ترک می کنه...

دو ماه از اون اتفاق و لو رفتن گروه می گذره، فرمانده و علی که تازه معاون شده و بیشتر تو مقر می مونه، عملیات های مختلفی تدارک می بینند و خانم

های مختلفی رو همراه من به عملیات ها می فرستند و همه عملیات ها موفقیت امیز انجام میشه، تو یک عملیات فرمانده عملیات تو درگیری با دشمن

زخمی و بیهوش میشه و همه افراد سردرگم میشن چه کار کنند و من مجبور میشم بانوشتن فرماندهی عملیات رو در دست بگیرم و فرمانده و نیروها رو

سالم به مقر و فرماندهی اصلی برسونم، در تمام مدت عملیات صدیقه کنارم حضور داره و مطالبی که می نویسم به بقیه میگه، فرمانده و علی از برگشتن

نیرو خیلی خوشحال هستند و فرمانده عملیات مورد درمان قرار می گیره، از اون روز تا حالا دیگه تو عملیات های شناسایی من و صدیقه یک زوج موفق

شدیم من فرماندهی عملیات رو دارم و صدیقه نوشته های من رو برای نیروها می خونه، غیر از ورده که باهام سرد برخورد می کنه رفتار بقیه خانم ها و

چند نفری که به تازگی به ما اضافه شدند با من بهتر شده ساره که تا میتونه بهم محبت می کنه ولی من هنوز با کسی صحبت نمی کنم.

امروز فرمانده کل منطقه به مقر ما میاد، همه خانم ها و آقایون تو قسمت باز کوه منتظر فرمانده هستیم، علی از دور بهم اشاراتی می کنه ولی من متوجه

منظورش نمی شدم، وقتی فرمانده کل و افرادش به ما می رسند تازه متوجه اشارات علی میشم، بعد هشت ماه دوری از فواد، مرد طلایی گذشته ام رو می

بینم، خیلی شکسته تر از قبل شده و محاسنش کمی از قبل بلند تر و سفید تر شده اند، دارم ضعف می کنم نزدیکه از هوش برم، خدا رو شکر چفیه تمام

صورت ام رو پوشونده و کسی ریزش اشک هام رو نمی بینه فواد خیلی مصمم و نظامی مقابل افراد ایستاده و در مورد هدف گروه و ازادی و مقاومت

صحبت می کنه و در پایان فرمانده آزاد باش میده و فواد به طرف تک تک افراد میره و باهاشون گرم و صمیمی صحبت می کنه...

علی هم در کنارش قرار داره و افراد رو معرفی می کنه، فواد از علی چیزی می پرسه و علی من رو نشون میده، فواد به من نگاه می کنه و به طرف ام میاد...

فواد مقابل ام می ایسته و دقایقی سکوت می کنه و میگه: از دیدنتون خوشحالم خانم اسماء، مدت ها بود تعریف رشادت ها و فرماندهی های زیرکانه شما رو

شنیده بودم و بسیار علاقه داشتم شما رو از نزدیک ببینم و ازتون تشکر کنم، من به وجود بانوان قهرمان و شجاعی مثل شما افتخار می کنم.

من جوابش رو نمیدم، که علی علت جواب ندادن من رو توضیح میده و فواد به دقت گوش میکنه و وقتی داره گوش میکنه به نگاهش به چشمانم می

افته: فواد این منم خورشید، خورشیدی که از خودت روندی، خورشیدی که دیگه نخواستیش.

فواد محو نگاه من میشه و با تعجب به صدای دلم گوش میده، که ورده جلو میاد و از فواد میخواهه برای دیدن نقشه های کشیده شده وارد مقر فرماندهی

بشه، فواد مردد مونده، نمیدونه بره یا بمونه، به ناچار دنبال ورده میره و فقط من و علی متوجه تغییر حالت فواد میشیم.

فرمانده مقرر راحت باش میده و افراد متفرق میشن، پشت تخته سنگی میرم که همیشه وقتی دلم می گیره اونجا میرم و تو سکوت گریه می کنم. صدای

کسی رو از پشت سر ام می شنوم: خانم اسماء؟

فواد من رو چه جووری پیدا کرده! به طرف صدا برمی گردم: خانم اسماء از علی شنیدم که شما خانواده تون رو تو حادثه بمب گذاری اخیر از دست

دادید، من ناراحتی امروز شما رو درک می کنم، باور کنید هر کاری بتونم انجام میدم تا انتقام خون شهدای اون حادثه رو از اسرائیل بگیرم. همسر من هم

تو اون حادثه بود و علت اصلی بمب گذاری اون روز از بین بردن همسر من بوده... من رو در غم خودتون شریک بدونید...

علی خودش رو بهمون می رسونه: فرمانده شما اینجا هستید؟ دنبالتون می گشتم ...

فواد میگه: دیدم که خانم اسماء ناراحت شدند و به اینجا اومدند من هم اومدم از شون دلجویی کنم.

علی میگه: اسماء دختر قوی و باهوشیه و برای رسیدن به این جایگاه خیلی زحمت کشیده.

فواد میگه: علی بین هزینه جراحی چهره خانم اسماء چقدر میشه، برآورد هزینه کن هر چه قدر باشه من هزینه رو متحمل میشم.

علی نگاه ام می کنه و میگه: صورت اسماء قابل بازسازی نیست...

فواد با شنیدن این حرف خیلی متاثر میشه و میگه: خیلی متاسفم، راستش امروز که خانم اسماء رو دیدم یاد عزیزی افتادم که هرگز از ذهن و قلبم پاک

نمیشه.

علی فواد رو به سمت داخل مقر میبره و من تو تنهایی خودم می شینم ،یاد عزیزی که هرگز از ذهن و قلبم پاک نمیشه!...یعنی منظور فواد من بودم،یعنی

من اون عزیز ام....

هواداره تاریک میشه مدت هاست روی همین تخته سنگ نشستم و زانو هام رو بغل کردم ،علی کنارم میشینه:از اون موقع اینجا نشستی؟!

:کی اومدی علی؟

-:خیلی وقته اینجا وایستادم و نگاهت می کنم.اسماء اینقدر خودت رو اذیت نکن،اینطور ادامه بدی داغون میشی.

:نه من حالم خوبه.

-:با اینکه صورتت رو بستى باز هم متوجه میشم که داری گریه می کنی.

:نه من خوبم.

-:اسماء حال فواد از تو بدتر بود ،داشت دیوونه میشد ،به زور خودش رو کنترل می کرد،رفتنی به من گفت علی ،اسماء من رو یاد خورشید می

اندازه،نمیدونم این دختر چی داشت که ماهها بعد از دست دادن خورشید کنارش هم آرامش گرفتم و هم بی قرار شدم.

:راست میگی علی؟

-:ازم خواست بفرستمت مقرشون.

:می خواى چه کار کنی ؟

-:قرار شد تو و ساره برای آموزش نیروهای خانم مقرشون برید.

امروز من و ساره به سمت مقر فرماندهی اصلی راه افتادیم هرچقدر من از این موضوع ناراحت هستم ،ساره از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجه،وارد

مقر میشیم و خودمون رو به معاونت معرفی می کنیم از اونجایی که من صحبت نمی کنم ساره مسئولیت معرفی من رو به عهده می گیره، معاون مقر با

شنیدن اسم من خیلی خوشحال میشه و میگه فکر نمی کرده من اینقدر جوون باشم. مسئولیت آموزش خانم ها رو به ساره میده و مسئولیت فرماندهی عملیات های شناسایی رو به من، احساس می کنم دوست نداره ساره وارد مسایل

اطلاعاتی مقر بشه و با سابقه ای که ساره تو دفاع داره این برام خیلی عجیب. وارد قسمت خواهران میشیم، هفت هشت تا دختر نوزده تا سی ساله اونجا منتظر ما هستند و به سفارش ساره اطاق مجزایی به من میدن تا شبها بتونم

براحتی استراحت کنم. اینجا از مقر خودمون خیلی سردتر، میشه گفت آب و هواش بیشتر شبیه شهر اردبیل و از اونجایی که من صورت ام رو کامل می

پوشونم سرما زیاد اذیتم نمی کنه، پنجره اطاقم دقیقا روبروی پنجره اطاق فواد و این یعنی من باید بیشتر احتیاط کنم .

یکی از دخترها در میزونه و وارد اطاقم میشه فرمانده اسماء من نیرویی هستم که قراره تو عملیات ها همراه شما باشم و نوشته های شما رو به بقیه منتقل

کنم.

کاش علی اجازه داده بود صدیقه رو با خودم بیارم، اون دختر تنها و مظلوم بهترین مترجم من بود و این اواخر با دیدن حالت چشمهام یک سری از مطالب

رو منتقل می کرد، به دختر نگاه می کنم، چشمان جسور و باهوشی داره، احساس می کنم میتونم کنارش فعالیت کنم.



سر ام رو تکون می دم و اون اطاق رو ترک می کنه ،ساره در میزنه و میاد تو :به به چه اطاقی بهت دادم ،خیلی خوب آدم نور چشمی فرمانده بشه ها (کنار

پنجره میره)به به چشم اندازت هم که عالیه ،اسماء اگه صورتت سالم بود مطمئن بودم فرمانده فواد ازت خواستگاری می کرد.

روی تخت میشینم و خودم رو ناراحت نشون میدم ،کنارم میشینه:ببخشید ناراحتت کردم ،ولی باور کن خیلی دلم میخواد صورتت رو ببینم .یکبار از علی

درصدش رو پرسیدم ،گفت خیلی زیاده . ولی نگران نباش اینطور که علم پیشرفت می کنه بزودی راه های جراحی جدیدی کشف میشه ،راستی تو لنز

گذاشتی؟!!!!

سریع صورت ام رو برمی گردونم و مینویسم :نور بیرون برام سم و نباید به چشمهام بخوره . یک که اینطوری می گه و از اطاق خارج میشه...خیلی تعجب کردم تا به امروز نمی دونستم ساره اینقدر دقیق و چقدر زود متوجه لنز چشمهام ،حتی

محبت نامحسوس فواد به من شده ،یاد نصیحت ورده تو روزهای اول ورود ام به مقر میشم که بهم گفت حواست به اطرافیان باشه...

دو هفته است توی مقر ام و تا بحال سه تا ماموریت رفتم ،تو همه این ماموریت ها زهرا دختر مترجم و همراه ام من رو همراهی کرده و خدا رو شکر تمام

ماموریت ها رو به خوبی انجام دادیم.

امروز فواد به مقر برگشت و وقتی رسید من رو احضار کرد،دل تو دلم نیست،هم دوست دارم تند تند فواد رو ببینم و هم وقتی می بینمش ترسی تو وجودم

میفته که اگر متوجه بشه من کی هستم من رو به ایران برمی گردونه، به نوعی اینجا وطن دوم من شده و میخوام تا آخر عمرم کنار همین مردم بمونم.

وارد اطاق فواد میشم، با دیدن من از جاش بلند میشه: سلام خانم اسماء خوش آمدید.

با سر ام تشکر می کنم که ادامه میده: فکر نمی کردم علی راضی شه شما بیایید، اون روز که ازش خواستم شما رو اینجا بفرسته خیلی سرسختی نشون

داد.

سر ام رو پایین می اندازن، نزدیک ام میاد: بشینید .

خودش هم روبروی من میشینه: می دونید شما برای من یک راز هستید، این مدت که نبودم برای کاری رفته بودم ایران (نفسم تو سینه حبس میشه) در

مورد وضعیت شما با چند تا جراح پلاستیک بزرگ صحبت کردم و اونها گفتند هر چقدر وضعیت صورت شما بد باشه با چند مرحله جراحی میشه

درستش کرد ...

ای بابا این فواد چقدر جراحی صورت نسوخته من براش مهم شده، روی کاغذ می نویسم فرمانده از لطف شما ممنونم من اینطوری راحتم لطفا دیگه در

این مورد اصرار نکنید، با اجازه....

و بعد ادای احترام اطاق رو ترک می کنم... روزها می گذره و فواد دیگه به من توجه نمی کنه، وقتی برای عملیات میرم هم تو صورت ام نگاه نمی کنه

، انگار من باز هم براش مرده ام و شده باز همون فواد سرد روزهای دانشگاه ...

دلم برای صدا و نگاهش خیلی تنگ شده، الان درست پنج ماه اومدم اینجا، چند بار علی برای دیدنم اومدو بعد دیدن وضعیت سرد بین ما دو تا با آرامش

رفت ،زهرا وارد اطاقم میشه در حالیکه خیلی ناراحته ،علت ناراحتی رو می پرسم میگه:امروز از بچه ها شنیدم فرمانده فواد قراره با ساره ازدواج کنه.

دنیا دور سر ام می چرخه ،دستم رو از دیوار می گیرم ،زهرا من رو می گیره و کمک می کنه بشینم ،دارم جلوی زهرا اشک می ریزم ،میگه:متاسفم اسماء

جان ،همه ما متوجه شده بودیم که بین تو و فرمانده یک رابطه حسی وجود داره ،کاش صورتت سالم بود و الان عوض ساره تو همسر فرمانده

میشدی،راستش ساره رو هیچ کس دوست نداره،هر چند جلوی تو با ما خیلی خوب برخورد می کنه ولی تو واقعیت رفتار زننده ای با ما داره و به نوعی خوشش میاد ما رو اذیت کنه.

خدا رو شکر چفیه ام نمی گذاره زهرا اشک هام رو ببینه :اسماء کاش می تونستی کاری کنی ساره همسر فواد نشه من تو دلم ترسی دارم.

سر ام رو تکیه میدم ،می رم کنار پنجره ،هوا تاریک شده ،پنجره اطاق فواد بازه ،ساره تو اطاقشه و داره می خنده ،فواد میاد کنار پنجره در حالیکه مشغول

صحبت کردن با ساره است من رو می ببینه ،از پنجره دور میشم و پرده رو می کشم ،زهرا در اغوش ام می گیره:من نمی دونم ساره کی خودش رو اینقدر

به فرمانده نزدیک کرده و از اطاق میره بیرون.

شب تا صبح فقط کابوس می بینم ،خبر ازدواج بزودی فواد و ساره همه جا می پیچه ،علی به دیدن ام میاد و می خواد من رو با خودش ببره ولی من قبول

نمی کنم و می خوام تا اخر ماجرا اینجا باشم ،هوا تاریک شده تمام امروز رو از اطاق ام خارج نشدم

غذا هم نتونستم بخورم، لباس گرم می پوشم و میرم بیرون، بین صخره ها آتشی توجه ام رو جلب می کنه، به آتش نزدیک میشم، فواد کنار آتش نشسته

و تو فکر فرو رفته، تا میام برگردم متوجه حضور من میشه و میگه: خیلی زودتر از اینها منتظرت بودم. بیا بشین.

روی تخته سنگ کناریش میشینم: نمیدونم تو وجودت چی هست اسماء، که با دیدن و ندیدنت اینقدر بیقرار میشم...

ساکت سر ام رو پایین می اندازم و به آتش نگاه می کنم، چقدر تشنه شنیدن این زمزمه های عاشقانه از مرد روزهای دور زندگیم هستم... گاهی فکر می

کنم عقده کمبود محبت دارم، با یک نگاه فوادتا روزها سرخوش هستم و با یک کلمه اون هفته ها زندگی می کنم...

فواد ادامه میده، نمی دونم چرا دلم می خواد باهات حرف بزنم، امشب خیلی دلم گرفته بود از خدا خواستم بیای پیش ام و باهات صحبت کنم، اسماء تو

خیلی شبیه کسی هستی که همه عشق زندگی من بود، درسته هرگز ندیدمت ولی احساس ام بهم میگه تو تنها کسی هستی که می تونم در کنارش به

ارامش برسم.

غمگین توی دفتر یادداشت کوچیک همراه ام می نویسم: پس ساره چی؟  
می خنده: دختر حسود، نمی دونم کی این شایعه رو بین بچه ها پخش کرده ..  
می نویسم: ولی به نظر من شایعه نیست.

-ساره شاید دختر خوبی باشه، ولی دل من جای دیگه ای، دل من پیش دخترکی که با اینکه هرگز ندیدمش ولی قلب و روح من رو اسیر خودش کرده.

می نویسم:فرمانده من به دردشما نمی خورم،شما باید همسر زیبایی داشته باشید تا در کنارش به آرامش برسید،من از دیدن خودم تو ایینه وحشت می

کنم.

-این حرف رو نزن اسماء،انقدر زیبایی معنوی داری که من اصلا چهره ات برام مهم نیست.

به این زودی همسرتون رو فراموش کردید؟

-نه من هرگز خورشید رو فراموش نکرده و نمی کنم،خورشید تو قلبم زنده است ...

و فواد تمام زندگی خودش رو برام تعریف می کنه،اینکه اون شب که برای بار اول خورشید رو دیده داشته از خوشحالی دیوونه میشده ولی بخاطر حفظ

جون خورشید مجبور میشه بهش کم محلی کنه،اینکه هر چند خورشید به دست و پاش میفته ولی باز هم باید سنگ باشه و در مقابل عشقش کم

نیاره،اینکه وقتی طلاقش میده،قلبش از جا کنده میشه،اینکه وقتی تو اتوبوس داره بدرقه اش می کنه دیگه طاقت نمیاره و دستهای ظریف همسرش رو از

پشت شیشه لمس می کنه،اینکه با کشته شدن خورشید روزها و شبها بیمار میشه و ...

فواد تعریف می کنه و گریه می کنه،من هم با یاد آوری اون روزها گریه می کنم،فواد میگه:اسماء روزها و شبها بود که قلبم از دوری خورشید به درد می

اومد و با اومدن تو و دیدنت برای اولین بار دوباره اروم شد،من دوستت دارم هرچند خودت ازت فرار می کنی،اینقدر منتظرت می مونم که قبول کنی

همسرم بشی...

دیگه نمی تونم اینجا بشینم و ذره ذره آب شدن عشقم رو ببینم ،می ترسم اگر بمونم خودم رو لو بدم و باز هم فواد بخاطر عشق زیادش من رو از خودش

دور کنه ،من دیگه نباید عاشق بشم ،من الان فقط و فقط باید انتقام خون زن ها و کودکان بی گناهی رو بگیرم که بخاطر من کشته شدند...

از فواد دور میشم ،ممنونم فواد که اصل قضیه رو به من گفتی ،حالا می بخشمت و تا اخر عمر ام با ارامش دوستت خواهم داشت...

به طرف اطاقم میرم که صدایی توجه ام رو جلب می کنه ،صدا مثل یک نجواست ،خودم رو به ارومی به پشت دره می رسونم ،کسی داره با بی سیم

صحبت می کنه ولی نه با زبان عربی با زبان عبری که زبان نیروهای اسرائیلی ،متاسفانه من این زبان رو بلد نیستم ،صدا صدای یک زن ولی من صورتش

رو نمی بینم ،وسط های صحبت اش انگلیسی صحبت می کنه و من فقط متوجه جمله (فردا کار رو تموم می کنم)میشم ،وای خدایا این حتما نیروی

نفوذیه ،سنگی از زیر پام سر می خوره ،سریع از اونجا دور میشه و من صورتش رو نمی بینم،فردا قراره چه کاری تموم شه؟ایا فردا کسی رو میخوان ترور

کنن؟

فردا سایه به سایه دنبال فواد میرم نمی خوام اتفاقی براش بیفته،تنها کاری که الان به ذهن ام می رسه همین.

هر کاری می کنم تا صبح خوابم نمی بره ،فکر حرفهایی که دیشب شنیدم کلافه ام می کنه،نکنه میخوان مقرر بمب گذاری کنند،یا نکنه فواد رو ترور

کنند، یا نکنه میخوان علی رو ترور کنند، خدایا چه کار کنم؟ جرات ندارم در مورد این مسئله با کسی صحبت کنم، باید خودم مواظب اوضاع باشم تا علی رو

بینم، شاید فردا بیاد مقرر، نکنه فردا ملاقات فرماندهان مقرهای دیگه با فواد باشه و من ندونم، سر ام درد گرفته باید یک کم بخوابم، باید بخوابم...

صبح زهرا در اطاق ام رو میزونه، سریع از جا بلند میشم و صورت ام رو می پوشونم، همش یک ساعت بعد اذان صبح خوابیدم ولی همون یک ساعت خواب

، حال ام رو بهتر کرده، در رو باز می کنم: سلام اسماء جان، خانم ورده از مقر قبلی تون اومدن با فرمانده فواد جلسه دارن گفتم به شما خبر بدم.

قلبم از جاش کنده میشه نکنه ورده همون ناشناس دیشب و اومده فواد رو ترور کنه، سریع خودم رو به اطاق فواد می رسونم و در می زنم، ورده در رو باز

می کنه: الان جلسه مهمی داریم لطفا مزاحم نشو.

به زور وارد اطاق میشم و با دیدن چهره فواد که متوجه نگرانی من شده و بهم لبخند می زنه خجالت می کشم و بدون هیچ حرفی اطاق رو ترک می

کنم. فکر نمی کنم ورده جلوی این همه آدم کار خطایی ازش سر بزنه باید سایه به سایه مواظبش باشم.. پشت دیوار کناری اطاق فواد می ایستم، ساره

نزدیک ام میشه: چی شده اسماء مضطربی؟ این رو میشه به راحتی تو چشمهات دید.

تو دفتر ام می نویسم: ورده پیش فواد.

عصبانی به طرف در میره: بیخود کرده که رفته پیش فواد، فکر میکردم بعد شنیدن خواستگاری فواد از من دست از سرش برداره ولی ظاهراً تا خودش رو به

فواد تحمیل نکنه دست بردار نیست، بگذار برم تو بینم برای چی اومده؟

می نویسم: جلسه دارن.

-دارن که دارن، من هم زن فوادم هم نیروی زیر دستش، باید برم تو.

بعد گفتن این حرف در رو باز می کنه و وارد اطاق میشه، ای خدا حالا دو نفر پیش فواد هستند، نکنه اون دو تا نفوذی خانم همین دو نفر باشند که به

ظاهر دشمن هم اند.

فشارم افتاده، الانه که بیهوش بشم، کنار دیوار جایی که تو دید نباشم میشینم، صدای جر و بحث ساره و ورده رو میشنوم و فوادی که حرفی نمی زنه.

بعد چند دقیقه ورده از اطاق خارج میشه و از مقر میره بیرون، صدای خنده های ساره میاد و فوادی که بهش میگه خجالت بکشه و از اطاقش خارج شه، اما

ساره دائماً می خنده و میگه: فواد اینطوری نکن با من، ما با هم نامزدیم.

چرا فواد چیزی نمی گه؟ یعنی واقعاً با هم نامزد اند و اون گریه های فواد الکی بوده؟! نه من اشک های فواد رو می شناسم اون ابراز علاقه و دلتنگی از ته

دلش بود.

افتاب مستقیم تو صورت ام افتاده هنوز ناهار نخوردم، صبحونه هم نخوردم، چشمهام می سوزه، می ترسم پلک بزخم بلایی سر فواد بیاد، کلت ام رو چک

می کنم، آماده شلیک، میرم تو یه گوشه ای که تو دید نیست کمین می کنم، از اینجا میتونم مواظب فواد و مقر باشم، زهرا داره دنبال ام میگردد و پیدام

نمی کنه، ساره بهش میگه احتمالاً من با ورده برای کاری بیرون رفتم، خب خدا رو شکر اینطوری کسی به نبودن من شک نمی کنه.



هوا داره تاریک میشه من هنوز تو کمین ام نشستم، شبهای این منطقه از روزهاش هم سردتره، دارم می لرزم، فقط لباس نظامی تنمه و پالتوی رویش رو

نپوشیدم گرسنگی هم بدجور بی حالم کرده، فواد از اطاقش خارج میشه، این پنجمین باره امروز از اطاقش خارج میشه، ولی به سمت دره میره و جایی که

دیشب کنار آتش نشسته بود و ایمیسته و به دور دست ها خیره میشه، هر روز ساعت ها میاد اینجا و به فکر فرو میره، گاهی زیر لب ذکر میگه، گاهی مرثیه

ای برای شهید کربلا می خونه و گریه می کنه، به نظر همه جا امن و شاید من دیشب خوب متوجه صحبت های اون زن نشدم، نور ماه همه جا رو روشن

کرده، فواد پشت به مقر به دور دست ها نگاه می کنه، انعکاس نور ضعیفی رو حس کردم که به طرف فواد نشونه رفته، خدا رو شکر من خیلی به فواد

نزدیکم طوری که صدای مرثیه خوندنش رو می شنوم، هم زمان با مسلح کردن اسلحه به طرف فواد خیز برمیدارم تا از تیر رس ضارب دورش کنم

، صدای شلیک دو تا گلوله میاد، از تو می سوزم، با تمام وزن ام روی زمین پرت میشم که دستهایی من رو می گیره، دارم بی حس میشم، صدای آشنای

قلبی رو میشنوم که ماه ها از شنیدنش محروم بودم، بی رمق چشمهام رو باز می کنم، صورت گریان فواد رو می بینم، نمی تونم نفس بکشم، دست ام رو

به سمت صورت ام میبرم، فواد متوجه میشه و صورت ام رو باز می کنه...

صدای خورشید گفتنش تو تموم کوه می پیچه ،همه بچه هاازانعکاس صدای تیر تو کوه ریختن بیرون ،فواد صورتش رو روی صورت ام می گذاره ،چشمهام

خسته میشن ،سردمه ،نور می بینم و گرمای دلچسبی که من رو در بر می گیره...  
از زبان فواد:

دیشب با اسماء حرف زدم هر چی تو دلم سنگینی میکرد برایش تعریف کردم ،انگار داشتم برای خورشید حرف میزدم و اون با صبوری گریه می کرد،کاش

می فهمید که صورتش برام مهم نیست ،من وجود خودش رو میخوام وجودی که مایه آرامش منه،ولی بدون گفتن یا نوشتن کلمه ای از من دور شد،امروز

علی توسط ورده بهم پیغام میده که دیشب متوجه صحبت های اون نیروی نفوذی شده و فهمیده امروز قراره کار ام رو تموم کنند،ورده از نیروهای مورد

اعتماد علی و منه و برای اینکه نیروهای نفوذی خودشون رو به ما نشون بدهند همه جا شایع کردیم احتمالاً ورده فرد نفوذی تا اون ها زودتر خودشون رو

لو بدن.

در اطاق به یکباره باز میشه ،ورده میره دم در و با شخصی حرف می زنه ولی طرف وارد اطاقم میشه، اسماءرو می بینم که با چشمانی نگران به من خیره

میشه ،صدای طپش قلبش رو می شنوم حتما نگران ام شده اون هم مثل بقیه فکر می کنه ورده جاسوسه و الان اومده بهم اسیب بزنه ،از فکر اینکه اسماء

هم بهم علاقه داره لبخندی روی لبهام میشینه، متوجه لبخندم میشه و با شرمساری و به سرعت اطاق رو ترک می کنه، از خوشحالی انگار روی ابرها

هستم، پس اسماء هم بهم علاقه داره، وای اسماء الان که متوجه علاقه ات شدم تا آخر این عشق دنبالت میام ...

چند دقیقه بعد ساره بدون هیچ در زدنی وارد اطاق میشه و با ورده بحث می کنند، انگار نه انگار من فرمانده کل هستم، از اونجایی که من و علی و ورده

می خواستیم از جون اسماء محافظت کنیم شایع کردیم من از ساره خواستگاری کردم و ساره هم از خدا خواسته خودش به خبر وسعت داد و تا ازدواج

هم پیش رفت، به ورده اشاره می کنم که برو، اون هم نمایشی عصبانی میشه و اطاق رو ترک می کنه، کاش اسماء رو هم با خودش ببره، امروز خیلی نگران

اسماء هستم...

ساره بلند بلند می خنده و در مورد ازدواجمون صحبت می کنه، ظاهرا کسی اون نزدیکی هاست که ساره تمایل شدیدی داره که حرفهای ما به گوش

طرف برسه، بالاخره ساره رو دنبال کاری می فرستم، دلم میخواد اسماء رو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم و باز هم ازش خواستگاری کنم، چند بار مقرر

میگردم ولی خبری از اسماء نیست، زهرا مترجم اسماء رو می بینم بهم خبر میده اسماء با ورده به مقرر اونها رفته، دلم اروم میشه و بیقرار، اروم امن بودن

جای اسماء و بیقرار ندیدنش.

هوا تاریک و سرد شده، به جای هر شب ام میرم تا به سمت کربلا و ایستم و سلامی به ارباب بی کفن ام بکنم، زیر لب مرثیه ای از یکی از مداح های

معروف لبنانی رو می خونم و گریه می کنم، تا کی دوستانم به شهادت برسند و من زمین گیر باشم، تا کی غم ندیدن خورشید رو تحمل کنم، صدای فریاد

نه بلندی به زبان فارسی رو میشنوم، به طرف صدا برمی گردم، کسی خودش رو روی من پرت می کنه و صدای شلیک گلوله میاد، اسماء تیر خورده

، سرش رو بغل می کنم از گوشه چفیه اش خون جاری شده، سرش رو به سینه ام فشار میدم، اون شخص از کمین در میاد و نزدیکم میشه تا میام اسلحه

ام رو بردارم کسی از پشت بهش شلیک می کنه، کسی که جون ام رو نجات میده علی و کسی که روی زمین افتاده ساره است، باور نمیکنم حدس علی و

ورده درست بوده باشه و جاسوس نفوذی ساره باشه، کسی که اسماء اصلی رو برای همیشه از علی گرفت...

صورت اسماء رو نگاه می کنم، چشمان مهربون اش رو باز می کنه، نمی تونه راحت نفس بکشه، تیر به نزدیک قلبش خورده، زمین از خون اش گلگون شده

، چفیه رو باز می کنم، هر چقدر هم تو بمب گذاری ماشین بد سوخته باشه من عاشقشم و دوستش دارم، زمان وایمیسته، مکان وایمیسته، باورم نمیشه

کسی که در اغوش من غرق در خون افتاده خورشید...  
از اعماق دلم ضجه میزنم: خورشید....

تمامی نیروها از صدای تیر ریختن بیرون، خورشید بهم لبخند میزنه، صورت ام رو روی صورتش می گذارم، صورتش یخ زده، تنش سرد سرد... علی به دادم

برس، علی به دادم برس..

یک پتو میارن، خورشید رو لای پتو می پیچم و بغل میکنم تا پایین کوه برسیم، محکم نگهش میدارم، باهش حرف میزنم: خورشید باهام حرف بزن

حرف هم نمی زنی فقط بهم گوش کن...

علی ماشین رو میاره، خورشید رو به بیمارستان می رسونیم، وقت و زمان زیادی از اصابت گلوله گذشته، پزشک جراح سرش رو تکون میده: هر کاری

بتونم می کنم شما هم دعا کنید هنوز خیلی جوونه.

یقه علی رو می گیرم: خیلی نامردی علی، خیلی، چرا بهم نگفتی اسماء همون خورشیده؟

علی سرش رو پایین می اندازه: شرمنده فواد جان، از هممون قول گرفته بود، نمی خواست دوباره زندگیت رو خراب کنه.

اون که همه زندگی من بود!

-ولی میدونست بیاد پیش ات دوباره برش میگرددونی کشورش.

:خب باید از جونس محافظت می کردم.

-اون هم برای همین خودش رو ازت مخفی کرد.

گریه امونم رو بریده: علی الان چی کار کنم؟

-دعا کن خدا بهت بر گردونتش. دعا کن مثل اسماء من نشه.

:خدایا خورشید رو از من بگیر، از من بگیر...

از زبان خورشید:

میخواهم نفس بکشم، چیزی راه نفس کشیدن ام رو بسته، یک وسیله مزاحم توی دهانمه که با بودن اون دائماً عرق میزنم و میخوام بالا بیارمش، چشمهای

خسته ام هی باز و بسته میشه، در نا مکان اسیر شدم، پلک های سنگین ام یارای کمک کردن نداره: خورشید مادر چشمهات رو باز کن.

سلام مامان گلاب، صبح بخیر... میدونی دیشب چه خوابی دیدم؟

مامان گلاب شاکی میشه: خیر باشه، سر صبحی برو خوابت رو به آب روون بگو، بعد تعریف کن. موهای ژولیده ام رو با دست هام صاف می کنم. اوه... تو این سرما برم کنارشیر آب، آب رو باز کنم خواب ام رو تعریف کنم... مادرمن این مال هزار سال

پیش که آب زیاد بود، الان تا خوابم رو تعریف کنم نصف سفره های آب زیر زمینی خالی میشه..

- مامان از دست این زبونت، بگو چی دیدی؟ الان پروین میاد دم در دنبالت، حالت رو جا میاره.

:خواب دیدم من و فواد بالای یک بلندی و ایستادیم و اون از پشت بغلم کرده و در گوش ام میگه دوستتم داره، بچه مم تو شکمم داشت تکون میخورد.

مامان گلاب میزنه تو صورتش و میگه: ای وای خاک به سر ام فواد کیه؟ حامله چیه؟

به سمتش میرم و تو صورتش نگاه می کنم: فواد شوهرمه دیگه همون که با هم رفتیم مشهد، همون که برای نجات جونش خودم رو انداختم جلوی

گلوله... بابای بچه ای که زود از دنیا رفت...

نور سفید مهتابی بالای سر ام تو چشمم میخوره، نوازش دستی رو حس می کنم و بوسه هایی که بر روی دستم زده میشه، با وجود لوله توی دهن ام

لبخند میزنم، چقدر دلم برای این لب ها تنگ شده بود، فواد تو بهشت منتظرت می مونم...

از روی تخت بلند میشم، میشینم، کمرم رو می چرخونم، صدای شکسته شدن قولنج ام میاد، آخیش چقدر چسبید، سرم به مهتابی تو سقف می خوره

،احساس بی وزنی دارم ،فواد کنار یک نفر نشسته و داره گریه می کنه :فواد من اینجام ،ببین حال خوبه...

اطلاق پر از دکتر شده ،فواد رو بیرون می کنند،حوصله ام سر میره ،دللم میخواد برم پیش محدثه ،دللم میخواد برم کشور ام ،برم سر خاک مامان گلاب .

یک ظرف اب پر می کنم ،خیلی سنگینه ،به نظرم خیلی نازپرورده شدم ،به منم میگن نیروی ویژه !انگار نه انگار یک زمانی ساختمون های پنج طبقه بی

اسانسور رو تمیز می کردم و سطل سنگین آب را هی بالا پایین می بردم ،آب رو روی سنگ می ریزم ،دست ام رو روی نوشته های سنگ می کشم ،این

سنگ رو حمید روی قبرمامان گلاب انداخته :خانم ؟می خواهید قران بخونم.

نگاه ام به پیرمرد روبروم میفته :یاسین بخونید.

-:چشم ،بسم الله الرحمن الرحيم ،یس،...

چقدر صداش رو دوست دارم ،مثل بابابزرگ ها قران می خونه ،قلبم درد می گیره ،اقا این هم پولتون ،آی قلبم ،یکی من رو به سمت خودش می کشه

،دارم خفه میشم ،ولم کن،گلم درد می کنه ،دوباره لوله ی مزاحم ،چشمهام رو نیمه باز می کنم،چشمهای نگران سرخ شده ای رو می بینم که با گریه

بههم می خنده ،ته ریش هایی که گونه بی جون ام رو می خراشه:خورشید داغون ام کردی؟

با لوله ی توی دهن ام به زور میگم :فواد؟

اشک هاش سرازیر میشه :جان فواد .

:دارم خفه میشم.

-:میدونم اینها اذیتت می کنه،یکم تحمل کن ،وقتی خطر کاملا رفع شد میگم دکتر درش بیاره.

:آب می خوام.

موهای بیرون اومده از کلاه ام رو اروم میزنه تو: هنوز موها بلند؟  
اخم هام میره تو هم: تو نامحرمی.

می خنده: از همین سماجتت خوشم میاد، خدا رو شکر دهنتم مسدود و گرنه حسابم رو می رسیدی.  
صورت ام رو نوازش می کنه عصبانی تر داد میزنم: گفتم نامحرمی.  
-الهی قربون این صدای داغونت برم (چشمهام رو نزدیک چشمهام میاره و با درد میگه): خورشید به  
خدا تو از هر نامحرم دیگه ای الان بهم محرم تری

،میخواهی یک صیغه محرمیت کوچیک بخونم تا حالت خوب شد بریم عقد کنیم؟  
سر ام رو به سمت بالا تکون میدم.

نگران میشه: یعنی تو دیگه من رو نمی خواهی؟

نمیدونم چی جوابش بدم، سکوت می کنم. لبخند به لبهاش میاد: پس دوستم داری؟  
نه.

-نه!!! یعنی دوستم نداری؟

نه یعنی فعلا نمی خوام جواب بدم.

لبخند عاشق کشی بهم میزنه: پس دوستم داری؟

نوای فواد ولم کن داره خفه میشم.

با هر بار حرف زدن کلی گلوم خراشیده میشه ترجیح میدم دیگه سکوت کنم. فواد از تو یخچال یک

کمپوت برمیداره: میخواهی برات کمپوت باز کنم؟

یک لحظه قیافه خودم رو تجسم می کنم، با یک لوله تو دهن ام، همین ام مونده کمپوت گیلاس

بخورم، خنده ام می گیره، میاد کنارم می شینه: جون...

همیشه همینطوری بخند خانومم.

علی وارد اطاق میشه و کنار تخت ام وایمیسته: احوال خورشید خانم در حال غروب؟

فواد عصبانی میشه و یک مشت تو بازوش میزنه: ای مار بزنه اون زبونت رو، خودت غروب کنی.

علی میگه: بد نگذره بهت، خوبه دل نگران زنتی اینقدر هم اشتها داری!؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

فواد در حالیکه با قاشق یک گیللاس تو دهنش می گذاره غمگین میشه :خوبه خودت دیدی سه روز بود خواب و خوراک نداشتیم.

علی شونه فواد رو یک دستی ماساژ میده:راست میگه خورشید طفلی سه روز کامل بدون خواب و خوراک چشمش به تو بود.

نگاه قدر شناسانه ای به فواد می کنم ،چشمه‌هاش می درخشه ،دستش رو به پیشونیش می کشه:بابا شرمنده نکن بانو،وظیفه بود ،بخونم اون مورد کوچیک

رو؟

عصبانی میشم :علی اینو بیرونش کن.

علی که منظور فواد رو می گیره فوری به طرف در هولش میده:خجالت بکش ،مگر خودت خواهر مادر نداری اومدی اینجا از خواهر من خواستگاری می

کنی ،برو اقا ،برو فردا صبح با اولیات بیا .

فواد رو از در بیرون میکنه و به طرف من برمیگرده،فواد در رو باز می کنه و سرش رو میاره تو :اقا اجازه ،میشه خصوصی از خانوممون خداحافظی کنیم؟

علی از کنارش رد میشه و از در میره بیرون :فقط مختصر و مفید با حفظ شئونات اسلامی.

فواد سریع خودش رو به کنار تختم می رسونه و میگه:خانومم تا هر وقت بگی منتظر جوابت می مونم،اگه اجازه بدی برم مقر به بچه ها خبر سلامتیت رو

بدم ،طفلی ها پنج روزه دل نگرانت اند.

فواد؟

-:جان دلم؟

فواد هنوز تو مقر علی یک جاسوس دیگه هست.

با تعجب میگه:تو از کجا فهمیدی؟

:اون روز ساره داشت به کسی یک بسته میداد دیدمش.

## اختصاصی کافه تک رمان

در حالیکه به طرف در میره میگه: که اینطور!  
مواظب خودت باش.

به طرف ام برمی گرده و صورت اش رو روی صورت ام می گذاره ته ریشش تو صورتم فرو میره :ببین  
من داشتم می رفتم خودت شروع کردی .  
فواد ما نامحرمیم .  
-بخونم محرم شیم .

دیگه طاقت دوریش رو ندارم :فقط برای یک ماه بخون .

اشک هاش باز هم از چشمهای مهربونش روون میشه :باشه برای یک ماه می خونم ،بعد یک ماه باید  
عقد دائم بشی،باشه؟  
پلک میزنم .

فواد صیغه محرمیت می خونه و من با قبلیت ای که میگم برای یک ماه بهش محرم میشم،روی تختم  
نیم خیز میشه و صورت ام رو غرق مهربونی خودش

میکنه:فواد ریش هات رو کی زدی؟

دستی بر روی ته ریش های سه روزه اش می کشه :حقیقتش تو پنج روزه بیهوش بودی و من همون  
دو روز اول رفتم ماموریت و مجبور شدم ریش هام رو

بزنم .

:دیگه نزنشون ،خیلی بهت میاد .

بینی اش رو روی بینی ام می کشه :تو از من جون بخواه نفسم .

علی در رو باز می کنه و سرفه ای می کنه:خوبه نمردیم و معنی حفظ شئونات رو فهمیدیم .

فواد یک ابروش رو میده بالا و بادی به غبغب می اندازه و میگه :به تو یاد ندادن وقتی یک زن و  
شوهر جوون یک جایی با هم خلوت کردند در بزنی بری

تو؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

علی با تعجب نگاهم می کنه، لبخند میزنم: ای بابا خورشید تو چقدر شلی، زود بند رو آب دادی، من تازه میخواستم برادر زن بازی دربیارم.

به طرف فواد میره و مشتیی به شکمش میزنه: اذیتش نکن علی.

فواد سرمست از دفاع من میگه: جلوی خانومم نمی زنمت، بعد مدرسه دم در حیاط منتظرتم.

فواد بهم چشمک می زنه و از در خارج میشه، چشمهام سنگین میشن، فواد من تا نفوذی دوم رو پیدا نکنم ازدواج نمی کنم ...

وقت ملاقات رسیده، علی وارد اطاق میشه و در حالیکه می خنده میگه: خب خانم قهرمان، می بینم که باز فرمانده ما رو اسیر خودت کردی؟

بهش لبخند می زنم و به گلوم اشاره می کنم، فوری متوجه درد تو گلوم میشه: الان دکترت میاد و ویزیتت می کنه بعد پرستار این رو در میاره و میتونی

بلبل زبونی کنی؟

دکتر به همراه چند تا پرستار میاد تو اطاق، یک پیرمرد مو سفید دوست داشتنی: احوال دختر قهرمان ما؟

بهش لبخند می زنم: می دونستی خیلی شبیه اسماء خدایامرزی؟

ابروهام رو با تعجب میبرم بالا، ظاهرا اسماء رو همه می شناختند.

علی متوجه تعجب ام میشه و میگه: من و اسماء هر دو پزشکی می خوندیم و استاد نصیر، استاد هر دو تا مون بودند.

دکتر در حالیکه تو پرونده ام چیزی می نویسه از پشت عینک گاهگاهی نگاهم می کنه: اون شب که دیدمت اولش فکر کردم اسماء زنده شده تا حالا تو

عمرم همچین چیزی ندیده بودم، دو نفر از دو تا کشور مختلف اینقدر شبیه هم باشند.

علی میاد کنار تخت ام و به دکتر نگاه می کنه: من بیچاره رو چی میگی؟ اولین باری که خورشید رو دیدم نزدیک بود غش کنم.

دکتر بهش میگه: از ترس!

علی غمگین نگاهم میکنه: از خوشحالی.

دکتر دستور میده لوله دهانی من رو خارج کنند و اروم اروم تغذیه طبیعی داشته باشم، از خوشحالی چشمهام می درخشه، علی میگه: ببینید دکتر چقدر

خوشحالش کردید؟

دکتر نگاهم می کنه: برام سواله تو این مدت چطوری تونسته فقط مطالبش رو بنویسه از یک خانم بعیده.

به دکتر میگم: چون هدف داشتم.

دکتر میگه: حرف نزن دختر تارهای صوتی ات واقعا آسیب می بینه.

علی میگه: کجا بودید دکتر اون موقع که داشت با فواد حرف میزد!

دکتر میگه: به به خوبه ملاقات ممنوع بوده.

علی میگه: دیگه فرمانده فواد دیگه، ملاقات ممنوع و غیر ممنوع نمی شناسه، مخصوصا بیمار هم خانومش باشه.

پرستار با کمک علی لوله رو از دهانم درمیاره، خیلی اذیت میشم، اشک از چشمهام سرازیر میشه، تازه می فهمم ریه ام هم آسیب دیده و تا بهبودی کامل

باید شلنگ اکسیژن رو جلوی بینی ام وصل کنم .

از بس عق می زنم واقعا دچار تهوع میشم، علی به ارومی با هام حرف میزنه تا حواسم رو پرت کنه، وقت ملاقات میشه، خیلی دلم میخواد یک نفر به

ملاقات ام بیاد، در اطاق باز میشه و ام یاسر و ام اسماء و ابو علی میان تو اطاق، علی میگه: یا خدا شبیخون زدند.

خنده ام می گیره، ام یاسر و ام اسماء شروع می کنند به مویه کردن، طفلی ام اسماء حسابی لاغر شده، سرم رو بغل می کنه و دائماً خدا رو شکر می کنه

و صلوات می فرسته ،ام یاسر که تا چند روز پیش فکر می کرده تو اتوبوس کشته شدم از خوشحالی دستم رو گرفته و هی می بوسه ،از این همه محبت

شون شرمنده میشم ،علی میگه :مادر ها اروم تر تو اطاق های دیگه بیمار هست ،کشتید خورشید رو ،نکنه شما نیروهای اسرائیلی هستید و اومدید کارش

رو تموم کنید.

ام اسماء یک دونه محکم میزنه پشتش :خجالت بکشم ،برو بیرون ،اسماء بچمه دلم برایش تنگ شده بود.

به ام اسماء میگم :قربونت برم مادرم من هم دلم برای شما و ابو علی و ام یاسر تنگ شده بود. ابو علی که از شنیدن اسمش خوشحال شده میاد جلو:برید کنار بگذارید دخترم رو ببینم .خوبی اسماء جان باز هم خورشید شدی؟

:سلام ابوعلی دلم براتون خیلی تنگ شده بود ،نه ابوعلی من تا اخر عمرم همون اسماء هستم. ام اسماء صورتم رو یک ماچ گنده می کنه ،طوری که علی از خنده ریسه میره:تکن مادرم ،نصف صورتش رفت ،الان شوهرش میاد بیچاره مون می کنه.

ام یاسر ذوق می کنه :اسماء جان باز هم عروس من شدی ؟

صدایی از پشت سرش میگه :از اول هم عروس شما بود.

فواد با یک دسته گل رز سرخ میاد کنارم ،اصلا یک طور دیگه شده ،نگاهش ،صداش ،مثل جوون هایی که تازه عاشق شده اند ،دسته گل رو میده به ام

یاسر و میاد کنار تختم ،خیلی خودش رو کنترل می کنه که کار دیگه ای نکنه ،اروم انگشتهای دست چپ ام رو می گیره:خوبی اسماء؟

جلوی جمع خجالت می کشم جوابش رو بدم ،انگشتهای دست چپ ام داغ داغ شده ،دلم می خواد دستش رو بیارم تا کنار لب ام و بیوسمش ولی شرم و

حیا نمی گذاره .

علی متوجه التهاب درونی ما میشه و میگه :خب مامان ها و ابوعلی وقت ملاقات داره تموم میشه ،برید خونه بگذارید دو دقیقه هم این دو تا جوون با هم

تنها باشند .

فواد دست ام رو ول می کنه :نه علی جان بگذار بمونند .

علی با مشت به بازوش میزنه و اروم میگه :خدا از دلت بشنوه فرمانده .

ابوعلی ،مادرهامون رو با خودش میبره بیرون ،گوش علی رو هم می کشه و دنبال خودش میبره :خوب نیست جوون عذب از این حرف ها بزنه .

علی در رو میبندد :ما رفتیم راحت باشید .

فواد بهش میگه :د برو دیگه...

علی چشمک میزنه و در رو می بنده .

فواد میادلبه تختم می شینه و یک دستش رو کنار پهلوئی راست ام می گذاره یک دستش رو کنار پهلوئی چپ ام و تو چشمهام خیره میشه :چقدر دلم

برای رنگ چشمهات تنگ شده بود...

فقط همدیگه رو نگاه می کنیم ،چشمهای هر دو مون پر اشک شده :خورشید اگر لنز نمی گذاشتی همون بار اول که می دیدمت می شناختم .

:خب منم تو رو می شناختم که لنز گذاشتم .

با دست راستش بینی ام رو می گیره :ای شیطون .

فواد به نظرت زهرا و علی به هم نمیان؟

فواد فکر می کنه :چرا اتفاقا خیلی هم بهم میان،چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟

-:خب حالا تو بگو عروسی کی باشه بهتره ؟

:عروسی علی و زهرا؟!!

-:نه عروسی خودمون،من دیگه اصلاً تحمل دوریت رو ندارم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

:راستش من یک کم شرط و شروط دارم.

-هر چی باشه قبول می کنم.

:پسر خوب اول گوش کن شاید سخت باشه.

-نه تو رو خدا شرط های آسون بگذار.

:اومدی و نسازی...

-بگو دیگه دارم از استرس سخته می کنم.

:ببین فواد جان شرط اول ام این که بعد ازدواج من تا آخر عمر کنارت بمونم و من رو از خودت دور نکنی.

-این که شرط خودم هم هست ،بگو یک ثانیه ،عمرأ.

خوشحال ام که فواد هم مثل من بیقرار شده :شرط دومم این که تا روزی که من تو مقرر نفوذی دوم رو پیداکنم ازدواجمون به تاخیر بیفته.

فواد به فکر فرو میره و میگه:نظر من و علی هم همین ،حالا تو برنامه ات چیه؟

:از اونجایی که تو مقرر علی اینها کسی صورت من رو ندیده و احتمال نود و نه درصد نیروی نفوذی اونجاست ،من به مقررشون بر می گردم تا اون رو پیدا

کنم ولی با همون شرایط قبلیم ،یعنی صورت پوشیده و بدون قدرت تکلم .

فواد سرش رو تکیه میده و حرف ام رو تایید می کنه:هر چند دوری ازت برات خیلی سخته ولی نظر خوبی داری.حالا تو حرفهای من رو گوش کن...از

اونجایی که احتمالاً جاسوس هایی بیان اینجا تا تو رو بکشند امشب تو رو به یک خونه امن منتقل می کنیم تا دوران بعد عمل رو اونجا استراحت کنی ،در

ضمن ام یاسر و ام اسماء هم پرستارهای تو خواهند بود که خدا تو این قسمت به دادت برسه ...

هر دو تامون می خندیم ،فواد تو چشمهام نگاه می کنه تمام نگاهش پر از نیاز ،پر از حس خواهش :فواد چشمهات رو ببند و صورتت رو بیار پایین تر.

فواد همین کار رو می کنه و من و فواد واقعا یکی میشیم: فواد خیلی دوستت دارم، خیلی...  
فواد سرمست از اولین یکی شدنمون میگه: من بیشتر خانومم، من بیشتر.  
میدونی فواد سخت ترین لحظه های عمر ام وقتی بود که کنارت میومدم؟  
-چرا؟

:چون خیلی سخته عشقت کنارت باشه نتونی در اغوش بکشیش، نتونی تو چشمهات نگاه کنی و  
بگی چقدر عاشقشی.  
-خورشید من شرط و شروطت رو قبول نمی کنم، همین فردا عروسی می گیریم.  
چرا؟

-: الان با حرفهایی که زدی دیگه زدم به سیم اخر و دیوونه زنجیریت شدم.  
:اقای دیوونه زنجیری تحمل کن، قول میدم بعد بهبودیم کمتر از یک ماه پیداش کنم.  
-: باشه، قبول، قول دادی ها فقط یک ماه، وگرنه می دزدمت مجبور میشی زخم بشی.  
:چشم قول قول..

حدود دو ماه تو خونه امنی که من رو آوردن بستری شدم و ام اسماء و ام یاسر ازم مراقبت می کنند  
و با هم مثل دو تا خواهر خونی شدند، یک ماه پیش

مهلت صیغه محرمیت من و فواد تموم شد و به اصرار ام یاسر ما دوباره برای دو ماه دیگه محرم شدیم  
،ام اسماء که دیگه خودش رو مادر من می دونه با

این کار مخالفت می کرد ولی با دیدن قیافه ناراحت فواد قبول کرد ما باز هم به هم محرم بشیم، دلم  
برای فواد خیلی می سوزه، تو این مدتی که من رو

دیده تمام دلخوشیش دقایقی که میاد بهم سر بزنه و زود بره و ما واقعا مثل نامزدهای دیگه  
ارتباطمون فقط در همین حد، دیگه احساس می کنم حالم



خوب شده و میتونم به مقر برگردم، هنوز هم وقتی راه میرم جای گلوله درد می کنه ولی محل بخیه ها کاملا خوب شده اما هنوز قرمز و ملتهب، دوست

دارم سریعتر برگردم سر ماموریت ام و زودتر نفوذی رو پیدا کنم تا خیالم از بابت فواد راحت شه، این دفعه که فواد بیاد بهم سر بزنه ازش خواهش می کنم

اجازه بده برگردم، برای اینکه به مادرهای پرستار ام ثابت کنم خوب خوب شدم کمتر تو تخت ام می مونم و بیشتر قدم میزنم تا خیالشون از بابت من

راحت شه ولی این ضعف لعنتی بدجور اذیت ام می کنه.

با صدای دکتر علی به خودم میام: احوال خورشید خانم ابری؟  
ممنونم، خیلی عالی ام.

-این یعنی می خوام برگردی مقر؟!

لبخند میزنم: داداش علی باور کن حالم خوب خوب شده.

-ببخشید از کی تا حالا پزشک شدی؟

خجالت زده میگویم: میگن خود آدم بهترین دکتر خودش، خب من تشخیص میدم حالم خوب شده  
علی به فکر فرو میره: آگه قول بدی ازم نخوام ماموریت

بفرستمت، میتونم ببرمت مقر تا حداقل کارهای سطحی رو انجام بدی.

از خوشحالی کف دستهام رو محکم به هم میزنم: وای ممنونم داداش جون، نمی دونی چه دختر خوبی برات پیدا کردم.

علی از روی چوب لباسی مانتو ام رو به طرف ام پرت می کنه: بدو بدو بریم مقر، الان که فکر می کنم می بینم از من هم سالم تری.

به این کارش می خندم، ام اسماء وارد اطاق میشه و مانتو رو تو دستم می بینه: به سلامتی کجا؟  
علی سرش رو می خارونه: اسماء رو میبرم مقر اونجا وجودش لازمه.

ام اسماء شاکی همیشه :این وقت شب،اونجا نیروی سالم ندارید که یک دختر مجروح باید کار تون رو انجام بده؟

علی در حالیکه دندون هاش رو روی هم می گذاره خنده با نمکی می کنه و میگه:نه این ماموریت فقط کار خود اسماءست.

ام اسماء مانتو ام رو می گیره:تخیر،ایشون الان استراحت می کنند،فردا صبح اگه دیدم حالش خوبه اجازه میدم ببریش.

علی شونه هاش رو بالا میبره و میگه:دیدی که داشتم فراریت می دادم نشد،ان شاء الله بعداًمیام .  
با اصرار زیاد من نیمه شب به طرف مقر راه میفتیم و تا هوا روشن نشده میرسیم،از شدت ضعف خیس آب شدم،علی متوجه میشه و کمک می کنه برم

تو اطاق قبلیم و استراحت کنم.خدایا شکر تونستم برگردم خدایا بهم توانایی بده بتونم زودتر ماموریت ام رو تموم کنم...

از شدت خستگی و ضعف خوابم میبره ،نزدک ظهر از خواب بیدار میشم ،نور افتاب از گوشه پنجره افتاده روی صورت ام ،چقدر دلم برای این پنجره و

منظره کوههای مقابلش تنگ شده بود،در اطاق رو می زند سریع صورت ام رو می پوشونم و در رو باز می کنم ،صدیقه با دیدن من از خوشحالی جیغی

می کشه و بغل ام می کنه :سلام اسماء جون ام ،خدا رو شکر سالم می بینمت ،صبح که بچه ها گفتند اومدی باور نمی کردم.

از حرفش تعجب می کنم ،این از کجا می دونه من دیشب اومدم ،ما که یواشکی اومدیم و کسی متوجه ما نشد،خونسردیم رو حفظ می کنم و می نویسم

قربونت برم من هم دلم برات تنگ شده بود.

صدیقه خوشحال تر میشه و میگه:اسماء شنیدم زن فرمانده فواد شدی؟

چشمهام از تعجب گرد میشه و می نویسم: نه عزیزم اینها همش شایعه است فرمانده فواد من رو با این صورت سوخته و داغون میخواد چه کار؟ اگر قرار

باشه روزی ازدواج کنه این همه دختر خوب و مبارز اینجا هست.

در حال حرف زدن به خودش اشاره می کنم، قند توی دلش آب میشه: خدا از دهنش بشنوه، اگر قرار به ازدواج باشه کی بهتر از فرمانده.

نمی دونم چرا حس خاصی نسبت به صدیقه پیدا کردم، این دختر ریزه و مظلوم ایا می تونه نفوذی اصلی باشه؟! نه... ممکن نیست این که هم از ساره

کوچیکتره و هم بی تجربه تر، بهتره ذهن ام رو با این افکار پر نکنم و دنبال نفوذی اصلی باشم. صدیقه میگه: اسماء باز هم ماموریت رفتنی من رو میبری؟ اینجا کسی من رو آدم حساب نمی کنه و از وقتی تو رفتی من خیلی تنها شدم.

از اونجایی که نمی خوام ماموریت ام لو بره، با مهربونی بغلش می کنم. خوشحال میشه و از روی چفیه صورت ام رو می بوسه و میره بیرون.

از اطاقم خارج میشم، بچه هایی که برگشت من رو شنیدن ولی باور نکردن با دیدن من خوشحال میشن و دوره ام می کنند، برق شادی و پیروزی رو تو

چشمهای همشون میشه دید.

یکی از پسرهایم میگه: این راسته که شما جون فرمانده فواد رو نجات دادید؟

روی کاغذ می نویسم: نه این شایعه است من نزدیک فرمانده بودم و ضارب تو تاریکی اشتباهی به من شلیک کرد.

صدیقه نوشته رو بلند می خونه و با تعجب به من نگاه می کنه: ولی ساره که تیرانداز واردی بود، چطور اشتباهی به سمت شما شلیک کرد؟

نمی دونم جواب صدیقه رو چی بدم که علی از پشت سر ام میگه :چون من زودتر از ساره به سمت ساره شلیک کردم و اون وقتی تیر خورده بود به سمت

اسماء شلیک کرد نتونست خوب بزنه.

صدیقه قانع میشه علی اروم بهم چشمک ریزی میزنه ،یعنی حواست باشه ...

یک هفته است اومدم مقر،اینجا زندگی مثل قبل جریان داره با این تفاوت که من هنوز ماموریت نرفتم ،فواد الان اومد پیش علی و من از دور دیدمش و

دیدن همانا و کوبش قلبم به قفسه سینه ام همانا،علی توسط صدیقه احضارم کرده ،از وقتی فرمانده قبلی این مقر اسیر شده ،علی جانشین فرمانده شده .

به طرف اطاق علی میرم ،صدیقه می خواد همراهیم کنه که با لبخند بهش اجازه نمی دم،وارد اطاق میشم ،فواد پشت به من بالای نقشه ای که روی میز

پهن شده ایستاده و با دقت نگاه می کنه ،با صدای علی سرش رو بلند می کنه:سلام اسماء بیا من و فواد کارت داریم.

فواد بهم لبخند میزنه بعدش اخم می کنه:اخه دختر خوب تو حالت بهتر شده اومدی اینجا؟  
با خنده بهش سلام می کنم .

جواب سلامم رو میده:من الان از طرف ام اسماء و ام یاسر اومدم ماموریت تو رو برگردونم خونه استراحت کنی.

به جون فواد من حالم خوبه.

-:اخه قربونت برم من خیلی نگرانتم.

علی سرفه الکی می کنه :خجالت بکشید اینجا پسر مجرد وایستاده .

فواد با بی محلی میگه :خب پسر مجرد خودش باید عقلش برسه بره بیرون.

علی میاد طرف نقشه :عمرأً برای من الان فقط ماموریت جدید مهمه.

:ماموریت داریم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

فواد میگه:بله، شخصی تو روستای کنار چشمه پیروزی منتظر تو، تا بری اطلاعات مهمی رو ازش بگیری.

:اما این روستا که تو فلسطین!

-برای همین هم ما تو انتخاب کردیم، از اونجایی که تو هنوز بیماری کسی فکر نمی کنه من تو رو برای ماموریت بفرستم، ایا آماده ای؟

خیلی خوشحال میشم احساس اینکه باز هم می تونم کار مفیدی انجام بدم بهم نیروی زیادی میده.  
:بله که آماده ام، کی برم؟

علی میگه:همین امشب، در اصل باید بگم همین الان .

:می تونم صدیقه رو هم ببرم یا تنها برم؟

-نه باید تنها بری .

علی از اطاق خارج میشه، فواد به طرف ام میاد،اروم در اغوشم می گیره:دلم برات خیلی تنگ شده بود.

سر ام رو روی قلبی که برای محافظت از اون از جون ام گذشتم می گذارم:منم همینطور فواد .  
صورت ام رو میبره عقب و توی چشمهام نگاه می کنه:قول بده مواظب خودت باشی.  
لبخند ملیحی روی لبهام میشینه :قول میدم.

دوباره من رو به طرف خودش می کشه :بزودی برای همیشه میای پیش خودم و دیگه نمی گذارم  
ازم دور شی.

:ان شاء الله.

-برو یکم وسیله بردار و بیا باید سریع تر راه بیفتی.

به اطاقم برمی گردم و کوله ام رو سبک برمیدارم،فقط کمی آب و غذا و خشکبار و داروهای بعد عمل  
ام .هر چی دنبال صدیقه می گردم پیداش نمی کنم

،حتما رفته سرویس بهداشتی، فکر کنم اینطوری بهتر باشه وگرنه ازم می خواست اون رو هم با  
خودم ببرم.

از علی و فواد خداحافظی می کنم و به طرف محل تعیین شده میرم، بعد رسیدن به جاده و عوض کردن چند تا ماشین و اتوبوس نیمه شب روز بعد به

نزدیکی روستا می رسم، در کنار درخت بزرگی میشینم و استراحت می کنم، قرار ما فردا شش صبح نزدیک چشمه است، اسم اصلی این چشمه رو نمی

دونم ولی اسم چشمه پیروزی رو خدایامرز اسماء برای اینجا انتخاب کرده و از اون موقع افراد شناسایی اینجا رو به همین اسم می شناسند.

چشمهام رو می بندم، کسی نزدیک ام میشه و ماشه کلت اش رو روی سر ام می گذاره و شلیک می کنه ...

با ترس از خواب بیدار میشم، دست به سر ام می کشم، خونی نیست، حتما خواب دیدم، هوا روشن شده، پس این صدای شلیک از کجا بود؟!

با احتیاط به طرف چشمه میرم، نیروهای اسرائیلی شخصی رو به شهادت رسوندند، دورش پر از کاغذهای سوخته سیاه شده است با لگزدن به پیکر شهید

بهش بی احترامی می کنند، با یک لگد صورت شهید به طرف من می چرخه، هنوز چشمه اش بازه، چقدر جوون، باید هر چه زودتر از این منطقه دور شم

پشت سر ام نیروهای اسرائیلی هستند که در حال جستجو دارن منطقه رو می گردند، برای گذشتن از این دره مجبورم از تو روستا رد شم وارد روستا

میشم پر از نیروهای اسرائیلی، ظاهراً تو تله افتادم و محاصره شدم، سریع چفیه و لنزهای عسلی تو چشمهام رو در میارم و جایی پرت می کنم، اون ها

دنبال اسماء چفیه بسته می گردند که صورتش سوخته و حرف نمیزنه و من هیچ کدوم از این خصوصیات رو ندارم، سربازی از توی یکی از خونه ها تعدادی

زن و بچه اسیر کرده و به طرف میدون روستا میبره، همه اهالی روستا رو تو میدون روستا جمع کردند، افرادی که فرار می کنند رو هم با گلوله می زنند

، خدایا توکل به تو، از تو حیاط یکی از خونه لباس عربی بلندی بر میدارم و لباس های مفر رو درمیارم و اون رو می پوشم کوله ام رو هم تو تنور یک خونه

می اندازم، قاطی زن های

روستا میشم و همراه جمعیت به طرف میدون روستا برده میشم، از دیدن صحنه مقابلم نزدیک از ترس بیهوش بشم، صدیقه با لباس اسرائیلی کاملا بدون

حجاب در حالیکه درجه های زیادی به لباسش اویزونه داره با دقت بین جمعیت دنبال من می گرده، کنار یک پیرزن میشینم و عربی بهش میگم: مادر به

من کمک کن، بگو دختر خواهر ناتنی ات هستم که از ایران برای دیدنت اومدم.

پیرزن دستم رو می گیره و فشار میده: خدا خیرتون بده، شما چشم و چراغ ما هستید، خیالت راحت باشه.

صدیقه نزدیک من میاد و با تعجب نگاهم می کنه، من هم طوری نگاهش می کنم که ظاهرا تا حالا ندیدمش، یکی از سرباز ها لباس ها و کوله من رو

میاره، هر چند لباس ها نظامی نیستند ولی صدیقه خیلی خوب اونها رو می شناسه و با لبخند لباس ها رو نگاه می کنه و با زبان عبری چیزی به سربازها

میگه و لباس ها رو روی زمین پرت می کنه ،سربازها تمامی زن های بیست تا سی ساله روستا رو کناری جمع می کنند و به صف می کنند ،صدیقه با

دقت دونه دونه ما رو نگاه می کنه ولی چون دنبال صورت سوخته می گرده من رو پیدا نمی کنه ،با عصبانیت فرمان دیگه ای میده ،سربازها به مانزدیک

میشن و میخوان لباس هامون رو دربیارند ،همه مردها از جا بلند میشن و داد و فریاد راه می اندازند با وساطت فرمانده مافوق صدیقه چند تا سرباز زن به

ما نزدیک میشن ودر گوشه ای فقط پیراهن عربی ما رو بالا می زنند ،خدایا تازه متوجه منظورشون شدم ،تو چقدر مکار و پلید بودی صدیقه ،لعنت خدا بر

تو باشه ،دنبال زخم گلوله می گردند ،اشهد ام رو می خونم ،فقط پنج نفر دیگه موندیم ،سرباز ها به من نزدیک میشوند...

چشمهام رو می بندم نفس تو سینه ام حبس شده ،یعنی به اخر خط رسیدم ،ظاهرا قرار نیست به همین راحتی شهید شم و قراره حسابی شکنجه بشم

،صدای یکی از سربازها در میاد ظاهراً کسی رو پیدا کرده همه دور اون جمع میشن ،صدیقه میاد کنارش و پیراهن عربیش رو بلند می کنه و یک سیلی در

گوش اون خانم جوون می زنه ،سرش رو تگون میده ،فکر کنم باور نکرده اون اسماء باشه ،بقیه رو هم چک می کنند ،وقتی به من می رسند و اون جای زخم

رو روی بدن من هم می بینند باز هم صدیقه رو صدا می زنند ،صدیقه با دقت تو صورت من نگاه می کنه و عربی میگه :حس ام این که تو اسماء هستی



ولی همیشه ریسک کرد هر دو تاتون رو می بریم بازجویی تا با شکنجه اعتراف کنید که کدومتون واقعی هستید.

دختر جوونی که مثل من بازداشت شده میگه: شما نمی تونید ما رو از بین ببرید مطمئن باشید با کشته شدن من اسماء های دیگری وارد میدان مبارزه میشن.

صدیقه محکم میزنه تو صورتش، گوشه لبش پاره میشه و خون از بینی اش راه میفته، مردم روستا سعی می کنند به کمک ما بیان، پیرزنی که من کنارش

بودم ناله می کنه: این دختر منه کجا می برید، اسماء واقعی رو که پیدا کردید، بچه من رو پس بدید. سربازها من و دختر همراهم رو کشون کشون می برند و به حرفهای اون مادر پیر توجه نمی کنند. وقتی سوار ماشین میشیم مردم روستا شورش می کنند و وضعیت به هم میریزه، دختر همراهم اروم میگه: من خونواده ام رو از دست دادم و خودم هم

مجروح شدم، خواهش می کنم بگذار فکر کنند من اسماء هستم و تو کاری نکن. یکی از سربازها متوجه پچ پچ سمت ما میشه و با اسلحه ما رو از هم جدا می کنه، چشم ها و دست و پای ما رو می بندند و ماشین راه میفته، تمام مسیر

به این موضوع فکر می کنم که چه داستانی تعریف کنم که تا آخر بازجویی یادم نره. ماشین داره حرکت می کنه، فکر کنم عقب یک ماشین نظامی هستیم چون سفتی آهن رو زیرم احساس می کنم، بخاطر دست و پای بسته ام با هر تکون

ماشین به اطراف برخورد می کنم، راننده بی محابا حرکت می کنه، صدای صحبت کردن سربازهای اطرافمون میاد که با زبان عبری با هم صحبت می

کنند، از حرفه‌اشون چیزی متوجه نمیشم ولی خوشحالی رو تو لحن صداشون میشه احساس کرد، ماشین از یک دست انداز بلند رد میشه من به هوا پرت

میشم و محکم به زمین می خورم، بخاطر شدت برخورد زبون ام میره لای دندون هام و خون از دهن ام جاری میشه، تمام دهن ام مزه خون رو گرفته

،سرباز ها با هر بار پرت شدن ما ها می زنند زیر خنده، نمی دونم چند وقته تو راهیم ولی دیگه جونی برام نمونده، تمام استخون هام به شدت درد می

کنه، جای جراحی اخیر ام از تو درد می کنه، کاش فواد می دونست اسیر شدم و به کمک من میومد،حتما تا الان کلی نگران ام شده ...

ماشین متوقف میشه و من و دختر همراه ام رو همون طور با دست و پا وچشم های بسته از ماشین پیاده می کنند و کشون کشون وارد یک ساختمون

می کنند،این رو از سفتی زیر پام احساس می کنم،دهنمون رو باز می کنند،ما رو به داخل جایی پرت می کنند،اینجا از بیرون سرد تره و بوی رطوبت

دیوار ازار دهنده است.دختر همراه ام داد میزنه :فکر می کنید ما رو انداختید داخل یک اطاق که حرفهامون رو شنود کنید و از مون اطلاعات بگیریید،فکر

کردید ما از شما زرنگ تریم.

با شنیدن حرفه‌اش مطمئن میشم که منظورش من هستم و می خواد من متوجه بشم که اونها دارن به صحبت‌های ما گوش میدن،اروم خودم رو به

کنارش می رسونم و با صورت ام شونه اش رو نوازش می کنم، که یعنی متوجه منظورت شدم. سرش رو تکون میده،این رو از تکون خوردن بدنش می فهمم.

مدتها سکوت بینمون برقرار میشه تا اینکه در اطاق باز میشه و سربازی وارد اطاق میشه و دختر همراه ام رو کشون کشون با خودش میبره ،دختر جیغ

میزنه و کمک می خواد،خودم رو به طرف در می کشم ولی با لگدی که محکم به پهلوام می خوره همون جا از درد تو خودم جمع میشم ،نمی دونم چند

وقته اینجا زندانی شدم ولی به شدت تشنه و گرسنه هستم ،در زندان باز میشه و شخصی کاسه ای رو به طرف ام روی زمین سر میده وبه زبان عبری

چیزی می گه که باز هم متوجه نمیشم ،بعد هم بلند بلند می خنده و در رو می بنده ،نمی دونم تو این غذا چی ریختند ،نمی تونم ببینم ،علی رغم

گرسنگی طرف غذا نمیرم ،باز هم سکوت و سکوت...فقط تو این مدت از شدت گرسنگی ضعف کردم و بی حال تر از قبل شدم ،از سرنوشت دختر همراه ام

خبری ندارم ،نگرانشم نکنه کشته شده باشه.

در زندان باز میشه توانایی تکون خوردن رو ندارم ،شخصی من رو کشون کشون به طرف در می بره و روی زمین راهرو کشیده میشم،وارد اطاق دیگه ای

شده و روی صندلی فلزی ای پرت ام می کنند ،می تونم قسم بخورم صدای خوردشدن استخون هام رو شنیدم ،چشمهام با خشونت باز میشه ،نور زیادی

به چشمم میخوره که با بستن پلک هام شدت نور رو کمتر می کنم ،شخصی بدون هیچ مقدمه ای سیلی محکمی به صورت ام می زنه طوری که از روی

صندلی بر روی زمین پرت میشم، یک طرف گونه راست ام زیر سنگینی بدن ام له میشه، اون شخص نزدیک ام میاد و با لگد به پهلوهای من میزنه

،سنگینی کفش های نظامی، درد برخورد لگد ها رو صد چندان می کنه، فقط ناله می کنم، صدای صدیقه رو از گوشه اطاق میشنوم:بس، برو کنار .

به طرف ام میاد، چشم هام به نور اطاق عادت کرده، نگاهش می کنم:دختر همراهت اعتراف کرده که اون اسماء نیست و تو اسماء واقعی هستی.

حرفی نمی زنم، گلوم رو با دو دستش محکم فشار میده:چه حرف بزنی چه حرف نزنی فردا تیرباران میشی، یک نیرویی به من میگه تو همون فرمانده من

اسمهای فقط کاش میتونستم ثابت کنم و ارتقاء درجه بگیرم.

تو صورت اش نگاه می کنم:من یک دختر معمولی ام که با مادرم زندگی می کنم، مادرم یک زن مسن و الان نگرانم شده.

با کف کفش نظامی به قفسه سینه ام میزنه طاق باز روی زمین میفتم، روم میشینه و با دو دستش گلوم رو فشار میده:انقدر شکنجه ات میدم تا اعتراف

کنی .

نفسی برام نمونده، چشمهام سیاهی میره و بیهوش میشم، ظرف ابی روی صورت ام ریخته میشه، احساس می کنم دارم تو دریا غرق میشم، به پهلو می

چرخم و محکم سرفه می کنم، صدای خنده صدیقه میاد:بهت نمیومد اینقدر جون سخت باشی.

صدای یک مرد رو میشنوم که وارد اطاق میشه، صدیقه تمام قد وایمیسته و سلام نظامی میده، از لای چشمهام نگاهش می کنم یک مرد مسن با کلی

مدال و درجه مقابلم و ایستاده، به سربازها اشاره می‌کنه و اونها من رو روی صندلی مینشوند، نزدیکم میاد و تو چشمهام نگاه می‌کنه: مدت‌ها بود دنبالت

میگشتیم، خبر دستگیر شدن اسماء دختر مبارز عرب همه جا پیچیده، از مقامات بالا دستور داریم بیشتر از معطل نکنیم و هر دوتون رو تیر باران کنیم.

در اطاق باز میشه و مرد جوانی وارد اطاق میشه، در حالیکه می‌خواد با فرمانده پیر صحبت کنه، نگاهش به من میفته و

سرجاش میخکوب میشه، با تعجب به طرف من

میاد و صورت ام رو بالا می‌گیره و تو چشمهام نگاه می‌کنه: توسارا هستی؟ درست می‌بینم؟..

صدای پیرمرد درمیاد: بنجامین! برای چی اومدی اینجا؟

پسر صورت ام رو به طرف پیرمرد می‌گیره: پدر این ساراست.

پیرمرد به طرف اش میاد و همراه خودش از اطاق بیرون میبره: این یک دختر خطرناک عرب، این همون اسماء معروفه.

صدای اعتراض بنجامین بلند میشه: نه پدر این ساراست نامزد من که روز قبل عروسی با یک پسر عرب فرار کرد.

خدایا کرمت رو شکر، هر جا میرم یک نفر اونجا قبل من بوده که کاملاً شبیه من بوده، فقط مونده بود یک یهودی شبیه من باشه که الان اون رو هم پیدا

کردم.

پیرمرد به داخل اطاق میاد، چونه ام رو تو مشتش می‌گیره: تا تیر بارونت نکنند اسایش ندارم.

از اطاق میره بیرون و سربازها من رو کشون کشون به داخل همون اطاق سرد و نمور میبرند فقط این دفعه چشمهام هم باز شده و میتونم اطراف ام رو

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

ببینم، من رو به داخل اطاق پرت می کنند، خیلی سخته ادم دست و پاش بسته باشه و دائماً به اطراف پرتش کنند، دیگه دست هام رو حس نمی کنم

کاملاً سست و بی حرکت شدند، برام غذا میارن و جلوم می گذارند، یک کاسه سوپ ابکی که اب و رب گوجه فرنگی با چند تا تکه سیب زمینی، از شدت

گرسنگی و تشنگی خودم رو به کنار ظرف می کشونم و سعی می کنم اب سوپ رو بخورم به زور یکم از اب غذا رو میخورم، تشنگیم تا حدی برطرف

میشه، بقیه غذا رو نمی تونم بخورم چون با دست و پای بسته غذا خوردن سخته.

در اطاق باز میشه و اون مرد جوون وارد اطاق میشه: من رو نشناختی.

سر ام رو تکون میدم: من بنجامین ام، نامزد سابقته، همون که روز قبل عروسی با یک پسر عرب فرار کردی؟ یادت اومد؟

سر ام رو تکون میدم، عصبانی به طرف ام میاد و روسری رو از سر ام می کشه و موهام رو دور دستش جمع می کنه و سرم رو با شدت به دیوار زندان

میزنه، سر ام داغ میشه، گوشهام داغ میشن، دارم بالا میارم، تمام دهنم پر از خون شده، انقدر به دیوار کوبیده میشم که دیگه چیزی نمی فهمم، باز هم

حس غرق شدن در دریا بهم دست میده، سرفه می کنم به پهلو می چرخم، هوا رو با ولع به درون ریه هام می فرستم، بنجامین دوباره به طرف ام میاد

، یقه لباس ام رو می گیره و با خشم تو چشمهام نگاه می کنه: یکبار مردن برای تو کمه، کاری می کنم هر روز هزاران بار ارزوی مرگ کنی.

یقه لباسم رو ول می کنه از تو هوا روی زمین پرت میشم ،دلم می خواد فواد رو از ته دلم صدا کنم ولی خودم رو کنترل می کنم ،اینها فقط منتظر یک

نشونه هستند.

چند لحظه بعد یک خانم دکتر وارد اطاقم میشه و با کمک سربازها امپولی به دستم میزنه و دیگه چیزی نمی فهمم ...

تو یک حالت خلسه عجیبی فرو رفتم ،چشمهام رو باز می کنم ،قفسه سینه ام سنگینی می کنه ،انگار با یک چیز محکم بسته باشند ،چشمهام رو روی هم

محکم فشار میدم،روبروم سربازانی رو می بینم که روی یک زانو نشسته اند و تفنگ هاشون رو به طرف من نشونه رفتند ،سمت راست و چپ ام رو نگاه

می کنم ،چند تا دختر و پسر جوون که از شدت شکنجه داغون شدند مثل من به تیرک های چوبی بسته شدند،خدایا چه کابوس وحشتناکی ،چرا از

خواب بیدار نمیشم ،صدای دختری که به جرم اسماء بودن دستگیر شده بود میاد:ما هرگز نمی میریم ،ما پیروز ایم ..ما نزد پروردگار خود رفته و ظلم شما

رو بازگو می کنیم.

نگاه ام به کوه های اطراف میفته ،حس عجیبی بهم میگه کنار اون فرو رفتگی فواد وایستاده و داره نگاهم می کنه ،فریاد میزنم :خورشید هرگز غروب نمی

کنه...مبارزه ادامه داره،دیدار به قیامت ...

صدای الله اکبر دختر ها و پسر ها بلند میشه ،اشهد ام رو می خونم و فرمان تیر داده میشه ،جای گلوله قبلی تو سینه ام می سوزه ،نفسم قطع میشه ،فقط

نور سفید، سکوت و سکوت...

فکر کنم هنوز جون تو بدن ام مونده، چون جابجا شدن و پرت شدن روی زمین رو حس می کنم و الان بی وزن شدم، مثل یک کودک درون گهواره تکون

تکون داده میشم، چه خواب شیرینی، چه گرمای مطبوعی...

با تابش نوری که از لای پنجره تو صورت ام افتاده بیدار میشم، ناباورانه دست به قلبم میزنم سالم سالم هستم، سر ام رو می چرخونم و فضای اطاق رو

کنترل می کنم، سرویس های چوبی کلاسیک مثل فیلم های دوران ملکه ویکتوریا، تزیینات زیاد اطاق، ملحفه سفیدی که روم کشیده شده، بالش نرم

پتوی سبک با طرح گل نیلوفر آبی، یک ساعت رومیزی، میز آرایش با وسایل روش، از همه اینها جالب تر بلوز شلوار نخی ابی اسمانی که تنمه و موهایی

که باز هستند و دورم ریخته اند، یعنی من الان شهید شدم و تو بهشت ام، تو بهشت که ساعت نیست، اگر بهشت نیستم پس جای گلوله هایی که خوردم

چرا خوب شده، سر و صدای خنده و بازی بچه ها از بیرون میاد، یاد اون روزهایی میفتم که تو خونه ویلایی کوچیکمون با مامان گلاب زندگی می کردم

همیشه صدای بلندگوی وانت حسن اقا همسایمون که لوازم دست دوم منزل می خرید میومد، صدای مرد نون خشکی نمکی، صدای میوه فروش: هندوانه

به شرط چاقو، صدای دعوای زن های همسایه سر بازی بچه ها، صدای قل خوردن قوطی حلبی نوشابه تو جوی آب کوچه، کنجکاو میشم اروم از جا بلند



میشم و به کنار پنجره میرم، پنجره از بیرون با درب چوبی بسته شده و از لای اون فقط میشه، دریا و ساحل شنی و بچه هایی که دارن بازی می کنند رو

دید، واقعا من کجا هستم !!! اگر بهشتم چرا اینجا همه چیز جسمانی و حجم داره و ساعت هم هست، اگر هنوز موجود زمینی هستم پس چرا جای گلوله ها

خوب شده، اگر بیهوش ام یا تو کما هستم چرا بدن خودم رو که با دستم لمس می کنم حسش می کنم، دلم ضعف میره کاملا صدای قاروقور شکمم رو

می شنوم، موهام رو به صورت ام نزدیک می کنم بوی شامپو خوش بویی رو میدم، ظاهرا قبل اوردم تو بهشت من رو حموم هم بردند...

صدای در اطاق میاد و یک زن عرب در حالیکه سینی صبحانه تو دستشه وارد اطاق میشه و اون رو روی میز می گذاره، سریع به طرفش میرم و عربی

میپرسم: ببخشید من کجا هستم؟ کی من رو آورده اینجا؟

زن انگار که نابینا و ناشنواست بدون کوچکترین توجه و نگاهی اطاق رو ترک می کنه، به سینی نگاه می کنم، یک قوری چای، شیر، کره، مربا، نون

تست، شکر و کمی میوه که نمی دونم اسمشون چیه! لابد میوه های بهشتی هستند، ولی اون خدمتکار عرب تو بهشت چه کار می کنه!!

با ولع زیاد صبحونه رو می خورم، منتظرم تا زن برای برداشتن سینی بیاد تا باهاش صحبت کنم، در اطاق باز میشه و مرد سن بالای سیاه پوستی وارد

اطاق میشه و بدون کوچکترین توجه ای به من سینی رو بر می داره و از اطاق خارج میشه، تازه متوجه موقعیت ام میشم، من جلوی یک مرد نامحرم بدون

حجاب با بلوز و شلوار راحتی پابرهنه وسط اطاق ایستاده بودم!  
نزدیک ظهره هنوز تو بلا تکلیفی هستم، صدای یک هواپیمای یک موتوریه میاد، نزدیک پنجره میرم و  
از لای اون پایین اومدن هواپیما رو می بینم، کاش می

تونستم درب محافظ پنجره رو باز کنم و از اینجا فرار کنم، حتما فواد خیلی نگران ام شده، تو همین  
افکار هستم، که در اطاقم باز میشه و بنجامین وارد

اطاقم میشه و با خوشحالی به طرف ام میاد تا در اغوش ام بگیره: اوه سارا، سارای من بهوش اومدی؟  
خودم رو عقب می کشم کاملاً به دیوار می چسبم، بنجامین من رو در اغوش می کشه، وای خدایا  
کمکم کن، من اینجا تو اغوش دشمن چه کار می کنم...

بنجامین ازم فاصله می گیره و با ذوق تو چشمهام نگاه می کنه: وقتی بهم خبر دادن که بهوش  
اومدی سریع خودم رو رسوندم.

من کجا هستم؟ کی من رو آورده اینجا؟

-: تو توی جزیره شخصی من هستی و من اوردمت اینجا.

:ولی من که تیر باران شدم و الان باید مرده باشم.

بنجامین می خنده: وای سارا تو چقدر با مزه ای، با کمک پدرم، دکتر بهت داروی بیهوشی زد و ما  
کیسه های خون رو زیر لباس مخفی کردیم و برای

محکم کاری جلیقه صد گلوله هم تنت کردیم و گلوله هایی که خوردی مشقی بود فقط خیلی شانس  
اوردم اگر جلیقه تنت نکرده بودیم اون گلوله واقعی

که اشتباهی بهت خورده بود کارت رو می ساخت.

:ولی من درد کشیدم و خون دیدم!

-: گفتم که دردت بخاطر گلوله واقعی بود که به جلیقه خورد و اون خون ها کیسه های خون مشقی  
بودند که زیر لباس گذاشته بودیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

متوجه نمیشم، اخه چرا؟!

-ببین سارا جان، اون دختر ریزه چپی می گفتند بهش؟ صدیقه در اصل اسمش استر و از فرمانده های قوی ماست اون از تو کینه شدیدی داشت و تا

کشته تو رو نمی دید راضی نمیشد، پدرم هم که دید من چقدر از پیدا کردنت خوشحالم کمکم کرد بتونم از اونجا فراریت بدم و بیارم خونه خودم.

باور نمی کنم!!

-سارا تو الان زنده ای و پیش منی، من هم گذشته رو فراموش می کنم و دوباره از اول با هم شروع می کنیم.

من الان تو کدوم کشور یا منطقه هستم؟

با این حرف ام بنجامین به شدت عصبانی میشه و به طرف ام میاد و گلوم رو محکم فشار میده، چشمه‌هاش کاسه خون شده اصلاً اون ادم مهربون یک

دقیقه پیش نیست: که بدونی کجایی که باز هم فرار کنی؟ فرار کنی بری پیش اون پسر عرب، فرار کنی...

دیگه چیزی نمی شنوم،

دستهام رو روی دستهایش می گذارم تا بازشون کنم ولی دستهام سست میشه، کف اطاق میفتم، صدای فریادهای بنجامین رو می شنوم که دکتر رو صدا

می کنه...

نمی دونم چقدر گذشته چشم هام رو باز می کنم، سرفه ام می گیره گلوم به شدت درد می کنه، حتی نمی تونم آب دهن ام رو قورت بدم، بنجامین

نگران کنارم نشسته و دستهام رو گرفته: خوبی سارا جان؟

چشمهام پر اشک میشه، یاد جوون هایی میفتم که اون روز همراه من تیرباران شدند و همگی شهید شدند و فقط من بیچاره گیر این بیمار روانی افتادم

،اشک هام رو پاک می کنه :بههم قول بده هیچوقت فرار نمی کنی.

جوابش رو نمی دم ،موهام رو دور دستش می پیچه ،دوباره چشمه‌هاش وحشی میشه :قول بده جوابش رو نمیدم ،موهام رو محکم تر دور دستش می پیچه ،احساس می کنم الان پوست سر ام کنده میشه ،به زور حرف میزنم :قول میدم.

صورتش رو نزدیک تر میاره و شدت کشیدن موها رو بیشتر می کنه :قول میدم عزیزم.

تحمل این درد از درد فشرده شدن گلوم بیشتره ،با درد زیاد میگم :قول میدم عزیزم.

آروم میشه موهام رو ول می کنه و شروع می کنه همون قسمت سر ام رو نوازش کردن ،درد نوازش کردن موهام از درد کشیده شدنشون بیشتره ،صورتش

رو نزدیک میاره و گونه ام رو می بوسه :خیلی دوستت دارم سارا .

منتظره من هم چیزی بگم ،مجبورم فیلم بازی کنم :من هم همینطور.

چشمه‌هاش می درخشه ،مهربون میشه ،در حالیکه از اطاق خارج میشه میگه :من چند روز نیستم ،تا برگردم خوب استراحت کن.

خدا رو شکر بیمار روانی از اطاق خارج میشه و من نفسی به راحتی می کشم ،چشمهام سنگین میشه ،می خوابم ،می خوابم تا خواب فوادم رو ببینم

،خواب روزهایی که همسرش بودم ،خواب لحظات تنها بودنمون ،خواب چشمهای نگران و مهربونش ،خواب تنه‌اییش تو دره کنار مقر و گریه های دم

غروبش به طرف کربلا ...

با تکون های کسی بیدار میشم ،دختر جوونی برام صبحانه آورده ،میل به خوردن ندارم ،صبحانه همونطور دست نخورده می مونه ،روی تخت ام دراز می

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

کشم، فقط به سقف نقاشی شده نگاه می کنم، پسری که در مقابل دختری زانو زده و در نقاشی بعد هر دو در اغوش هم در حال رقصیدن هستند، یاد فواد

میفتمم قرار بود برام عروسی بگیره، آه فواد حسرت دیدن دوباره تو تا ابد به دلم می مونه، میلی به نهار و شام هم ندارم، شب شده مهتاب از لای پنجره به

اطاق نگاه می کنه، سلام مهتاب به نظرت الان فواد من هم داره به تو نگاه می کنه، فواد من اینجام، زنده ام، تو رو خدا بیا پیدام کن، بیا نجات ام بده، من

از بنجامین می ترسم.

دو روزه هیچ غذایی نخوردم، غذایی که خدمه به زور تو دهنم ریخته اند رو هم بالا اوردم، پاهام یخ یخه، دستهام زرد شده، دکتر میخواد بهم سرم بزنه ولی

من اجازه نمیدم، صدای هواپیمای یک موتور لرزه به جونم می اندازه، چند دقیقه بعد بنجامین خشمگین وارد اطاق میشه در به شدت به دیوار پشتش

برخورد می کنه در حالی پسر بچه چهارساله ای رو زیر بغلش زده و تفنگی در دست داره فریاد میزنه:خوشت میاد بازیم بدی، فکر کردی اگر غذا نخوری

می میری و از دستم خلاص میشی، این بچه رو جلوی چشمهات می کشم تا باور کنی من با کسی شوخی ندارم.

چشمم به خدمتکاری که پشت سر بنجامین میفته، معلومه مادر این پسر بچه است، از نگاهش میشه حدس زد چه حالی داره.

بنجامین کلت اش رو کنار شقیقه پسر بچه می گذاره، پسر تازه متوجه ماجرا شده و شروع به دست و پا زدن می کنه، چشمان نگران مادر به سمت منه

چشمان منتظر بنجامین هم: تو رو خدا ولش کن، قول میدم غذا بخورم.  
- این دفعه رو گذشت نمی کنم که تا آخر عمرت این صحنه جلوی چشمت باشه.  
تا میاد شلیک کنه نمی دونم با چه نیرویی که خودم رو بهش می رسونم: بنجامین عزیزم من بخاطر دوری تو میل به غذا نداشتم.  
قیافه بنجامین تغییر می کنه دوباره مهربون میشه، دستش سست میشه، پسر بچه سریع از دستش فرار می کنه، کلتش روی زمین میفته، جلوی من زانو

میزنه: راست میگی سارا؟

باور کن، الان دوست دارم باهات غذا بخورم.

- ببین سارا من کارم خیلی زیاد نمی تونم همش پیام پشت این رو درک کن.  
مجبورم فیلمم رو ادامه بدم، الکی قهر می کنم، شانه ام رو در اغوشش می گیره، الان که بالا بیارم، به زور خودم رو کنترل می کنم: قول بده زود زود بیای

خونه.

از خوشحالی روی پاهاش بند نیست، محکم تر فشارم میده: قول میدم عزیزم، الان هم بیا بریم کنار ساحل اونجا هم قدم بزنیم هم غذا بخوریم.  
منی که تو این مدت همش تو این اطاق زندانی بودم از شنیدن این حرف خیلی خوشحال میشم، اینطوری میتونم موقعیت اینجا رو شناسایی کنم تا تو

یک فرصت مناسب فرار کنم...

خدایا کمکم کن.

بعد مدتها زندانی شدن تو خونه تابش نور خورشید رو، روی پوست صورت ام حس می کنم، سر ام رو بلند می کنم و چشمهام رو می بندم، تک تک

سلولهای بدن ام با ولع این گرمای مطبوع رو می بلعه، چشمهام رو باز می کنم بنجامین با تعجب نگاهم می کنه: چرا چشمهات رو بسته بودی؟  
دوست داشتم نور خورشید رو لمس کنم.

سرش رو تگون می ده و میگه: سارا شخصیتت برام خیلی جالبه. من دخترهای زیادی رو به این خونه اوردم ولی شخصیت تو از همه جالب تره .

از حرفش می ترسم با همون حالت بی خیالم می گم: دخترهای زیاد!

-اره همشون هم الان اون دنیان، ولی تو فرق داری.

یعنی می خوای با من ازدواج کنی؟

یک ابروش رو میده بالا و میگه: نه اینجوری دوست ندارم، دوست دارم واقعا عاشق ام بشی بعد .

همون طور که به افق خیره شدم میگم: ولی من عاشقتم.

میاد رویروم وایمیسته و با نگاه سردی که تا عمق استخونم رو می لرزونه میگه: هم من میدونم تو سارا نیستی و هم خودت، ولی خوشم میاد تو هم داری

بازی می کنی، زیرزمین این عمارت یک سرداب که توش پر از دخترهایی که من لحظه اعدامشون اوردمشون اینجا، بعضی هاشون خودکشی کردند، بعضی

هاشون رو موقع فرار خودم کشتم، یک تعداد محدودی هم تسلیم شدند و با لباس عروسی خفه شون کردم ...

چشمهات رنگ خون می گیره: من از آدم های ضعیف خوشم نمیاد...

زبون ام بند میاد نمیدونم داره راست میگه یا باز هم دچار حمله عصبی شده، جمله ای از دهن ام در میره: همیشه بریم ببینمشون؟

چشمهات برق میزنه: هنوز زوده به موقع میبرمت ببینیشون.

نزدیک همون جا کنار ساحل، قبض روح بشم، زندگی در محیط نظامی باعث شده بتونم روی احساسات خودم کنترل داشته باشم، با بی تفاوتی کنار

ساحل قدم می زنم، بنجامین سر جاش و ایستاده و حرکات من رو زیر نظر داره، باید هر طور شده از این آدم و از این عمارت وحشت فرار کنم.

خدمتکار ها میز غذا رو می چینند، با یادآوری دخترهایی که جنازه شون تو سرداب عمارت، دچار تهوع میشم، ولی با هر جون کندنمی هست لقمه های غذا

رو درسته قورت میدم.

بعد غذا همراه بنجامین به داخل اطاق ام میرم و بنجامین دستهام رو می گیره و به طرف خودش می کشه. نمی دونم تو وجودت چی داری که تا حالا

نتونستم کارت رو تموم کنم؟!

با لوندی خاصی که ترس توش بیداد می کنه میگم: خب شاید من خوشگل تر از بقیه ام. با دقت نگاه ام می کنه، کشو قفل شده میز رو باز می کنه و البومی رو بیرون میاره و اشاره می کنه کنارش بشینم، البوم رو ورق میزنه، دخترهای زیبایی که

هیچ کدوم از نظر چهره شبیه بقیه نیستند در عکس های تک نفره و دو نفره با بنجامین، در حالی که سایه مرگ رو در نگاهشون میشه دید و در صفحه

بعد هر عکس، عکس از جسد مرده همون دختر ها، بنجامین با دقت روی عکس جسد ها دست می کشه و با لبخند میگه: این سارا خیلی راحت مرد تا از

طناب اویزونش کردم راحت شد، ولی این یکی خیلی بدقلق بود خودم هم ازش اویزون شدم تا جون بده، خیلی مقاومت کرد وقتی خلاص شد پشیمون

شدم که چرا زود کشتمش میتونستم بیشتر بازیش بدم مثل تو عزیزم...



از دیدن جنازه های شکنجه شده و تکه تکه شده دختر ها چشم هام سیاهی میره و دیگه چیزی نمی فهمم، با احساس نوازش گونه ام بیدار میشم

،بنجامین نگران کنارمه و دستم رو گرفته :ببخشید سارای عزیزم ،نمی خواستم اذیت کنم ،فکر کردم دوست داری عکس ها رو ببینی ،حالا خوبه به

حرفت گوش نکردم و نبردمت سرداب ،تو روحیه ات خیلی لطیفه اگر می بردمت همون جا تموم می کردی و این بازی شیرین زود تموم میشد.

با چشمان بی فروغ ام به این قاتل روانی که اینقدر خونسرد در مورد جنایت هاش حرف میزنه نگاه می کنم و میگم:اما بنجامین هیچ کدوم از اونها دوستت

نداشتند ولی من خیلی دوستت دارم .

بنجامین گریه می کنه :سارای مهربون من،منم حالا حالا می خوام نگهت دارم .

بهش لبخند میزنم ،صورتش رو جلو میاره چشمهام رو می بندم ،تماس لبه اش رو با گونه هام حس می کنم ،با هر بار نزدیک شدنش تا حد مرگ قبض

روح میشم ،حس اینکه یک قاتل تو رو لمس کنه دیوانه کننده ترین حس دنیاست.

بنجامین میگه :عزیز دلم من چند روز نیستم ،دختر خوبی باش و غذاهات رو بخور،تا من برگردم.

:کی میای ؟

-:زود زود میام.

:اما من تو این اطاق از تنهایی دق می کنم ،دوست دارم برم کنار دریا و اونجا بشینم و منتظر صدای هواپیما بمونم .

-:وای سارا با این حرف های عاشقانه من رو دیوونه تر می کنی ،به خدمه دستور میدم مزاحم بیرون رفتن تو نشن تا من برگردم.

به اجبار برای اولین بار گونه اش رو می بوسم، از حرکت من جا می خوره و محکم بغل ام می کنه. با این کارهات کاری می کنی تا آخر عمر ام نگهت دارم.  
اگر قرار به مردن هم باشه دوست دارم به دست کسی که دوستش دارم بمیرم، من تا حالا عاشق نشده بودم ولی الان کسی تو قلب منه که جاش رو به کسی نمیدم.

بنجامین با خیال اینکه کسی که در قلب منه خودش سر مست اطاق رو ترک می کنه و من تا چند روز می تونم سر راحت بر بالین بگذارم.  
یک هفته از رفتن بنجامین گذشته، خدمه خونه با من حرف نمی زنند انگار از چیزی به شدت وحشت دارن من هم به تنهایی کنار ساحل قدم میزنم و به فکر پیدا کردن راه فراری هستم، تو

همین افکار هستم که صدای داد و فریاد زنها توجه ام رو جلب می کنه به طرف صدا میرم، پسر بچه پنج شش ساله ای روی شن ها دراز کشیده و مادرش

سعی داره بیدارش کنه، از لباس های خیس پسر متوجه میشم داشته تو دریا غرق میشده، سریع کنارش میشینم و شروع می کنم بهش ماساژ قلبی و

تنفس مصنوعی میدم، هر کاری می کنم تکون نمی خوره، از پیشونیم عرق می ریزه، به نفس نفس زدن میفتم که با صدای سرفه پسر و بالا آوردن اب

دریا، صدای خوشحالی خانم ها بلند میشه، پسر بچه با زبان عبری مادرش رو می خواد و مادرش بغلش می کنه و تنها کاری که از دستش برمیاد گرفتن

دست من و نگاه تشکر امیز.

لباس هام خیس و گلی شده به طرف عمارت بر می گردم تا لباسهام رو عوض کنم ،مادر پسر وارد اطاقم میشه و با زبان عربی میگه :خانم اگر دستتون

هنوز درد می کنه اجازه بدید من موهاتون رو تو حمام بشورم .

با تعجب بهش نگاه می کنم ،با چشم به تابلوی روبه روی تختم و کنار پنجره اشاره می کنه ،تازه متوجه میشم اطاق ام دوربین مداربسته داره ،با

خوشحالی از اینکه بالاخره با یک نفر تو اون عمارت تونستم ارتباط بگیرم بهش میگم :اشکالی نداره فقط سر ام رو اروم بشور ،ارباب عاشق موهای منه و

اگر اسیب ببینه حسابت رو می رسه.

وارد رختکن حمام میشم و لباسهام رو درمیارم چون میدونم اونجا هم احتمالا دوربین داره و وارد حمام میشم ،زن جوان هم به دنبالم میاد تو حمام و در

رو میبندد و شیر آب رو باز می کنه ،از اینکه جلوی یک غریبه بدون لباس وایستادم شرمنده میشم که اروم در گوش ام میگه :خانم از ارباب جوان

بترسید،تا حالا دخترهای زیادی رو در سرداب این خونه تکه تکه کردند و شما تنها کسی هستید که تا حالا نگه داشتند.تمامی عمارت و اطاق شما پر از

دوربین و ایشون شما رو کنترل می کنند،هر وقت یک هفته میرن سفر بعد بازگشت با وسایل شکنجه جدید میان و لحظه مرگ اون دختر فرارسیده.

با ترس اروم درگوشش میگم:لان من چه کار کنم؟

-دوربین های خونه در شبهای طوفانی خراب میشه،اون موقع بهترین لحظه است که با یک تکه تخته وارد اب دریا بشید و خودتون رو از اینجا نجات بدید

فقط یادتون باشه وارد دریا شدید با شنیدن صدای هواپیما و قایق سرتون رو زیر آب بکنید .  
:ممنونم که کمکم کردید.

دستم رو میگیره و میگه:فقط اگر دوباره اسیرتون کردند حرفی از من نزنید.  
بهش لبخند میزنم و اون موهای سر ام رو میشوره تا وقتی بیرون رفت لباسهایش خیس باشه و همه چیز طبیعی جلوه کنه ،از حمام بیرون میام و کنار

پنجره وایمیستم و دائماً آه و ناله می کنم که یعنی خیلی تنهام ،موهام رو می بافم و بلوز و شلوار راحتی می پوشم ،با دیدن اسمونی که سیاه شده لبخند

کمرنگی روی لبهام میشینه ،امشب باید از این عمارت نفرین شده فرار کنم ،هر جا برم بهتر از مرگ در سرداب اینجاست.

هوا تاریک شده ،باد تندی میوزه ،بارون شدت پیدا کرده ،از عمارت خارج میشم و کنار ساحل دریا وایمیستم ،دریا به طرز وحشتناکی ترسناک شده ،مثل

هیولایی که آماده شده تا من رو بلعه ،اما من ازش نمی ترسم ،من خورشیدم ،خورشید روزهای سخت تنهایی،من اسماء هستم دختر مبارز عرب و همسر

فواد فرمانده منطقه بعلبک ،من باید وارد دهان این هیولا بشم تا به عشقم برسم ،کفش هام رو درمیارم ،تخته چوبی کنار ساحل افتاده حدس میزنم کار

همون زن جوون باشه ،اشهد ام رو می خونم ،تخته رو بر میدارم و با توکل بر خدای بزرگ وارد دریای طوفانی میشم ،خدایی که تا اینجا من رو رسونده

،همیشه مواظب و پشت و پناه منه ،سردی آب دریا تا مغز استخوون ام نفوذ می کنه ،من خورشیدم ،گرم ام،افتاب ام ،من خود گرما و نور هستم ،من از

چیزی نمی ترسم ،تو دلم ایت الکرسی و زیارت عاشورا می خونم ،خدا جون ام کمک ام کن ،موج های سنگین بارها سعی می کنند من رو به زیر اب

بکشند اما من با شدت پا میزنم و جلوتر میرم،الان ساحل مثل یک نقطه در دور دست دیده میشه ،خسته شدم ،خوابم میاد،باید بیدار بمونم ،باید پا بزوم

،دریا اروم شده ،باید تا حد امکان از ساحل دور بشم ،خدایا کمکم کن...

چشمهام سنگین میشه ،تخته از دستم ول میشه ،به عمق آب کشیده میشم ،دستی من رو از آب بیرون میکشه و در اغوش میگیره :فواد ،فوادم ...

سر ام رو روی سینه اش می گذاره لبخند میزنم :ممنونم که اومدی نجات ام بدی،ممنونم ... از زبان فواد:

رو تخت ام دراز کشیدم و یکی چغیه های خورشید رو روی صورت ام انداختم و اروم اروم گریه می کنم ،هنوز یادم نرفته روزی که می خواست بره

ماموریت از اول صبح دلشوره عجیبی گرفته بودم ،بارها خواستم از رفتن منصرف اش کنم ولی نتونستم ،وقتی دیر کرد ،وقتی نیومد ،داشتم قبض روح

میشدم ،وقتی نیروی ما تو تل آویو خبر شهادت پیک و دستگیری خورشید رو داد دنیا دور سر ام چرخید،فکر شکنجه شدن خورشید قلبم رو به درد

میاورد،همراه علی و دو تا از نیروهای معتمد به نزدیکی محل زندانی شدن خورشید رفتیم تا بلکه بتونیم ازادش کنیم ،ولی صحنه ای که دیدم هیچوقت از

ذهنم پاک نمیشه ،خورشید و چند تا از دختر و پسرهای مبارز به تیرک های چوبی بسته شده و آماده تیر باران بودند،صدها سرباز اطرافشون به حالت

اماده باش بودند تا در صورت حمله ما دفاع کنند، نگاه خورشید به سمتی که من بودم چرخید، میدونستم حضورم رو حس کرده، فریاد بلندی زد و پژواک

فریادش تو کوهستان پیچید: خورشید هرگز غروب نمی کنه... مبارزه ادامه داره، دیدار به قیامت... صدای الله اکبر اسرا بلندشد و بعدش صدای شلیک هایی که سکوت کوهستان رو شکست، میخواستم به سمت خورشید بدوم ولی علی و دوستانم من رو

محکم نگه داشته بودند، من نتونستم عشق ام رو نجات بدم و برای چندمین بار و برای همیشه از دست دادمش، لبخند پیروزمندانانه صدیقه رو دیدم و

قسم خوردم انتقام خون خورشید و بقیه شهدا رو ازش بگیرم. با تجمع خانواده شهدا در مقابل پادگان پیکر همه شهدا بغیر خورشید تحویل داده شد و گفتند اون جزو مسایل امنیتی بوده و تحویلش نمیدن. بمیرم برات خانومم که حتی قبری نداری که بتونم بر سر مزارت پیام. ام یاسر و ام اسماء شکسته تر از قبل شدند و ابوعلی دیگه کمتر حرف میزنه، همه از خبر شهادت خورشید دلشکسته هستند، دیگه دخترها ماموریت

هاشون رو با صورت پوشیده شرکت می کنند تا یاد اسماء باز هم لرزه بر تن نیروهای اسرائیلی بندازه، دیشب خواب یاسر رو دیدم، ازش سراغ خورشید رو

گرفتم، بهم لبخند زد و یکی از چفیه های خورشید رو داد و رفت، نمی دونم تعبیر خوابم چیه؟ یاد یکی از چفیه های خورشید افتادم که تو اطاقم جا

مونده بود، هنوز بوی عطر ملایمش رو میشه حس کرد، این چفیه داره من رو دیوونه می کنه، گریه ام شدید تر میشه، علی در اطاقم رو با شدت باز می

کنه و میاد تو، چفیه رو از صورت ام کنار میزنه و محکم در اغوش ام می گیره: داداش فواد مزده بده. با پشت دستم اشک هام رو پاک می کنه، علی شرمنده میشه و صورت ام رو می بوسه: الهی بمیرم برای این دل عاشقت.

علی ولم کن بگذار تو حال خودم باشم.

علی شونه هام رو تکون میده: فواد خبری برات اوردم که هر چی مزدگونی بدی کمه. تنها خبری که خوشحالم می کنه فقط زنده بودن خورشید، که اون هم محال. -نه فواد محال نیست.

شوکه میشم، سریع میشینم: چی شده علی؟ بگو جون به سر ام کردی؟!

-رابط ما تو تل اوپو یادته؟

همون که گفت دو تا جاسوس تو مقرر داریم؟

-اره همون...

خب ...

-خبر داده خورشید زنده است..

نزدیک از تعجب قالب تهی کنم که علی دستم رو می گیره: گفته گلوله هایی که به خورشید زدن مشقی بوده و خورشید الان دست پسر یکی از فرمانده ها

اسیره...

دستهای علی رو فشار میدم: دقیقا کجاست علی؟ کجاست؟

-قرار شد جاش رو فهمید بهمون خبر بده، فقط میدونه خونه پسر تو یک جزیره خصوصی و طرف یک بیمار روانی کامل و کارش قتل و شکنجه

دخترهایی که اسیر میشن.

علی نکنه بلایی سر خورشید آورده باشه؟

-نگران نباش خورشید از معلمین نیروهای ویژه بوده و خودش یک تکاور به تمام معناست، مطمئنم میتونه تا بهش برسیم از خودش دفاع کنه.

از جا بلند میشم: علی بیا بریم پیداش کنیم.

علی کنارم وایمیسته و بغل ام می کنه: برادر من صبر کن، صبر کن تا نشونی دقیق تری ازش بدست بیاریم.

علی از اطاق خارج میشه، باز هم چفیه خورشید رو برمیدارم و بو می کنم، بوی عشقم پر رنگ تر میشه، خانومم تحمل کن قول میدم هر طور شده پیدات

کنم...قول میدم...

صدای اروم صحبت کردن دکتر رو میشنوم داره سفارشات لازم رو به شخصی که پشتش به سمت منه می کنه، با دیدن اون شخص قلبم از کار وایمیسته

،این که بنجامین...!

پس کسی که دیروز نجات ام داد بنجامین بوده، مجبورم فیلم جدیدی بازی کنم، میدونم اون کسانی رو که فرار می کنند بدجوری شکنجه می کنه

،طوری که متوجه بهوش اومدن من بشه، اروم اسمش رو صدا می زنم: بنجامین؟  
سریع به طرف تخت می چرخه و دستم رو می گیره، مثلاً بهوش میام و چشمهام رو باز می کنم، انگار از دیدنش خوشحال شدم، محکم در اغوشش می

گیرم و گریه می کنم: خدا رو شکر که سالمی، خدا رو شکر که سالمی...  
الکی دستم رو روی صورت و دست هاش می کشم و گریه می کنم، خودم میدونم بیشتر گریه ام بخاطر ترس از شکنجه شدن و کشته شدن تو سرداب.

بنجامین من رو از خودش دور می کنه؛ چرا فرار کردی سارا؟  
با تعجب ساختگی میگم: فرار؟!...من نگرانم.

با سردی محسوسی که تو نگاهش موج میزنه میگه: ولی من تو رو در حالیکه به یک تکه تخته اویزون بودی وسط دریا گرفتم.



اشک از چشمهام سرازیر میشه: پس حدس ام درست بود و اون قهرمانی که من رو نجات داد بنجامین خودم بوده.

بنجامین چشم هاش رو تنگ میکنه و با دقت نگاهم می کنه: سارا میدونی از ادم هایی که من رو خنگ تصور کنند متنفرم؟

مثلا ازش قهر می کنم: خودت خوب میدونی که من دوستت دارم، هوا طوفانی شده بود و تو هنوز نیومده بودی، یک حسی بهم می گفت تو امشب برمی

گردی، اومدم کنار ساحل تا وقتی اومدی به استقبال بیام، که احساس کردم صدای کمک کمک خواستنت رو از وسط دریا شنیدم، دیگه حال خودم رو

نفهمیدم، یک تکه تخته کنار ساحل افتاده بود، اون رو برداشتم و به سمت صدا شنا کردم، وقتی پیدات نکردم ناامید شدم، داشتم غرق میشدم که تو

نجات ام دادی.

خودم هم از داستانی که تعریف کردم تعجب کردم چه برسه به بنجامینی که از تعجب نزدیک روی سرش شاخ دربیاره، دستم رو می گیره و با دقت تو

چشمهای مظلوم شده من نگاه می کنه: یا به همون خنگی هستی که وسط طوفان بخاطر شنیدن یک صدا وسط اب بری، یا انقدر هنرپیشه ماهری هستی

که تونسته من رو گول بزنه، وقتی نجاتت می دادم من رو فواد صدا کردی فواد کیه؟ هول میشم: فواد تو عربی یعنی قلب من، تو قلب منی دیگه. بنجامین عزیز مطمئنم اگر تو هم تو شرایط من بودی برای نجات من وسط دریا میومدی که

اومدی، پس تو هم مثل من خنگی.

با این حرف ام می خندم، اون هم به خنده میفته: وقتی اومدم و دیدم نیستی قسم خوردم وقتی دیدمت به فجیع ترین شکلی که تصورش رو بکنی

بکشمت، ولی حالا نمیدونم بکشمت یا زنده نگهت دارم.

با چشمانی معصوم نگاهش می کنم: دلت میاد کسی رو که بخاطر تو وارد دریای طوفانی شده بکشی؟ در حالی که گوشه لبش رو می جوهر فکر می کنه و میگه: نه فعلا نگهت میدارم هم بازی خوبی هستی، من رو سر ذوق میاری، نمی دونی چقدر دوست

دارم شکنجه کردنت رو شروع کنم .

:ولی تو الان هم داری من رو شکنجه می کنی.

-:چطور؟

:همش تنهام می گذاری و به عشق من اهمیتی نمیدی.

موهام رو دور دستش میپیچه و دستش رو می چرخونه: خیلی لذت داره یک طعمه تو دست باشه که بدونی مرگ و زندگیش دست خودته، حالا می فهمم

چرا بعضی از شیرها با طعمه هاشون بازی می کنند..

صدای اخ ام درمیاد، از شنیدن این صدا لذت میبره و گوشت گردن ام رو با شدت هرچه تمام تر گاز می گیره، انقدر دندونهایش رو محکم فشار میده که

خون از گردن ام میزنه بیرون، فشار طوری که حس می کنم دندونهایش استخون گردن ام رو خورد می کنه، انقدر دست و پا میزنم و تقلی می کنم تا ولم

می کنه، با پشت دستش لبهای خونیش رو پاک می کنه و با لبخند نگاهم می کنه و من کم کم چهره واقعی این هیولا رو میبینم: این که شکنجه نبود

فقط دست گرمی بود، فعلا زوده شکنجه ات رو شروع کنم، فقط یهو دلم خواست خون ات رو بمکم

یکی از خدمه مرد رو صدا می زنه، مرد همراه طناب هایی میاد: بنجامین میخوای دار ام بزنی. صورت ام رو نوازش می کنه. نه عشقم، گفتم هنوز میخوام باهات بازی کنم، فعلا دست و پاهات رو می بندم که نتونی فرار کنی یا بقول خودت برای

نجات من بری.

بنجامین کنار وایمیسته و مرد خدمتکار مچ های دست و پام رو به کناره های تخت می بنده و تعظیمی می کنه و میره، بنجامین رو لبه تخت میشینه: از

این به بعد تو شبانه روز اینطوری هستی تا برای شروع شکنجه اصلی آماده بشی .

با ترس و بریده بریده میگم: پس حمام و دستشویی نرم؟

-نه عزیز دلم برای حمام رفتن رو یک ویلچر می بندنت و برای دستشویی هم دکتر بهت سوند می بنده و بقیه کارهات رو خدمه انجام میدن نهایتش

برات لگن می گذارند اینطوری خیال من هم راحت تره.

بنجامین از اطاق خارج میشه و دکتر میاد تو اطاق و با درد زیاد بهم سوند وصل می کنه، توانایی هرگونه حرکتی ازم گرفته شده، عضلات پشت ام درد

گرفته، میخوام به پهلو بچرخم ولی نمیتونم، دست و پاهام بی حس شدند،

اشک از چشمهام جاری میشه: خدایا راضی ام به رضای تو، ببینم تو این دریای عشق من رو تا کجا میخوای بری.

یک هفته از رفتن بنجامین گذشته تمام این مدت شبانه روز دست و پام بسته بوده و دو بار در حالیکه من رو به ویلچر بسته بودند به حمام بردند، خدمه

زن جوونی که اون دفعه موهام رو شسته بود تو حمام اشک می ریخت و من رو میشت و پشتم رو ماساژ میداد، دست هام تقریبا خشک شدند و توانایی

حرکت ندارند، چون غذای کمی می خورم نیاز کمتری به استفاده از لگن دارم و روز به روز ناامیدتر میشم، بار اخیری که حمام رفتم، زن جوون صورت ام

رو بوسید و گفت مقاومت کنم چون ارباب جوان منتظره خورد شدن تو رو ببینه تا برای شروع شکنجه اصلی بیاد... احساس اینکه درد من رو می فهمه

بهم قوت قلب میده و جون تازه ای می گیرم.

سه هفته است من به تخت بسته شدم و به تشخیص دکتر زخم بستر گرفتم، حالا بعضی از ساعت های روز من رو به شکم روی تخت می بندند تا زخمم

بهتر شه، دست و پام کاملا از حرکت افتاده، طوری که توانایی بلند کردن یا نگه داشتن هیچ چیز رو ندارم و نمی تونم قدم کوچکی بردارم ...

تنها چیزی که باعث میشه کم نیارم، نگاههای ملتمس خدمه های زن اونجاست که بوی مرگ رو احساس می کردند، دیروز خدمه جوونی که من رو حمام

می کنه گفت ارباب بسته های جدیدی فرستاده که تو راهروی پایین هستن و کسی جرات نداره بره ببینه چی هستن، فقط حدس میزنند تجهیزات

شکنجه های جدید، یکی از مردها گفته یکی از وسیله رو میشناسه دستگاهی که از چهار طرف دست و پاها رو تا جدا شدن بند بند بدن می کشه و

شخص زندانی در اثر درد زجر کش میشه.

باید مقاومت کنم، خودم رو سرحال و امیدوار نشون میدم، میدونم بنجامین تصویر و صدای من رو داره، نمی خوام احساس کنه من تسلیم شدم، چشمهام

رو می بندم توی دلم سوره های قرانی که حفظ هستم رو می خونم تا آرامش بگیرم خوابم میبره، فکر کنم تو غذام سم ریخته بودند، نمی دونم خوابم یا

بیدارم، هوا طوفانی شده، کسی وارد اطاقم میشه، سر ام رو تو اغوشش می گیره و لبهام گرمی لب اشنایی رو حس می کنند، من تمام هستی ام رو میدم تا

این لحظه ها واقعیت داشته باشه، کسی دست و پام رو باز می کنه و اروم در گوشم زمزمه می کنه: خانومم بیدار شو، اومدم دنبالت ...

دلم نمیخواد چشمهام رو باز کنم: فواد من بگذار تو رویای خودم بمونم، ازم نخواه با باز کردن چشمهام رویای تو رو از دست بدم.  
-خورشیدم دست و پات رو باز کردم پاشو بریم.

گریه می کنم: فواد دست و پای من مدتها بسته بوده و خشک شده .  
کسی بغلم می کنه و من رو میبره، خدایا برای این رویای شیرین ممنونم ... فکر کنم به دقایق اخر عمرم نزدیک شدم، حتما بنجامین من رو به شکنجه گاه

میبره و آخرین لحظات عمرمه .

با تکتون تکتون خوردن قایق بهوش میام، کسی من رو تنگ نگه داشته، بارون تو صورت ام میزنه، دستهام یارای پاک کردن چشمهام رو نداره، از بین پرده

اشک و بارون صورت اشنای عشق اول و اخرم رو می بینم، با بغض میگم: فواد...  
فواد گفتن من همانا و گره خوردن نگاه های سرشار از عشق ما همانا، فواد صورتم رو غرق بوسه می کنه: بهوش اومدی خانومم، الهی قربونت برم، خدایا

شکرت ،خدایا شکرت ،همش می ترسیدم سم زیادی وارد خون ات شده باشه.  
:فواد صورتت رو روی صورتم بگذار می خوام حسست کنم ،میخوام باورت کنم.  
فواد من صورتش رو روی صورت خیس من می گذاره و من ته ریش هایی که همیشه پوست صورتم  
رو عاشقانه می گزیدند حس می کنم:تو واقعی هستی  
تو فواد منی.

فواد پتوی پیچیده شده دور بدنم رو محکم تر کرده و سر ام رو به شونه اش نزدیک می کنه :آه  
خورشیدم ،برای پیدا کردنت همه جا رو زیر رو کردم .  
:فواد اینقدر من رو فشار نده مدت محرمیت ما تموم شده.  
علی میاد کنارمون :سلام خورشید جان ،خوبی خواهی،این دفعه خبر شهادتت رو بهم بدن تا خودم  
تو قبر نگذارم باور نمی کنم .  
صورت اشناى برادر خونده ام اشک رو تو چشمهام صدچندان می کنه :داداش علی دلم برات تنگ  
شده بود.

فواد دلگیر میشه :فقط برای داداش علی ات دلتنگ شده بودی!  
سر ام رو تو سینه اش فشار میدم و اروم میگم :هر ثانیه از ندیدنت مردم و زنده شدم.  
علی سرفه ای می کنه و به طرف همراهانشون میره ،قایق با سرعت زیادی در حال ترک منطقه است  
،هوایمى تک موتوره ای تو طوفان تعقیبمون می

کنه،از ترس خودم رو بیشتر به فواد می چسبونم :فواد جان نگذار من رو ببره ،بنجامین فقط دنبال  
من اومده.

فواد مصمم میگه:تا آخرین قطره خون ام اجازه نمیدم کسی تو رو از من جدا کنه.  
:فواد میشه باز هم بهم محرم شیم؟

فواد لبخند میزنه و دهانش رو نزدیک گوش ام میاره و میخونه عباراتی رو که ما رو باز هم بهم محرم  
میکنه و من با لبخند قبلت می گم،نمی دونم اثر

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان گرمتربتاب

سمی ای که خدمه به دستور بنجامین تو غذام ریخته بودند یا خستگی که دیگه چیزی نمی فهمم، من در امن ترین جای دنیا در کنار محرم ترین شخصی

که دارم به آرامش میرسم.

وقتی چشمهام رو باز می کنم

با چشمان نگران ام اسماء و ام یاسر روبرو میشم، وقتی من رو می بینند کل می کشند و بیمارستان رو روی سرشون می گذارند، ابوعلی با خوشحالی کنار

تختم میاد و من تو چشمه‌هاش نگرانی یک پدر برای دخترش رو می بینم، ام یاسر قربون صدقه ام میره و دستبند یادگاری عروس های خانواده رو تو دستم

می کنه، ام اسماء با خوشحالی توضیح میده که تو همه بیمارستان پیچیده اسماء واقعی زنده است و الان تو بیمارستان .

خیلی تشنمه، اب می خوام، ام اسماء لیوان اب رو به طرف ام میاره، هر کاری می کنم دستم بلند نمیشه تا لیوان رو بگیرم، چشمهای مادرانه اش پر اشک

میشه و با کمک ابوعلی که سر ام رو بلند کرده بهم آب میدن، علی وارد اطاقم میشه و با دیدن وضعیت آب خوردن من می خنده: بابا ابوعلی منم تحویل

بگیرید داره یواش یواش حسودیم میشه .

ابوعلی میگه: اسماء رو خدا برای سومین بار به ما داده، باید هم بیشتر از تو بهش توجه کنیم .  
علی کنار تختم میاد چند تا دکتر هم همراهش هستند، دکتر ها بعد معاینه و مشورت میگن باید روزانه دو بار فیزیوتراپی بشم تا بتونم دوباره از دست و

پاهام استفاده کنم.

وقت ملاقات تموم میشه، نمی دونم چرا فواد به دیدنم نیومده، علی وارد اطاقم میشه: خوبی خواهرم؟

به برادر مهربون ام لبخند میزنم :ممنونم ،بهترم ،علی؟ چرا فواد نیومد؟  
علی یکی از ابروهایش رو میده بالا و میگه :چون امروز رفته بود صدیقه و چند تا از نیروهایش رو  
دستگیر

کنه ،که موفق هم شد و الان همشون به درک واصل شدند.  
:راست میگی علی؟

-به جون یک دونه خواهرم راست میگم.در ضمن اقا داماد پیغام داده هر وقت تونستی رو پاهات  
وایستی و دسته گل عروسی بگیری دستت ،میاد دنبالت

،الانم آماده باش باید از اینجا خارج بشی بری یک جای مطمئن با پرستارهای همیشگی ات ام اسماء  
و ام یاسر...

به طنزی که تو حرفهایش هست می خندم،چند دقیقه بعد از بیمارستان خارج و به منزل امنی برده  
میشم و دوره درمان من شروع میشه ،روزها تمرینات و

ورزشهای سخت دکتر فیزوتراپ رو تحمل می کنم ،به عشق سر پا شدن و دیدن دوباره فواد،دکتر ام  
هر روز با دیدن پیشرفت من بیشتر تعجب می کنه و

علی هر بار با غرور خاصی که طنز داره می گه :اینها تاثیرات عشق و شوهر کردن.  
از صبح ام اسماء و ام یاسر رفتن تو ده کناری عروسی یکی از دوستاشون و من تو خونه تنها دور  
خودم می چرخم ،از وقتی تونستم دوباره راه برم کمتر

میشینم و بیشتر راه میرم و کار می کنم ،انگار خداوند این موهبت ها رو دوباره بهم داده.  
از حیاط صدای افتادن چیزی رو می شنوم ،از پشت پرده حیاط رو نگاه می کنم ،دو تا مرد سیاه  
پوش از رو دیوار وارد حیاط میشن ،روسریم رو محکم می



کنم و از پنجره حیاط خلوت که پشت اطاق هاست بالا میرم و از پشت بوم فرار می کنم، ترس دستگیر شدن و افتادن تو دست بنجامین باعث میشه

،سرعت ام دو چندان بشه، هوا مهتابی، کجا هستم...؟ این راه رو می شناسم اگر از این راه برم به مقر فواد میرسم، از دره بالا میرم، از دور سایه اشنایی رو

میبینم، از خوشحالی گریه می کنم: فواد؟

فواد با تعجب به طرف ام می چرخه: خورشید!! تنهایی اومدی؟ پس افراد ام کجان؟

از ترس خودم رو تو اغوش امن همسرم می اندازم: نمی دونم، فقط دو نفر اومدن تو خونه، من از ترس ام فرار کردم.

فواد میخنده: ترس اونها افراد من بودند.

شاکی نگاهش می کنم: نمی تونستند مثل بچه ادم بیان دنبالم، قبض روح شدم، دو تا سیاه پوش از رو دیوار پریدن تو حیاط، تو بودی نمی ترسیدی.

-از دست اینها، بهشون گفته بودم بی سر و صدا بیان دنبالت بیارنت اینجا.

:والله مثل دزدها اومدن تو حیاط.

صدای دویدن دو نفر رو می شنوم، فواد من رو پشتش قایم می کنه، رزمنده اول در حالیکه دستش رو روی زانوش می گذاره و نفس نفس میزنه

میگه: سلام فرمانده، به ادرسی که دادید رفتیم ولی کسی خونه نبود.

فواد دستم رو می گیره و بهشون میگه: اَخه من بهتون چی بگم عین دزدها از روی دیوار رفتید تو، خانومم ترسیده فکر کرده نیروهای اسرائیلی هستید از

پشت بوم فرار کرده اومده اینجا.

سربازها با دیدن من و شنیدن ماجرا شرمنده میشن و عذر خواهی می کنند، فواد میگه: حالا که اومدی باید یک جایی بریم.

:کجا؟

-یک جای خوب...

همراه فواد و مردان سیاه پوش از بین دره ها و کوه ها عبور می کنیم و نزدیکی های صبح به یک منطقه نظامی می رسیم که تعدادی خونه مسکونی هم

داره، همه جا ریشه کشی و تزیین شده، با ورود ما جلوی پای من گوسفندی قربونی می کنند و زنها کل می کشند، ام اسماء و ام یاسر هم بین زنها

هستند، نمی دونم جریان چیه، زنها من رو همراه خودشون به درون یکی از خونه ها میبرند و با راهنمایی ام اسماء دوش می گیرم و زن جوونی مشغول

درست کردن صورت و موهام میشه، شاید برای عروسی شب آماده ام می کنند، با دیدن لباس عروسی که به طرف ام میارن، نیشم تا بنا گوش ام باز میشه

، تازه می فهمم قضیه از چه قراره، امشب عروسی من و فواد، لباس عروس رو تنم می کنم، درست همون لباس عروسی که همیشه ارزو داشتم بپوشم، ام یاسر با دیدن من تو لباس عروسی کل کشان به طرف ام میاد و صورت ام رو غرق بوسه می کنه، تو ایینه نگاه می کنم، خیلی عوض شدم، من در

آینه عروس زیبایی رو می بینم که خیلی شبیه خودمه. فواد با یک دسته گل رز سرخ وارد اطاق میشه، چهره اش تو کت و شلوار دامادی واقعا پرابهت و

مردونه شده، دلم براش ضعف میره، طوری می خندم که یک ردیف از دندونهام همزمان نمایان میشن، فواد گل ها رو بهم میده و میگه: چقدر خوشگل

شدی خانومم. جمع کن اون دندونهات رو، الان میگن عروس خیلی ندید بدیده ها.

تو هم اگر شوهری به خوش تویی و خوش هیکی شوهر من داشتی الان احساسم رو درک می کردی.

فواد بدون اینکه به طرف ام نگاه کنه دستم رو می گیره و من حس می کنم جریان برقی رو که وارد رگهای بدنم میشه به روش لبخند میزنم، اروم کنار

گوشم میگه: اینقدر شیطونی نکن بد می بینی ها.

یکم خجالت می کشم، مطمئنم الان گونه هام سرخ شده، دوباره انگشتهای دستم رو فشار میدم و باز هم همون احساس مطبوع من رو تو خلسه فرو میبره.

عاقد میاد و ما رو به عقد هم درمیاره، وقتی از من می پرسه شرط و شروطی ندارم علی رغم تعجب همه میگم که شرطی دارم، فواد با تعجب نگاهم می

کنه، تو چشمهات نگاه می کنم و در حالیکه اشک هام جاری میشن میگم: اینکه هیچ وقت طلاقم نده.

چشمان مرد ام بارونی میشه: تو هم قول بده هیچوقت تنهام نگذاری.

صیغه عقد دائم ما خونده میشه و من برای همیشه همسر فواد میشم. آخر شب وقتی وارد خونه اماده شده برای شروع زندگی مشترکمون میشیم، ام اسماء

و ام یاسر برامون ارزوی خوشبختی می کنند، ابو علی دست من رو تو دست فواد می گذاره: پسرم تنها دخترم رو بهت می سپرم، مواظبش باش.

فواد دست ابوعلی رو می بوسه و بهش قول میده مواظب من باشه.

علی در گوشه ای از حیاط مشغول صحبت کردن با زهراست، ظاهراً بزودی یک عروسی دیگه هم داریم.

وارد اطاقمون میشیم، خونه کوچیکی که تو مدتی که من تحت درمان بودم فواد وسایلیش رو تهیه و چیده بود، فواد تور سپیدم رو بالا میزنه و پیشونیم رو

می بوسه :خانومم به خونه مون خوش اومدی.

بهش می خندم ،چشمش به گردن ام میفته،هنوز اثر دندونهای وحشیانه بنجامین روی گردن ام مشخصه انگار یک حیوون وحشی بهم حمله کرده باشه

،از خجالت سر ام رو پایین می اندازم و دستم رو روی محل گازگرفتگی می گذارم ،فواد با دستش چونه ام رو بالا می گیره و محل زخم رو نوازش می کنه

قول میدم دیگه نگذارم کسی بهت آسیب برسونه.

امشب شروع زندگی دوباره من و فواد ،هر دو تامون امشب دوباره متولد شدیم و برای همیشه به آرامش ابدی رسیدیم...

سنگینی پالتو فواد رو روی شونه هام احساس می کنم :حدس میزدم باز هم اومده باشی اینجا ،خوب با دخترم خلوت می کنی ها .حداقل داری میای یک

چیزی بپوش بچه سرما نخوره.

دست ام رو روی شکم برآمده ام می کشم ،کودک ام نوازش رو حس می کنه و زیر دستم حرکت می کنه:اولا هوا گرمه ،دوما من با پسر ام اومدم از کجا

میدونی بچه مون دختره،ام اسماء و ام یاسر هم گفتند مطمئن هستند بچه مون پسره.

فواد می خنده و از پشت در اغوشم می گیره ،هر دو تامون به افق خیره میشیم ، حالا من خورشیدی که اسماء آسمون لبنان شده در اغوش محرم ترین

شخص زندگیم فرزندی رو در بطن خودم پرورش میدم که امیدوارم روزی پرچم پیروزی مردم لبنان و فلسطین رو بر بلندای کوههای لبنان به اهتزاز

دربیاره ...

به امید صلح ...

رمان گرمتربتاب

اختصاصی کافه تک رمان

به امید پیروزی حق بر باطل...

حلما، پاییز 1395

garmtarbetab@

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)